

چونام نيك باشد زندگى چيست؟
چو باقى هست فانى را نخواهم

كليات مصور عشقى

تأليف و نگارش :
على اكبر مشير سلیمى

كليه حقوق طبع و تقليد و اقتباس و ترجمه و نمايش نمايشنامه هاى
اين كتاب محفوظ و مخصوص مؤلف است

مجنون منم كه در غم خاك وطن مدام
گریم چنانكه آب ، دل سنگ ميكند



عشقی، سید محمد رضا میرزاده

کلیات مصود میرزاده عشقی

تألیف و نگارش: علی اکبر مشیر سلیمی

چاپ ششم: ۱۳۵۰

چاپ هشتم: ۱۳۵۷

چاپ و صحافی: چاپخانه سپهر، تهران

حق چاپ محفوظ است.

این:

آن شاعریست که:

ملت ایران در آینده مجسمه ها از او
خواهد ساخت .

این:

آن شاعریست که:

قویقه سرشار ، افکار مهم ، نظریات
بدیع و بالاخره آثار برجسته اش
تاریخی خواهد بود .

فهرست

کلیات مصور عشقی در هشت کتاب :

- | | | |
|------------|--|--------------------|
| کتاب اول | (عشقی کیست؟) : نثر و نظم مؤلف و نویسندگان و سخنوران درباره عشقی و آثار او | از صفحه ۱ تا ۲۰ |
| کتاب دوم | (مقالات جراید و نویسندگان) | از صفحه ۲۱ تا ۸۵ |
| کتاب سوم | (مقالات عشقی) با مقدمه مؤلف | از صفحه ۸۷ تا ۱۶۸ |
| کتاب چهارم | (نمایشنامه های عشقی) بخش اول ادبیات جدید اعم از منثور و منظوم | از صفحه ۱۶۹ تا ۲۰۸ |
| کتاب پنجم | (نوروزی نامه) بخش دوم ادبیات جدید | از صفحه ۲۰۹ تا ۲۷۳ |
| کتاب ششم | جمهوری نامه بخش سوم ادبیات جدید | از صفحه ۲۷۴ تا ۲۹۹ |
| کتاب هفتم | (اشعار عشقی) بخش چهارم ادبیات جدید | از صفحه ۳۰۳ تا ۳۴۳ |
| کتاب هشتم | (اشعار عشقی) (ادبیات کلاسیک) : «چکامه ها - چامه ها - مخمسات - ترکیبات - ترجیعات - مثنویات - مقطعات - هزلیات» | از صفحه ۳۴۴ تا ۴۵۶ |

فهرست کتاب اول

عشقی گیت؟

نویسنده	صفحه
مؤلف	۱- دیباچه
«	۴- سرگذشت عشقی
«	۱۲- شهادت عشقی
ملك الشعراء بهار	۱۶- مرگ عشقی
رحیم زاده صفوی	۱۹- خون بیگناه
ادیب برومند	۲۴- شهید خجسته
معظم دولت	۲۷- من و عشقی
ملك الشعراء بهار	۳۰- شاعر نورفت و شعر نو بمرد
محمد حسین شهریار	۳۰- درد عشق وطن
شاهزاده افسر	۳۱- داستانرای ملك سخن عشقی
كاظم رجوی (ایزد)	۳۲- انتقام طبیعت
فرخی یزدی	۳۳- عشقی قرن بیستم
سید هادی حایری	۳۴- گلشن شعر و سخنوری
عباس فرات	۳۵- مسقط و ماده تاریخ
ملك حجازی قلم	۳۸- کشته عشق
موسی پروانه	۳۹- عشقی شوریده
زهرای خسروی	۴۰- عشق دوست
مؤلف	۴۰- عشقی از خاک سربدر آور!

فهرست کتاب دوم

مقالات جرابد و نویسندگان

مهر ایران	۴۳- کلیات مصور عشقی
اطلاعات	۴۴- « « «
داد	۴۵- « « «
کوشش	۴۵- « « «
آشفته	۴۶- « « «
اصفهان	۴۷- « « «
سینتا	۴۸- تقریظ بر کلیات مصور عشقی
عرفان	۵۰- کلیات مصور عشقی
پارس	۵۱- « « «
استخر	۵۲- « « «
اراک	۵۳- « « «
سخن	۵۳- « « «
یادگار	۵۴- « « «
جلوه	۵۵- « « «
	۵۶- نظری بکلیات مصور عشقی گلهای رنگارنگ (آقای محمد جناب زاده)
آقای سید اسمعیل افجه‌ای	۶۷- بیاد عشقی « «
آقای حبیب یغمائی	۷۰- کلیات مصور عشقی « «
آقای میزبان	۷۴- عشق میرزاده عشقی فردوسی
آقای سعید نفیسی	۸۱- میرزاده عشقی سید و سیاه

فهرست کتاب سوم

مقالات عشقی

صفحه	موضوع
۸۹	مقدمه بقلم مؤلف
۹۹	ژنرال سرپرستی کاکس بقلم آقای سینتا
۱۰۲	آرم جمهوری
۱۰۷	الفبای فساد اخلاق «مقاله اول»
۱۱۱	« « « «مقاله دوم»
۱۱۵	« « « «مقاله سوم»
۱۱۸	« « « «مقاله چهارم»
۱۲۱	پنج روز عید خون «مقاله اول»
۱۲۸	« « « «مقاله دوم»
۱۴۰	جمهوری قلبی «مقاله اول»
۱۴۲	« « «مقاله دوم»
۱۴۶	جمهوری نابالغ
۱۵۰	آدمهای تازه برای کار «مقاله اول»
۱۵۳	« « « «مقاله دوم»
۱۵۷	« « « «مقاله سوم»
۱۶۰	اسکلت‌های جنبنده (وکلائی پارلمان)
۱۶۳	قوام السلطنه و رفقای او «سیاست توقیف شد»
۱۶۷	نامه عشقی به مرحوم حبیب قدیری

فهرست کتاب چهارم

ادبیات جدید

نمایشنامه های مشق

صفحه	موضوع	صفحه
۱۷۱	ایده آل پیر مرد دهگانی یادیاچه انقلاب ایران	۱۷۱
۱۹۴	جمشید ناکام	۱۹۴
۲۰۱	کفن سیاه	۲۰۱
۲۳۰	حلواء الفقراء	۲۳۰
۲۳۱	رستاخیز شهرباران ایران	۲۳۱
۲۴۲	بیجه گدا ودکتر نیکوکار	۲۴۲

فهرست کتاب پنجم

(بخش دوم ادبیات جدید)

نوروزی نامه

موضوع	صفحه
روش تازه من در نگارش	۲۵۹
در توصیف بهار استانبول	۲۶۳
مدح موسم نوروزی و اثرات مصفاى آن در عالم	۲۶۷
تعریف منظره زیبای سحرگاهی (مدا)	۲۶۸
بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان	۲۶۹
تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان	۲۷۰
پادشاه ایران و عثمانی	
سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان	۲۷۱
دفاع از نوروزی نامه	۲۷۲
گوهر شاد	۲۷۳

فہرست کتاب ششم

(بخش سوم ادبیات جدید)

جمہوری نامہ

<u>موضوع</u>	<u>صفحہ</u>
جمہوری سوار	۲۷۷
مظہر جمہوری	۲۸۱
نوحہ جمہوری	۲۸۳
جمہوری نامہ	۲۸۵
بشنو و باور ممکن	۲۹۴
تصنیف جمہوری	۲۹۸

فهرست کتاب هفتم

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
احتیاج	۳۰۳
برگ بادبرده	۳۰۶
بنام عشق وطن	۳۰۹
در نکوهش روزگار	۳۱۳
سرگذشت تائر آوریك شاعر	۳۱۶
کلاه نمديها	۳۱۷
مرگ دختر ناکام	۳۲۰
مخمس عيد نوروز	۳۲۲

فهرست کتاب هشتم
بخش دوم اشعار عشقی
ادبیات کلاسیک

موضوع	صفحه
چکامه ها :	
الوند و شهر همدان	۳۲۹
در وصف طبیعت	۳۳۱
مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس	۳۳۴
نارضایتی از خلقت	۳۳۷
درد وطن	۳۳۹
لرنامه	۳۴۰
زندگی و مرگ من	۳۴۲
زندانی شدن شاعر	۳۴۵
نامه عشقی	۳۵۰
چکامه جنگ	۳۵۳
چامه ها :	
استاد عشق	۳۶۴
آئین خودخواهی	۳۶۵
بی اعتنائی بفلک	۳۶۶
ملت مغلوب	۳۶۶
عشو سازی	۳۶۷
ط	

موضوع	صفحه
شب وصال	۳۶۸
پریشانی ایران	۳۶۸
رخساره پاک	۳۶۹
در استقبال منوچهری دامغانی	۳۷۱
در لباس دین	۳۷۲
دزد پاتختی	۳۷۳
دفاع از زرتشت	۳۷۴
زبان سرخ	۳۷۴
جایزه	۳۷۵
خنده شاعر	۳۷۶
عشق وطن	۳۷۷
عشق و جنون - گل مولا	۳۷۸
شراب مرگ	۳۸۰
یک رنگی	۳۸۱
افطار عشق	۳۸۲
آرزوی دل	۳۸۵
ابله ترین حیوانات	۳۸۵
تأثیر سخن بزرگان	۳۸۶
در صفحه غرب	۳۸۷
در بزرگداشت فردوسی	۳۹۰

مثنویات

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
در ذم نامۀ ندامانی	۳۹۱
گلهای پژمرده	۳۹۲
لرد معروف	۳۹۳
در نکوهش نوع بشر	۳۹۴
نامۀ منظوم	۳۹۷
در هجو ضیاء الواعظین	۳۹۹
ملت فروش	۴۰۰

مقطعات :

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
چشم کور - آهن پرنده - عید خون - خانه ییگانه	۴۰۵
روش ناپسند - تمثال عشقی - جام عمر	۴۰۶
چند قطعه در پیرامون کابینه نیم بند !	۴۰۷
در لباس نیستی - راه نجات - زنجیر	۴۰۹
سایه مرد - سیاست انگلیس - دوییت از يك غزل	۴۱۰
عید قربان - افتخار شاعر	۴۱۱
گردون من - لزوم انقلاب - مناعت طبع - نام يك	۴۱۲

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
نمایندگان ریاکار	۴۱۳

هزلیات:

<u>موضوع</u>	<u>صفحه</u>
آبروی دولت	۴۱۷
ماست مالی	۴۱۸
چه معامله باید کرد ؟	۴۲۳
خرتوخر	۴۲۴
خرنامه	۴۲۵
قهر کردن مؤمن الملك	۴۲۷
درهجو وحید دستگردی	۴۲۸
سوگند و کالت	۴۳۳
درهجو شیخ ممقانی	۴۳۴
شعر و شکر	۴۳۹
یک عمر آه و ناله	۴۴۰
مستزاد مجلس چهارم	۴۴۱
درهجو خلخالی	۴۴۷
مهدی کچل ،	۴۴۸
درهجو دیوان بیگی	۴۴۹

فهرست تصاویر

نام	صفحه
احمدشاه قاجار	۲۳ کتاب اول
ادیب برومند (عبدالملی)	۲۴ کتاب اول
اسفندیاری (حاج میرزا حسن محشم السلطنه)	۸۹ کتاب دوم
افسر (محمد هاشم میرزا شیخ رئیس)	۳۱ کتاب اول
بهار (میرزا محمد تقی ملک الشعرا)	۱۷-۳۰ کتاب اول
تخت جمشید	۲۳۲ کتاب سوم
تدین (سید محمد)	۲۸۶ کتاب پنجم
تولستوی (لئون)	۱۲۷ کتاب دوم
تیمورتاش (عبدالحسین سردار معظم خراسانی)	۱۲۵ کتاب دوم
جناب زاده (محمد)	۵۷ کتاب اول
حکومت موقتی مهاجرین موقع جنگ بین المللی	۳۹۱-۳۵۳ کتاب هفتم
خط میرزاده عشقی	۳ کتاب اول
دادگر (حسین عدل الملک)	۲۸۷ کتاب پنجم
داریوش	۲۳۵ کتاب سوم
داروین	۴۰۴ کتاب هشتم
درگاه‌ی (سرتیپ محمدخان)	۱۳ کتاب اول
دشتی (علی)	۱۷۳ کتاب سوم

نام	صفحه
دولت (معظم السلطنه)	۲۸ کتاب اول
دولت آبادی (میرزایحیی)	۲۶۰ کتاب چهارم
رجوی (کاظم)	۳۳ کتاب اول
رشید یاسمی (غلامرضا)	۱۳۴ کتاب دوم
روسو (ژان ژاک)	۳۴۰ کتاب هفتم
رهنما (زین العابدین)	۲۸۸ کتاب پنجم
زرتشت	۲۳۹ کتاب سوم
سپهدار (محمودلیخان خلعتبری)	۱۸۹ کتاب چهارم
ستارخان (سردار ملی)	۱۸۸ کتاب سوم
سرپرستی کاکس	۹۹ کتاب دوم
طباطبائی (سید ضیاء الدین)	۳۳۱ کتاب هفتم
طباطبائی (سید محمدصادق)	۴۱۸ کتاب هفتم
سعدالدوله	۱۲۰ کتاب دوم
سعید تقیسی	۸۱ کتاب دوم
سلیمان میرزا (سلیمان)	۱۳۹ کتاب سوم
سلیسی (علی اکبر مشیر سلیسی)	آخر کتاب هشتم
شکسپیر	۳۴۳ کتاب هفتم
شهریار (محمدحسین)	۳۰ کتاب اول
صبا (حسین)	۲۹۰ کتاب پنجم
طلاق کسری	۲۳۱ کتاب سوم
عارف (ابوالقاسم قزوینی)	۴۳۰ کتاب هفتم
عشقی (محمدرضا میرزاده)	۲ کتاب اول
عشقی در یکی از مسافرتهاى خود	۱۷۱ کتاب چهارم

۵ کتاب اول	عشقی در میان خانواده خود هنگام مفولیت
۷ کتاب اول	عشقی : تیمسار سرتیپ میرعلی اکبر برادر مرحوم عشقی
۹ کتاب اول	عشقی و برادرش - سرهنگ میر اسماعیل - عشقی
۱۵ کتاب اول	عیادت عشقی از خواجه نوری
۴۲۰ کتاب هفتم	عین الدوله (عبدالمجید میرزای قاجار)
۳۶ کتاب اول	فرات (عباس)
۹۶ کتاب دوم	قوام (احمد قوام السلطنه)
۱۳۸ کتاب دوم	قوام الملك شیرازی (ابراهیم قوام)
۳۸ کتاب اول	قلزم (سید مهدی ملک حجازی)
۱۳۳ کتاب دوم	کارل مارکس
۳۳۴ کتاب هفتم	گلاستون
۹۱ کتاب دوم	لرد کرزن
۳۱۱ کتاب ششم	ماشاء الله خان کاشی (پسر نایب حسین معروف)
۱۵۱ کتاب سوم	محمد علی شاه قاجار
۴۰۷-۲۲ کتاب هفتم	مدرس (سید حسن)
۱۱۲ کتاب دوم	مستوفی الممالک (حسن مستوفی)
۱۱۳ کتاب دوم	مشیر الدوله (حسن پیرنیا)
۱۵۴ کتاب دوم	مظفر الدین شاه قاجار
۹۵ کتاب دوم	ممتاز الدوله
۲۹۲ کتاب پنجم	مؤتمن الملك (حسین پیرنیا)
۱۰۵ کتاب دوم	ناصر الدین شاه قاجار
۱۰ کتاب اول	نمایندگان دسته اقلیت دوره پنجم تقنینیه
۱۲۴ کتاب دوم	نصرت الدوله (فیروز میرزا فیروز)
۹۱ کتاب دوم	وثوق الدوله (حسن وثوق)

کتاب اول

عشقی کیست

تشر و نظم مؤلف

و مقالات و اشعار نویسندگان و گویندگان درباره

میرزاده عشقی و آثار او

دیباچه

این کتاب تعلق بشاعری میهن دوست و رادمردی غیور دارد که نه تنها در راه حب وطن و بیان حقیقت فداکاری کرده بلکه تاریخ ادبیات ایران او را در شمار گویندگان نامی صدر مشروطیت ذکر خواهد کرد ؛ شاعری که مبتکر بوده ، پیشوای انقلاب ادبی و آورنده يك سبك نوین در شعر و شاعری شناخته خواهد شد. آری این گوینده خوش قریحه ، با ذوق سرشارش يك سبك بدیع و اسلوب نوینی در جهان سخنوری پیش گرفت و عقیده داشت که ادبیات ایران را میبایست دیگرگون ساخت چنانکه در مقدمه «نوروزی نامه» و همچنین در «ایدآل» ، خود شاعر بذکر این معنی پرداخته و در پیرامون آن سطوری چند نگاشته است .

اشعار نمکین و ایات شیرین عشقی بقدری دلچسب و بدیع و زیباست که روح خواننده از مطالعه آنها محظوظ و در عین حال متأثر شده بروح پرفروش چنین سخنوری میهن دوست و منبع النفس آفرین میگوید .

عشقی در آثار شیوا و حساس خود درس وطنخواهی، غیرت، فتوت، همت، فداکاری ، مناعت نفس و استغنای طبع بهمیهناں خود میدهد . هرایرانی میهن دوست و درستکاری که «ایرای رستاخیز شهیدان ایران» و «ایدآل عشقی» یا سایر آثار او را میخواند گوئی از حالت اغما بهوش و خویش بجوش آمده ، انقلاب و هیجانی در احساسات و روح خود احساس مینماید بقسبیکه او را از يك عالم کوچک و تاریکی بيك جهان بزرگ و روشنی دعوت میکند .

آثار ادبی این شاعر خوشنام مانند کاخ بلند و زیبایست که از باد و باران ، گزندى نخواهد دید و همیشه در نظر خوانندگان پسندیده و زیبا جلوه خواهد نمود . اپرای رستاخیز شهریاران ایران - ایدآل - کفن سیاه و سایر آثار او هر کدام در حکم گوهری گرانبهاست که شاهکارهای ادبی جاویداند و برای همیشه در آسمان ادبیات مانند ستاره‌های درخشانی می‌درخشند .



روش نوین و سبک بدیع عشقی را سزاوار است گویندگان معاصر و آینده ایران گرامی شمارند و دنبال کنند تا از این طریق ؛ اندام زیبای ادبیات فارسی را بجای نو و آراسته‌ای که در خور مقتضیات عهد کنونی باشد درآورند و اصالت فارسی آنرا نیز در عین حال محفوظ دارند .

تردیدى نباید داشت که سخن - سرایان ما اگر چندان به تقلید از آثار پیشینیان نپردازند و بیشتر ذوق و اندیشه را بکار اندازند و با استفاده از مطالب گوناگون اجتماعی و تاریخی که امروزه

دامنه بسیار وسیعی پیدا نموده در کار سرآیدن و گفتن مضامین بکر ، با سلوهای دلکش و سبکهای تازه‌ای برآیند که عشقی پیش گرفته بود همانا این منظور عالی یا انقلاب ادبی خواه و ناخواه تحقق خواهد یافت .

براستی در گذشت نابهنگام عشقی ، آنهم درسین جوانی برای عالم ادبیات ضایعه بزرگ و فاجعه جبران ناپذیری بود که با مرور زمان قدر و منزلت روحی ، فکری و اخلاقی آن شاعر شهید ملی بیشتر نمایان خواهد شد بوژه که این جوان غیور و بی‌باک در مقام میهن دوستی ، شجاعت ، پاکدامنی ، قوه اراده ، استغنائی

طبع و ابراز فعالیت کمتر نظیر داشت و برای تنبه و سرمشق جوانان نمونه خوبی
بشمار میرفت ، درینجا : خوش درخشید ولی دولت مستعجل بود .

در پایان این بخش بی مناسبت نمیدانم که نمونه خط شاعر را برای یادگار
در زیر بیاورد .

ضمناً توضیح میدهم که این چند بیت بخشی از قطعه مفصل (کفن سیاه)
یا شعر بسیار زیبا و شیوای اوست که درعین نو و عرفانی بودن آن ، وضع آشفته
و روزگار سیاه زنان ایران را مجسم مینماید :

میر شمس الدین که در سیاه است بر آن در کشته ز لبه بنای
میر خدیو که در آن در سیاه است بیا بر آن در کشته سیاه از جویان
و بر آن در کشته سیاه در آن در سیاه است در آن در کشته سیاه از جویان
گم در کشته سیاه در آن در سیاه است
در کشته سیاه در آن در سیاه است در کشته سیاه در آن در سیاه است
در کشته سیاه در آن در سیاه است در کشته سیاه در آن در سیاه است
در کشته سیاه در آن در سیاه است در کشته سیاه در آن در سیاه است
در کشته سیاه در آن در سیاه است در کشته سیاه در آن در سیاه است

نمونه خط میرزاده عشقی

مهر گذشت عشقی

میرزاده عشقی نامش سید محمدرضا فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی و در تاریخ دوازدهم جمادی الآخر سال ۱۳۱۲ هجری قمری مطابق ۱۲۷۲ خورشیدی و سال ۱۸۹۳ میلادی در شهر همدان متولد شده است .

سالهای کودکی را در مکاتب محلی و از سن هفت سالگی بعد در آموزشگاههای الفت و آلیانس بتحصول فارسی و فرانسه اشتغال داشته ، پیش از آنکه گواهی نامه از مدرسه اخیر الذکر دریافت کند در تجارتخانه یکنفر بازرگان فرانسوی بشغل مترجمی پرداخته و در اندک زمانی زبان فرانسه را بخوبی دریافته و بشیرینی تکلم میکرد .

دوره تحصیلی این شاعر جوان تا سن هفده سالگی بیشتر طول نکشید ، شاید سبب واقعی آن همان طبع بلند ، فکر تند و روح شاعرانه اش بوده است . در آغاز سن ۱۵ سالگی باصفهان رفت ، سپس برای اتمام تحصیلات بتهران آمد ، بیش از سه ماه نگذشت که بهمدان بازگشت و چهار ماه بعدش باصرار پدر خود برای تحصیل عازم پایتخت شد ولی عشقی از تهران برشت و بندرپهلوی رهسپار و برگر باز آمد .

هنگامیکه در همدان بسر میرد اوائل جنگ بین المللی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸ میلادی) و بمبارت دیگر دوره کشمکش سیاست متفقین و دول متحده بود . عشقی بهواخواهی از عثمانیها پرداخت و زمانی که چند هزار تن مهاجر ایرانی در عبور از غرب ایران بسوی استانبول میرفتند اوهم بآنها پیوست و همراه مهاجرین بدانجا رفت .

عشقی چند سالی در استانبول بسر برد ، در شعبه علوم اجتماعی و فلسفه دارالفنون بابعالی جزء مستمعین آزاد حضور مییافت ، پیش از این سفر هم یکبار بهمراهی آلمانیها به بیجار و کردستان رفته بود .



عشقی در یکی از مسافرتهاى خود (غیر سوم از طرف راست)

«اپرای رستاخیز شهریاران ایران» را عشقی در استانبول نوشت . این منظومه اثر مشاهدات او از ویرانه‌های مدائن هنگام عبور از بغداد و موصل به استانبول بوده که روح شاعر را بهیجان انداخت و شهر اندیشه بلندش را پیروز درآورد .

این منظومه زیبا و گرانبهای او ، گذشته از تهییج حس غرور ملی تأثیرات عمیق و بسیار نیکویی در ایرانیان خارجه بویژه برادران زرتشتی و پارسی دور افتاده مادر هندوستان داشته و از جمله نتایج حاصله دوعددگلدان قره‌ایست که بافتخار شاعر دلسوخته از هندوستان رسید و در معبد زرتشتیان تهران با تشریفات شایسته به میرزاده عشقی اهداء گردید .

در سال ۱۳۳۳ قمری «نامه عشقی» را در همدان انتشار داد . «نوروزی‌نامه» را نیز در سال ۱۳۳۶ قمری پانزده روز پیش از رسیدن فصل بهار در استانبول

بسرود و در چاپخانه کتابخانه شمس آنجا چاپ کرد و منتشر ساخت. عشقی از استانبول بهمدان رفت و باز بهتهران شتافت. عشقی چندسال آخر عمرش را در تهران بسر برد، قطعه «کفن سیاه» را در دفاع از مظلومیت زنان و تجسم روزگار سیاه آنان بامسقط «ایدآل مرد دهگان» نوشت. درواقع این اثر بامرشد تاریخچه‌ای از انقلابات مشروطیت و دوره‌ایکه شاعر میزیست مییاشد. عشقی گاهگاهی در روزنامه‌ها و مجلات اشعار و مقالاتی منتشر میساخت که بیشتر جنبه وطنی و اجتماعی داشت، چندی هم شخصاً روزنامه «قرن بیستم» را با قطع بزرگ در چهار صفحه منتشر میکرد که امتیازش بخود او تعلق داشت لیکن عمر روزنامه نگارش مانند عمر خود او کوتاه بود و بیش از ۱۷ شماره انتشار نیافت.

این شاعر نیکنام و جوان ناکام در عتقوان جوانی روزگار پراضطراب و اندوهگین داشت، بیش از ۳۱ سالش نبود که تیری جانسوز و غالمانه چنان پیکر هنرمندی را از پای درآورد و بباک هلاکت انداخت.

عشقی درشکایت ازحوادث جهان و اوضاع نامساعدآزمان و بدی روزگار خود درایات پائین چنین بیان مینماید:

«باری ازاین عمر سقله سیر شدم سیر تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر»
سپس طلب مرگ کرده گوید:

«پیر پسند ای عروس مرگ چرایی منکه جوانم چه عیب دارم بی‌پیر»
شگفت‌انگیزتر اینکه شاعر ستم‌دیده، مرگ نابهنگام خود را پیش‌بینی کرد و در منظومه «عشق وطن» گفت:

«من آن نیم بمرگ طبعی شوم هلاک: وین کاسه خون بیستر راحت هدرکنم»
آنگهی آخرین نمایش یعنی اپرای رستاخیز سلامین ایران، را در روزنامه‌های پایتخت زیر عنوان «آخرین گدائی» منتشر ساخت.

دریک چنان دوره آشفته‌ای که باید آنرا دوره فجایع و خیانت‌ورزیها دانست عشقی آتشاعر آزاده، جوان حساس و غیور که خون پاک و گرمی درتن داشت ... سرپرشور و روح حساس و بیقرار او آرام نمیگرفت! از این اوضاع ننگین و

فلاکت بار بتنگ آمده عصبانی بود. گزارشهای روزمره و کشمکشهای بی‌رویه،



عشقی هنگام مقبولیت در میان خانواده خود

عرق ایرانیّت و حس و ملتخواهیش را بهیچان آورده طبع سرشارش را آتشبارتر و توفانی میساخت.



قیمسار سرتیپ میر علی اکبر عشقی برادر مرحوم میرزاده عشقی

بهین مناسب شاعر جوان ، احساسات زنده و افکار تندی داشت بیشتر اشعاری که سرود وطنی و ملی بود و بلا حظه افکار انقلابی ، دم از خون و خونریزی میزد ، چنانکه عنوان یکی از مقالات خود را «عید خون» گذارد و از سخنرانیهایش در مجامع تهران ، اصفهان ، همدان و شهرهای دیگر بوی خون و خونریزی شنیده میشد. در تهور این شاعر غیور همینقدر کافی است که برجال سیاست و زمامداران وقت حملات سخت میکرد ، بر اثر اعتراضات شدیدش به حسن وثوق (وثوق الدوله) عاقد قرارداد ۱۹۱۹ میلادی ایران و انگلیس مدتی زندانی شد و از اشعار او بخوبی پیداست که تراوشهای فکری خود را با چه دل سوخته و خاطری افروخته آشکار میساخت .

عشقی اخلاقاً آدمی خوش مشرب ، نیکو خصال و بمادیات بی اعتنا بود ، زن و فرزندی نداشت ، با کسکهای پدری ، خانواده ، یاران و آزادیخواهان و بالاخره از درآمد نمایشهای خود گذران میکرد ، در آخرین کابینه نخست وزیری مرحوم حسن پیرنیا «مشیرالدوله» از طرف وزارت کشور بریاست شهرداری اصفهان انتخاب گردید ولی نپذیرفت .

در آغاز زمزمه جمهوریت عشقی دوباره روزنامه «قرن بیستم» را با قطع کوچک در ۸ صفحه منتشر کرد که يك شماره بیشتر انتشار نیافت و بر اثر مخالفت روزنامه اش بازداشت شد و خود شاعر نیز بدست دوتغر در بامداد دوازدهم تیرماه ۱۳۰۳ خورشیدی در خانه مسکونیش جنب دروازه دولت سه راه سپهسالار کوچه قطب الدوله هدف گلوله جانگداز قرار گرفت .

شاعر شهید از چند روز پیش ، حال آشفته ای داشت خواب و هشتناکی دیده بود ؛ این خواب را بوقوع پیش آمد بدی برای خود تعبیر میکرد ، یاران شاعر تیر خورده را که گلوله بشکمش اصابت کرده بود به بیمارستان شهربانی بردند چون زخم سخت و خطرناک بود مقارن ظهر بدرود زندگانی گفت . جنازه شاعر با احترامات از آنجا نقل شد و در معرض تأثرات عمومی که جمع کثیری جنازه اش را تشییع میکردند بسجد سپهسالار رساندند . فردای آنروز جنازه از مسجد سپهسالار حرکت داده شد و باز بابدرقه مشایعت کنندگان بیشماری به «ابن بابویه»

جنب قصبه حضرت عبدالعظیم که یک فرسنگی تهران است بردند و بخاک سپردند... نگارنده در تمام این مراحل حضور داشت.



تا مدتی روزنامه‌های تهران و شهرستانها در پیرامون مرگ عشقی و شرح احوال او قلمفرسائی کرده تأسفات و تأثرات خود را ابراز می‌داشتند. متعاقب قتل عشقی مدیران جراید وابسته بدسته اقلیت^۱ بوحشت افتاده برای تأمین جان خود در برابر حکومت وقت در مجلس تحصن اختیار کرده و نامه‌ای بریاست مجلس شورای ملی نوشتند که از لحاظ ضبط تاریخ عین آن در اینجا درج میگردد:

نامه مدیران جراید منتسب بدسته اقلیت

مجلس^۲:

عشقی و برادرش مرهنگ میر اسمعیل عشقی

مقام منبع ریاست مجلس شورای ملی شیدالله ارکانه

«نظر بوضعیات غیرعادی و سوء قصدیکه اخیراً یسکی از نویسندگان و طرفداران حزب اقلیت بوقوع پیوسته و نظر بانواع تهدیدات دیگری که نسبت بمدیران جراید طرفدار اقلیت بعمل می‌آید امضاء کنندگان ذیل از نقطه نظر عدم امنیت جانی در مجلس شورای ملی تحصن اختیار مینمایند و ضمناً خاطر محترم را متذکر میشوند که تحصن مزبور فقط برای احتراز از وقوع در معرض سوء قصدهای محتمله نبوده زیرا در آنصورت وسایل دیگری که عبارت از نگفتن و ننوشتن حقایق باشد در دست بوده لیکن این تحصن از برای این است که در عین احتراز

۱ - دسته اقلیت ۱۴ نفر نماینده مجلس بوده که سید حسن مدرس نماینده و روحانی معروف ر مجلس پیشوائی آنها را داشت.

۲ - سید اسدالله رسا مدیر روزنامه قانون - مرحوم عباس اسکندری مدیر روزنامه سیاست - مرحوم رحیمزاده صفوی مدیر روزنامه آسیای وسطی - فخرالدین شهاب مدیر روزنامه شهاب از جمله جراید دسته اقلیت بودند.

از وقوع در معرض خطر حتمی بتوانیم قضیه سوء قصد برفیق بیگناه خود را



نمایندگان دسته اقلیت دوره پنجم تقنینیه

ردیف اول از راست بچپ : حایریزاده - حسن زعیم - ملک الشعراء بهار - سید محمّدالدین مزارعی - حاج آقا اسمعیل عراقی - سید حسن مدرس - سید احمد بهبهانی - میرزا شکرالله قوامالدوله - سید مسطفی بهبهانی - ردیف دوم از راست بچپ از نفر چهارم به بعد میرزا علیخان خطیبی - شیخ احمد «شریعتدار» دامغانی - میرزا علی کازرونی - سهرابزاده

تعقیب کرده و موفق شویم دولت را با نظارت مجلس ملی که حقاً در هر موردی میتواند در اعمال دولت نظارت و تفتیش داشته باشد وادار بکشف جنایت و بدست آوردن محرکین اصلی آن بنمائیم و در پناه بارگاه عدالت ملی در مقام نشر قضایای مربوطه باین جنایت که جزء منظورات ملیّه فعلیه است بدون رادع و مانع رسمی و غیررسمی چنانکه در موقع نشر شماره روز جمعه روزنامه «سیاست» از طرف نظمیه معمول شد برآمده و از حقوق عمومی و خصوصی خود که برطبق قانون مطبوعات در استفاده از آن آزاد میباشیم استفاده نمائیم.

بامضای مدیران جراید اقلیت

در پایان این دیباچه تذکر یکی دونکته را بیمناسبت نمیدانم که یگانه منظور و اهتمام سی ساله مؤلف در گردآوردن ، بچاپ رسانیدن اشعار و آثار

پراکنده دیگر این گوینده ناکام با همه خسارات و دشواریهای گوناگون و طاعت فرسای آن فقط و فقط برای احیاء این آثار گرانبها و خدمت بفرهنگ ایران و ادبیات فارسی و افزودن برخزائن ادبی آن بوده و بس، چه در غیر اینصورت چنین آثار جاویدانی بپراکنده بودن آن در گوشه و کنار پس از اندک زمانی از میان میرفت و دیگر بدست آوردن آنها امکان پذیر نبود.

مؤلف اگر بخواهد شرح زندانی شدنهای، گرفتاریها و خسارتهای مالی خود را در راه این منظور بدهد بدرازا خواهد کشید و شاید در نظر برخی حمل بر خودستائی و منت گزاری بشود و اصولاً هم روح نگارنده از خود نمائی و تعریف بیزار است ولی این مطلب را ناگفته نمیگذارد که برای تألیف و طبع این کلیات چیزی نمانده بود که باقیانده هستی مادی و معنوی خود را از دست بدهد یعنی اگر زندانی شدنهایم در گذشته عنوان سیاسی داشت این دفعه برای ارضاء حرص و طمع کاسب سودپرستی که فقط طالب پول بود و بس، تحت تعقیب جزائی قرار گرفته، زندانی گردد و از خدمت دولت هم برکنار شود! چه بقسبیکه گفته اند: زحمت را باید بلبل بکشد و برگ گل را باد ببرد...! بازرگان متوفا که خدایش بیامرزد تنها اجازه چاپ دیوان یکصد صفحه‌ای سابق عشقی را از خود این بنده داشت با همدستی کسان دیگری که کتابهای قد و نیم قد و بد چاپ و مغلولی از عشقی منتشر میسازند مرا چند سالی به دادسرا کشید که چرا اینجانب با صرف ۱۵ سال وقت دیگر کتاب کامل و جامع و بهتری در ۵۰۰ صفحه شامل همه آثار نظم و نثر و نایشنامه های عشقی بنام (کلیات مصور عشقی) تألیف کرده است؟ بالاخره محکوم شد و فوت کرد در حالیکه برای ندادن مالیات دولت یعنی فرار از مالیات ارث تمام دارائی خود را پیش از مرگ بفرزندش بخشید و گویند بهمین مناسبت هم میان او و زنش متارکه افتاد! این مرد حتی حاضر نشد با وجود استفاده سرشار از چاپ و فروش کتاب عشقی سنگی بر مزار عشقی گذارد و آقای ابراهیم کریم آبادی بود که بالاخره هستی کرد و آرامگاهی برایش ساخت.

همچنین نکته دیگر اینکه تدوین همه آثار عشقی در این کلیات دلیل موافقت کامل مؤلف با همه آنها نبوده، بلکه نشانه‌ای از وظیفه دشوار حفظ امانت و

واگذاری قضاوت آن بخوانندگان است چه رعایت همه ذوق و سلیقه و عقیده‌ها در آن واحدکار آسانی نخواهد بود. تنها درچند جا از لحاظ مراعات ادب و اخلاق و سیاست به ترك آنها با نقطه چین کردن چندیت و کلمه‌ای اکثفا شده یا تصحیح و اصلاحی صورت گرفته است.

شهادت عشقی (۱)

«درسه راه سپهسالارکوچه قطب‌الدوله منزلیست متعلق بمهدیخان نافر مرحوم سپهدار^۱ این خانه بیرونی و اندرونی است. اندرون آنرا مهدیخان صاحبخانه ساکن و بیرونیش را بمرحوم میرزاده عشقی اجاره داده بودند. دراین حیاط که مرحوم عشقی اجاره کرده بود فقط خود او و پسرعموش میرمحسن‌خان و یک خدمتکار بنام زهراسلطان سکونت داشتند. دراطاقی که مشرف بکوچه بود و پنجره آهنی بکوچه داشت اغلب روزها موقع ظهر تا قریب بغروب مرحوم عشقی و ملک‌الشعرای بهار مشغول سرودن اشعار و نگارش مقالات مهیج و میرمحسن‌خان هم مشغول پذیرائی بوده در اوایل خرداد ۱۳۰۳ ملک‌الشعراء بعشقی میگوید که چون ما در یک مبارزه سیاسی واقع شده‌ایم از نظر احتیاط فردا میرمحسن‌خان را بفراست منزل من یک اسلحه برای شما بفراستم که همراه داشته باشی. فردا میرمحسن بمنزل ملک‌الشعراء رفته یک قبضه هفت‌تیر با ۱۴ فشنگ از او گرفته به عشقی میدهد درآن موقع میرمحسن تازه در شهربانی استخدام شده و در تأمینات مشغول کار بود.

در اواخر خرداد یکروز برحسب تصادف میرمحسن‌خان باطلاق محرمانه تأمینات که جزء شعبه اول و رئیس آن «برهان» بود وارد میشود و مشاهده مینماید که سرهنگ حسن سهیلی رئیس تأمینات بابرهان خلوت کرده مشغول صحبت است، مطالبی بریده و مقطع بگوش او میخورد که: «حسب الامر حضرت اجل سرتیپ درگاهی - عشقی محرمانه کشته شود.» او فوراً از اطاق خارج و چون

۱ - نقل از روزنامه مردامروز چاپ تهران.

۲ - مقصود از سپهدار مرحوم محمدولیخان خلعتیری تنکابنی (سپهسالار) فاتح تهران و نخست وزیر صدر مشروطیت ایران است.

مضطرب میشود بمنزل رفته ملاحظه میکند که عشقی با «سالك» (یکی از بستگان



مرتبیه محمد درگاه

خود) خوابی را که شب قبل دیده بود تعریف مینماید و میگوید: «در خواب دیدم که در نظمیۀ در اطافی محبوسم و از سقف اطاق که روزنه داشت غفلتاً خاک زیادی شروع بریختن کرد و مرا در زیر سقف خود مدفون ساخت. وحشتزده از خواب بیدار شدم.» میرمحسن موقعی که این خواب را میشنود با مطالبی که در اطاق محرمانۀ تأمینات شنیده بود براضطرابش افزوده شده بعشقی میگوید. صدقه بدهید و چندروزی از منزل خارج نشوید.

فردای آنشب موقعیکه میرمحسن بخانه

مراجعت میکند مشاهده مینماید که دو نفر دم در منزل ایستاده و با زهراسلطان کلفت عشقی مشغول صحبت اند، از دوتفر ناشناس سؤال میکند چه کار دارید؟ یکی از آنها میگوید با آقای عشقی کار داریم و این خانم اظهار داشته اند که منزل نیستند بنابراین فردا خدمت ایشان میرسیم.

دوتفر ناشناس میروند. میرمحسن خان از زهراسلطان میپرسد آیا اینها را میشناختی؟ میگوید از غروب تا بحال در اطراف این منزل قدم میزنند آقا هم در منزل استراحت کرده و گفته است که اگر کسی در شب مرا خواست و آشنا نبود بگوئید منزل نیست. بعد در را محکم بسته چون چفت در محکم نبود سنگی پشت در گذارده و داخل منزل میشوند.

فردا صبح عشقی بیست ریال بزهراسلطان داده دستور میدهد که ناهار آقای ملک الشعرا در اینجاست، خورشید بادمجان تهیه کن و از منزل خارج میشود.

ظهر که میرمحسن خان بمنزل مراجعت میکند ملک الشعرا آنجا بوده و عصر پس از خوردن چای میرود پس از رفتن ملک الشعرا عشقی بزهراسلطان میگوید

امشب کوکب (از دوستان عشقی اینجا است)، هر کسی مرا خواست بگو منزل نیست. نزدیک غروب کوکب بمنزل عشقی میآید، چون هوا گرم بود قالیچه در حیاط انداخته و مینشینند. در همین موقع میرمحسن خان از اداره بمنزل میآید ملاحظه میکند دوتفر در خانه ایستاده و یک نفر آنها از پنجره که رو به کوچه بود داخل اطاق را نگاه میکند ولی اطاق تاریک است. بمحض اینکه او میرسد اظهار میکند چه کار دارید؟ میگویند با آقای عشقی کار داریم. چون خوب دقت میکند میبیند همان دوتفری هستند که شب قبل باینجا مراجعه کرده اند. یکی از آنها پاکتی در دست داشت و پاکت را بمیرمحسن خان داده اظهار میکند صبح برای گرفتن جواب خواهیم آمد.

پس از رفتن آنها میرمحسن خان بمنزل آمده درب خانه را میندود و کاغذ را بعشقی میدهد مفهوم کاغذ شکایتی از سردار اکرم همدانی بود و از عشقی میخواستند که این شکایت را در جریده خود چاپ نماید.

آنشب عشقی و کوکب و زهراسلطان و میرمحسن تا صبح نپخواند زیرا عشقی هر شب پس از صرف شام میخواند، آنشب اظهار داشت دلم خیلی گرفته و روحیه ام بد است؛ میل بخواب ندارم، نزدیک صبح دوساعتی میخواند بانهایت وحشت از خواب پریده میگوید خواب پریشانی دیدم و بالاخره صبح میشود. میرمحسن خان با اداره رفته، کوکب هم میرود، ساعت هشت صبح عشقی لب حوض صورت خود را میشته و زهراسلطان هم برای خرید خارج میگردد، درب حیاط هم باز بوده سه نفر وارد میشوند و میگویند برای جواب عریضه دیشب آمده ایم.

عشقی آنها را بداخل اطاق دعوت کرده در حالیکه یک نفر از آنها برای او توضیح مطلب میداده دیگری از عقب او را هدف قرار داده بلافاصله هر دو فرار مینمایند، عشقی فریاد زنان خود را از منزل بخارج رسانیده در جوی آب وسط کوچه میافتد.

عیال مهدیخان که صاحبخانه او بود از صدای تیر و فریاد عشقی سراسیمه خود را بکوچه میرساند و عشقی را درخون، غلطان مشاهده میکند در حالیکه کاترین ارمی معروفه که در همسایگی آنها سکونت داشته و در پهلوی عشقی



عبادت عشقی از آقای ابراهیم خواجهنوری در بیمارستان سال ۱۳۰۲ خورشیدی
(نفر سوم از دست راست)

نشسته بود فوراً او را بمنزل می‌آوردند .

سه نفر ناشناس پس از انجام مأموریت فرار میکنند . مردی محمدخان هرمینی نوکر مخبرالدوله یکی از آن سه تن را تعاقب کرده بالاخره دستگیرش مینماید ، این شخص ابوالقاسم بهمن پسر ضیاءالسلطان و برادر میرزا علی اکبرخان بهمن بوده است .

در اینموقع مأمورین نظمیه رسیده ابوالقاسم خان و محمد هرمینی را دستگیر کرده بنظمیه جلب مینمایند ولی دوتفر دیگر فرار مینمایند کسی که ابوالقاسم خان را دستگیر کرده بود چهل روزی درحبس مجرد تأمینات زندانی میشود .

خلاصه عشقی را برمرضخانه نظمیه میرند درحالیکه ناله و التماس میکرده که او را بنظمیه نبرند یکی از مأمورین نظمیه که در مرضخانه بالای سر عشقی بوده اظهار میدارد موقعی که ابوالقاسم خان را برای مواجهه نزد عشقی آوردند و

گفتند این شخص را می شناسی گفت :

«این مادر قحبه سرم را گرم کرد و رفیقش زد.»

طوری که میگویند دو نفر دیگر از هندستان او یکی پاسبانی بوده که لباس شخصی پوشیده و دیگری هم «سلطان احمدخان برادر سپهدار...» بوده که پس از قتل عشقی از قشون مستعفی شده ، حالت جنون باو دست میدهد خود را بصورت درویشان درآورده و بقصد خراسان سربه بیابان زد.»

ابوالقاسم خان ضیاء السلطانی از خانواده بهمن قاتل میرزاده عشقی که بمناسباتی کسی او را تعقیب نکرد پس از ۲۳ سال در دادگاه طبیعت محکوم بمرگ شد و بدترین وضعی حکم دادگاه در شب سه شنبه ۲۲ اردیبهشت ۱۳۳۶ درباره او اجرا گردید . در این شب که باید نامبرده انتقام دنیائی خود را پس بدهد باد شدیدی میوزید ، این ناکس بی آبرو که دائم الخمر بوده بر اثر شدت باد ، سرشب بمنغازه باده فروشی گرجی خان ارمنی در ابتدای خیابان فردوسی رفته تا در آنجا باده ای بزند و گرم و سرخوش گردد . در حین باده گساری ناگهان دیوار مغازه درهم شکسته بیش از بیست نفر مشتری جان بدر برده ولی این نامرد که با پول شهربانی سابق سرتیپ درگاهی بیست سال زندگانی تنگین و الکلی و شیرینی داشته و باید خیلی زودتر از این بسزای عملش رسیده باشد در زیر آوار مانده با وضع فجیع جان سپرد فردای آتش بیشتر روزنامه ها خبر این واقعه را با تجلیل نام و ذکر خیری از میرزاده عشقی منتشر ساختند .

مرگ عشقی

« بقلم مرحوم ملک الشعراء بهار »

«عشقی مُرد و از آن کشوری که هیچوقت روح حساس وی از آن خشنود نبود برای دیگر شتافت ! من بی اندازه متأسف هستم که در این اوقات اخیر با آتشاعر خوش قریحه و نوجوان آشنا و معاشر شده بودم !

این آشنائی و رفاقت من با او زیادتیر مرا در مرگ عشقی ماتمنك و عزادار ساخت .



مرحوم محمدتقی بهار (ملك الشعر)

عشقی جوانی بود بین ۲۶ و ۲۷ ساله
من در هزار و سیصد و سی و سه (قمری) او
را در تهران میدیدم ، در آنروزگار عشقی
شعر نمیکفت ولی اثر را خوب مینوشت .
قریحه شاعری عشقی درمهاجرت تحریک
شد بعد از مهاجرت بمناسبت اشعارش او را
یکبار دیگر دیدم و شناختم ، دوری افق ،
معتقدات سیاسی ، غالباً بین من و عشقی فاصله
انداخته بود ، در آغاز سال حاضر بمناسبت
یگانگی عقیده و همفکری در کلیات سیاسی
داخلی و خارجی با عشقی برای بار اول دوست
شدم و مدت این دوستی چهار ماه زیادتیر
امتداد نیافت !...

روزگار نتوانست یکجوان حساس را در يك عقیده راسخ و سیاست ثابت
و ملنخواهانه ای ببیند و او را مثل يك گل نوشکفته در نتیجه بیداد خویش پرپر
کرده درهم فشرده و بدور ریخت ؟
عشقی قبل از افتتاح مجلس پنجم با جمهوریت ایران و باصلاح خود او
(باجمهوری قلابی) شدیداً مخالف بود .

عشقی مکرراً با من در این موضوع مجادله میکرد و گمان میرد که من در
مجلس طرفدار این عقیده خواهم بود بلافاصله پس از افتتاح مجلس و احساس
اینکه عشقی هم در مجلس رفیق سیاسی دارد خاصه بعد از قضایای دوم حمل ،
عشقی از صف رفقای خود جدا شده باتفاق رفقای من داخل خط مبارزه سیاسی
گردید و یکی از رشیدترین و پرکارترین دوستان ما بشمار آمد ...

عشقی مرگ خود را یقین داشت !

عشقی را صبح پنجشنبه گذشته گلوله زدند و از خانه بکلالتری و از آنجا بمریضخانه نظمیہ بردند ، من در مجلس بودم پاسبان کلالتری دولت آمده گفت عشقی از مریضخانه نظمیہ شماراً با تلفن خواسته است . بلافاصله خبر « ترور » کردن او را شنیدم با حال اندوه و ملال بنظمیہ رفتم ، عشقی را دیدم بربك تختخواب خفته و رنگ از رویش رفته ، بدنش سرد و عرق مرگ بر جبهه بلند جذایش نشسته است ! معلوم شد گلوله را از پشت سر زده اند و بتهیگاه طرف چپ یعنی زیر قلب خورده و در میان تهیگاه مانده است ...

بمحض رسیدن عشقی به پشت برگشته نگاهی بمن کرد و گفت :

زود مرا از اینجا بیرون ببرید ...

در پایان سخن باز گفت : بیا مرا بیوس که جز تو کسی را ندارم ! من او را بوسیدم و بلافاصله بعد از چند ساعت که از المترین ساعات عمر من بشمار میرود آن محتضر بیگناه جان تسلیم کرد .

آخرین کلمات عشقی را در یادداشت های خصوصی من خواهید خواند که با حضور جمعی از رؤسا ، اجزای نظمیہ و سایر رفقاییش گفته و همه در نهایت درجه اهمیت است زیرا تادم مرگ حواس و هوشش باقی بود عشقی تفصیل « ترور » شدن خود را جزء بجزء در مریضخانه تفریر کرد و صورت آن در نزد اجزاء نظمیہ موجود بود که بامضای عشقی رسید ، من آنها را خواندم و با یکی از ضاربین خود در حضور مدعی العموم و مستنطق عدلیه مواجه نموده تفریری کرد . از ضربت خوردن تا مردن عشقی بطوریکه تخمین میشود چهار ساعت طول کشید .

عشقی مرد ولی يك نام زنده و جاودان از عشق و جوانی ، شعر و قریحه و هوش از خود باقی گذاشت .

استقبال تاریخی که از جنازه او بعمل آمد در تاریخ هیچ شاعر ملی سابقه ندارد و ناله های ملت از زن و مرد درغزای هیچ ادیب و نویسنده ای بقدری که درغزای عشقی بلند شد بلند پرواز نبود .

مرگ هیچ شاعر و نویسنده‌ای در دنیا بقدر مرگ عشقی، دل هموطنان را کباب نکرده بود. اتفاقاً هیچ شاعری هم بدبخت‌تر و مظلوم‌تر از عشقی نزیسته و بیرحمانه‌تر گشته نشده است.

عشقی يك پارچه قریحه بود، عشقی درشاعری بقدری توانا بود که اگر داس بیرحم باغبان، آن نونهال فضایل را درو نکرده بود، یادگارهای زیادی از گلهای ادب و شکوفه‌های باطراوت طبع و قریحه شاعرانه‌اش برای ملت ایران بلکه برای دنیا باقی می‌گذاشت. همان اندازه از آثار ادبی که از عمر کوتاه و سراسر محنت عشقی باقی مانده است برای نشانه بزرگواری و علو طبع او کافیست.

خون بیگناه

«نگارش مرحوم رحیمزاده صفوی»

احساسات شاعرگاهی ناله افندوهبار طبیعت و زمانی خروش خشم و کین است که مانند تازیانه سختی بروان بشری نواخته می‌گردد.

تولد، معیشت، نشو و نماي شاعر، مرگ او، يك رنگ و روی دیگر دارد.

بیست روز پیش، صبح پنجشنبه بود که درچهره دوست محبوب و بیمانند خودم عشقی - آثار ملالت دیدم. شب قبل را با انواع صحبت‌های شیرینی که از خصوصیات مجلس عشقی بود پایان برده و با دلی پر امید که خاصیت جوانی و شباب است خوابیده بودیم هیچ سببی در کار نبود که آنصبح پر جلوه‌را بر ما دو دوست یکدل، نامطبوع سازد، قدری مطایبه کردم، موضوعات مختلف را بیان آوردم ولی درچهره عشقی همان غبار غم باقی بود.

ظهر همانروز که باز همدیگر را ملاقات کردیم اثر چندساعت پیش را دیدم چندین بار که از اوسبب ملالتش را میپرسیدم جوابهای مختلف شنیدم، این حالت کدورت که در مزاج عشقی، عشقی بشاش و پر نشاط هیچگاه سابقه نداشت تا آخرین لحظه حیاتش دوام یافت. روز شنبه آغاز هفته شومی که بانجام حیات عشقی هم‌رسد،

او ویکدوست معظم^۱ در زیر زمین کلبه^۲ من استراحت کرده بودند .
گفتگو در علم روح و معنویات بود . من عقاید «فلاماریون» ستاره شناس
و متفکر مشهور فرانسوی را از کتاب «در اطراف مرگ» نقل میکردم و در خوابهای
راست که واقع و همجور شده بود سخن میرفت .

عشقی گفت چند روز قبل خوابی دیده فراموش کرده ام برایتان بگویم
حالا خواهشمندم دقت ننمایید و خواب خود را اینگونه حکایت کرد :

«در باغی بوده و از يك زن اروپائی در حال گردش چند تیر خورده سپس
«بنظمیه جلب شده و هر قدر تلاش کرده است که رهایش کنند میسر نشده در يك
«خانه ویرانه ای حبس کرده اند که يك منفذ داشته آنهم ناگهان خاکریز گردیده»
«و عشقی زنده بگور شده است !!»

عشقی رشید ، عشقی پر از ذوق و ادب با مشرب و سیمی که داشت هرگز
تابع خرافات و اوهام باطله نمیشد ، عشقی تا حقیقتی را مانند روز روشن نمیدید
باور نمیکرد ، عشقی در معنویات و روحیات ، عقاید ثابت و تغییرناپذیری داشت
که همان ثبات در افکار و رویه سیاسی او نیز همیشه حکومت کرده و تحت تأثیر
هیچ عاملی نیافتاد . حالا چه پیش آمده بود که عشقی از يك رؤیای خود اظهار
بیم و وحشت کرد ؟ حتی میگفت : «از آن روز همیشه دلم را گرفته و پر از اندوه
میابم» .

قیافه او و لهجه ای که ادای کلام میکرد و شاید امواج نوای روحی او
که بسوی ما مینافذ يك تأثیر و اندوه متقابلی در ما بوجود میآورد .
آندوست معظم کوشش داشت از سنگینی تصوراتیکه آنا هر سه ما را فرو
گرفت بکاهد و خواب را با حسن تعبیر برگزار فرمود .

روز چهارشنبه یازدهم سرطان (تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی) عشقی بمن
پیشنهاد کرد سفری به بیلاقات برویم شاید مورث تخفیف آلام روحمان شود .

آنروز گفتگوی ما که لحظه ها ادامه یافت خیلی آرام و غمناک بود . هنگام

(۱) مقصود نویسنده ملک الشعراء بهار است .

مفارقت مثل برادری مهربان که برادر محبوب سفریش را بدرقه کند چندین بار مرا بوسید ...

عشقی سیاست باز و پشتهم انداز نبود ولیکن عقیده استواری در سیاست داشت . او میگفت :

«مملکت ایران هنوز سالها محتاج رژیم مشروطیت و عملی شدن قوانین موضوعه است .»

عیبیکه بر عشقی میتوان گرفت همانست که سبب شهادت او شد یعنی با هیچ وسیله ممکن نبود از تعصب مسلک سیاسی خود منصرف گردد چنانکه مخالفین پلّیکی او هم اعتراف دارند که هرگز تسلیم وعده و وعیدهای متوالی نشد .

در حیات خصوصی عشقی يك لکله مردم آزاری ، ایذاء و اذیت خلق ، عمل بیرویه پیدا نمیشد ، با مردم معاشرت زیاد نمیکرد و کمتر از جرّمه دوستان صمیمی خود بخارج میرفت . افکار شاعرانه عشقی و قریحه سرشارش بر همه اشیاء تسلط یافته منبسط میگشت ، در صورتیکه مطامع حیات او در جنبه مادی از حدود کلبه محقرش فراتر نیشتاقت . عشقی بنظواهر محتشم و تجمل با نظر حقارت تگریسته حتی قیود اروپائی منش و هر نوع آلاشی را که با طبع عالی و آزادگی بوجود نمیآمد استهزاء میکرد . همیشه بد را بد ، خوب را خوب میگفت : در اظهار آنچه که برای وطنش و برای عموم مفید فیشمرد بی اختیار بود .

روز پنجشنبه همه دوستان عشقی در صحن بهارستان انتظار او را داشتند هنوز جلسه پارلمان افتتاح نیافته بود که تیر خوردگی شاعر ناکام خود را شنیدیم . دوتقر ، مأمور قطع نهال او بوده و دو روز پیش هم یکبار بمنزلش رفته بدون هیچ سابقه دوستی و آشنائی مطالبی اظهار کرده بودند ، گویا در آن بار باجرای مأموریت خود موفق نشده یار دیگر صبح پنجشنبه هنگامیکه خدمتکار فقید شهید خارج شده آنها وارد و در حین گفتگو همینکه عشقی میخواهد کلاهش را بر سر گذارد از پشت سر يك تیر شلیک کرده فرار مینمایند .

همسایه ها بر اثر صدای تیر و فریاد مضروب بکمک میرسند از دو نفر قاتل

یکی موسوم به ابوالقاسم خان پسر ضیاءالسلطان عقب‌تر مانده و با محمدخان هرسینی تصادف کرده مشارالیه او را دستگیر و تسلیم پاسبان میکند.

عشقی تیر خورده بادرشکه بکلالتری دولت و از آنجا بنظمیه منتقل گردیده چند نفر دکتر از آنجمله «دکتر ویلهلم» ویرا معاینه و بانگاه حسرت انگیز خود فراق ابدی را بیاران مقتول حکایت کردند.

ساعتی از ظهر گذشته بود که دسته دوستان عشقی مرکب از وکلا و نویسندگان تیپ اقلیت جنازه سید مظلوم را با چشمان اشکیار و دل خونین از مریضخانه نظمیه بمنزلش برده بر روی فرش اطاق خوابش که عبارت از حصیری بود برای تفهیل و تکفین گذاردند.



مرحوم سید حسین مدرسی

عشقی در تهران غریب بود، مادر و خواهری نداشت اما خلق و خوی نازنینش همه مردم را کس و کار او قرار داد، آنروز جمیع همسایگان و اهل محل از او آرمی و مسلمان بزرگ و کوچک، زن و مرد، اشک حسرت میریختند و در خانه فقید نوحه سرایی داشتند.

عصر پنجشنبه دوستان فقیدمرکب از یکمده وکلای اقلیت و جریده - نگاران همان تیپ باصدها جماعت بازاری جنازه آن ستاره صبح را از منزل بمسجد سپهسالار بردند.

روز جمعه محیط تهران را یک غبار کدورت آمیزی گرفته، دسته دسته اهالی بازار، محلات، تجار و محترمین با چهره‌های غمگین و ملول بمسجد سپهسالار شتافته سه ساعت قبل از ظهر جوان ناکام را در میان یک گروه سی هزار نفری از مردم تهران برداشتند، اکثر علماء اعلام مرکز، نمایندگان اقلیت و نگارندگان

اقلیت و بیطرف بعنوان صاحب عزا معیت نموده از تمام محلات شهر دسته دسته مردم با علم‌ها و بیرق‌ها برای تشییع او شافته، عبور جنازه از شاه‌آباد، لاله‌زار، ناصریه، تاسر قبر آقا یك راه ملولانی تمام روی دست و شانه مردم صورت پذیرفت. اهالی با عاطفه و حساس تهران مانند عزیزترین روزهای عزاداری اظهار سوگواری کردند. زن و مردی نبود که گریه نکرد حتی ملل متنوعه پر آن قربانی بیگناه سرشك نأسف ریختند.



احمد شاه قاجار

از جلو «قبر آقا» جسد شهید در کالسه مخصوص آن منتقل گردیده با عده زیادی از اهالی که داوطلبانه پیاده و سواره مشایعت کردند باین بابویه رسید. صدها نفر که در باغ گردش میکردند غفلتاً غرق سکوت شدند. يك حالت تفکر و بغضی بر همگی فرمانروائی داشت نسیم ملایمی وزیده با برگ درختانیکه روی مزارها را سایه انداخته بود از جفای بشر و مظالم شوم جاه‌طلبان حکایت کرده بانگ شهداء مظلوم را بسامع صاحب‌دلال میرسانید. صدای ناله جویبار با گریه

کم صدای دوستان جوان ناکام مخلوط میگشت و این همان لحظه‌ای بود که جسد شاعر جوانمرگ را باغوش زمین میبردند...

مظلومیت، فقدان قوه انتقام، اسارت در پنجه ستمگرانی که مصدر قدرت‌اند و بیچارگی، گریه را با بغض در گلویم گره کرده بود و سینه‌ام تنگی میکرد دیگر خاک تیره مابین من و دوستم حایل میشد و بی اختیار آخرین کلمات وداعم را اینطور گفتم:

ای روح پاک! تو مسعود شدی ... تو بیگناه و معصوم و شهید کین ستمگرانی گشتی که ترا یکی از خارهای راه مظالم و جاه‌پرستی خود می‌شردند!...

تو بر این ظلمتکده خاك علاقه‌مند نبودی و حالا در کنگره قصر سعادت ازلی و جاودانی نشسته بر کینه‌ورزیها، خشم و غضبها، جنایتها، اظهار زورمندیها و مظلوم-کشیها با لبخند استهزاء نگاه میکنی!.. اما خون بی‌گناه دامنگیر ستمگر نخواهد شد!..

آیا بذره‌های عدالت‌پروری و جورکشی را خون پاک تو آبیاری نخواهد کرد؟..
آیا دست انتقام و قدرت خداوند قهار بالای دستها و مکر او بالای مکرها قرار ندارد؟ در این موقع قاری که قرائت قرآن مجید میکرد باین آیه رسید:

«وَسْمِعُوا الَّذِينَ ظَلَمُوا اِي مُنْقَلَبٍ يَنْقَلِبُونَ»

و مانند اینکه هاتمی در گوشم گفت:

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما بر کاخ ستمکاران تا خود چهره و دزدلان
«نقل از روزنامه شهاب شماره ۳۳۳ چاپ تهران»

شهید خجسته

«نگارش آقای عبدالعلی ادیب برومند»



آقای عبدالعلی ادیب برومند

بیست سال پیش در تیرماه، گوینده
جوان و حساسی که از عشق وطن سری
پر شور داشت، به تیر یکی از نامردان
جنایت شعارکشته شد و از دست تیره‌دلی
نابکار شهد شهادت نوشید!

در چنین ایامی قلب جوانی دلیر
و بیباک که همچو تنور برافروخته‌ای،
هر دم شعله‌ها بفلك میداد هدف گلوله
بیگانه پرستی ناپاک واقع و بیک لحظه
تمام غروق و شرائینش که در آنها خون
مقدس ایران دوستی جوش میزد متلاشی
گردید.

در اینروزها بود که اندام براننده یکی از فرزندان ارجمند ایران که چشم مادر مین را بدلاوری و شجاعت خود روشن ساخته بود درخاک و خون بقلید و تابید داغ خود را بر دل عاشقان وطن نهاد ، آری در همین ایام در جریان همین گیرودارهای خطرناک بود که سرو قامت گوینده ای آتشین طبع بر روی زمین نقش بست و در چنین فصلی باغ ادب را رنگ خزان داد .

این شهید خجسته نام و این جوان ناکام میرزاده عشقی نام داشت که از آتشیگامی که خود را شناخته و بارزش ذاتی خویش پی برده بود قلم را بدست گرفته با وطن فروشان خیانت پیشه تا آخرین حد توانائی مبارزه میکرد و ضربهائی مردانه از نوک خامه حقیقت نویسنده خود بر پیکر آن مردان وارد می ساخت ! او در برابر خدمتگزاری بوطن و ابقاء تعهدات ملی خود از جان خویش گذشته و فداکاری در اینراه را بالاترین افتخارات میدانست ، عشقی بخونی آگاه بود که زندگانی مرگباری که ایرانیان داشتند ابداً ارزشی نخواهد داشت و علاقه مندی با آن جز برای کسانی که بنگ اسارت تن در میدهند و برنیشخند این و آن واقعی نمینهند قابل تصور نخواهد بود .

بنابر این چون در کالبدش عرق حییت میجوشید و تعصب قومیش روز بروز قزونی می یافت حاضر نشد که شاهد اوضاع رقت انگیز و اسف بار محیط خود باشد و هزاران پیش آمد ناگوار را با خونسردی از برابر دیدگان براند ! پس بالای مردانگی برافراشت و از جان گذشته نبردی سخت با دشمنان وطن آغاز نهاد . آن گوینده غیور و جوان سلحشور باین اصل بر جسته ایسان داشت که هر کس در طریق کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نباید و در پایان هم سر در راه این مقصود بیازد سعادت ابدی را بدست آورده و رستگاری جاودانی را تحصیل کرده است چه آنکه پس از مرگ همواره روح بلند پروازش بر فراز ابرها خرم و شادمان دور میزند و مردم که آوازه نیکنامی خویش را از زبان مردم حساس میشوند بخود میبالد و قرین انبساط و سرور میگردد عشقی برای اینکه بوطن خواهان دروغی و ملیون مجازی ثابت کند که مفهوم وطن پرستی باید باشهامت و از خود گذشتگی همراه

باشد و بدهانه و نیرنگ و ریا نمیتوان اسب مراد در این میدان جهاتید آنقدر بی-
پرده گفت و نوشت تا سرانجام بر سر اینکار جان بداد و نمونه خوبی از راه و رسم
آزادیخواهی بدست عالیان نهاد.

عشقی با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی و نویسندگی ابراز
داشت، برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادخواهان فصل مشیعی از
کتاب وطنخواهی بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این ملک گردید.
او رفت و بهترین درس فداکاری را در راه مقدس میهن پرستی بآیندگان
آموخت و بخوبی نشان داد که در راه عشق یار، از سروجان گذشتن چنان آوازه
افتخار و شهرتی، نصیب انسان میکند که برور سالیان بر ملتین انعکاس افزوده
میگردد.

عشقی در نتیجه این جانفشانی قابل تقدیری که حاکمی از غلیان روح و
فوران احساسات میهن پرستانه یکنفر ایرانی پاکتراد است بر عالمیان هویدا
ساخت که همت والا و غیرت ملی ایرانی هنوز بکلی ازمیان نرفته و در گوشه
و کنار بقوت خود باقی است، روی همین اصل او در قلوب مردم ایران نیک
جایگزین گشته، از هر طبقه و هر صنف نامش را بخوبی یاد میکنند، و از هر
شهر نشین خیابانی تا بیل زن روستائی او را بوطن پرستی میستایند.

روز دوازدهم تیرماه هزار و سیصد و سه بود که میاهوی قتل این جوان
حساس در محیط مسموم تهران طنین انداز شد و حزن و اندوهی خارق العاده در دل
مردم، از پیر و برنا و عالی و دانی بوجود آورد!

آه شردبار جوانان غیرت مند بر هوا متصاعد گشت و ابرقیرگون غم انگیزی
آسمان تهران را فروگرفت ناگهان گرد ماتی، برسیای شهر نشسته، همه
غریبی از مرد وزن برخاست.

چه خبر است؟ عشقی شاعر جوان و مدیر روزنامه قرن بیستم را کشته اند.
آه! هزار افسوس.

هر کس بشنیدن این خبر ملالت خیز و این حادثه جانسوز که حقا یکی از
ضایعات جبران ناپذیر قرن اخیر است، بی اختیار اشک تحیر از دیدگان فرو میریخت
و مویه کنان و ناله کنان خالک سولک و ماتم بر سر خود می ریخت! در ظرف دو ساعت

بازارها تعطیل شده ، گروه انبوهی در پیرامون جنازه عشقی ناکام گرد آمدند و در حالیکه شیون جانگداز هر يك بگوش افلاک رسیده بودند آن پیکر نازنین هنرمند را بر سر دست میبردند !!

جوانان متعصب و جسوری که يك روز پیش ، میرزاده را در اطراف بهارستان دیده بودند بر جای بلندش ایستاده چند هزار نفر را با نطقهای آتشین و اشعار آبدار خود بیدار و بحفظ شئون ملی خویش تهییج کرده هر آن سیاسیش لاله گون و چشمهای خیره و خشم آلود گردیده ، بانگ میزدند و حقایق را بی پروا بر زبان میراندند و قتیکه درین هنگام کالبد بیجان او از رخنه های تابوت مشاهده میکردند فریادی چنان سهمگین از ته دل برمیکشیدند که دل خارا را شکافته سینۀ کوههارا چاک میساخت !!

باین ترتیب با تجلیل تمام ، عشقی آن جوان انقلابی و وطن پرست را که اگر بوجدش ابقا میشد ، امروز نابغه ای شهر و میمانند بود ، بخاک سپردند و باین کیفیت سد استواری از پیش پای خیانتکاران برداشته شد .
اکنون بدینوسیله ما بروح پاک آن شادروان درود فرستاده آمرزش این فرزندان نیک نهاد وطن را از درگاه خدا آرزو میکنیم .

من و عشقی

(بقلم مرحوم معظم السلطنه دولت)

قبل از جنگ بین الملل اول ، مرحوم عشقی را ندیده و نمیشناختم چون در آن زمان شهرت بسزائی نداشت . شبی در سفارت ایتالیا میهمان بودم نیمه شب که مراجعت کردم « پلیس احترام » دم در بمن گفت جوانی ایرانی هر شب روی نیمکت خیابان مقابل (باغچه تقسیم) با حالت محزونی می خوابد و نام و نشان خود را نمیگوید نظر بوظیفه که داشتم متوجه شده سر وقت او رفتم بطور مذکور او را خفته دیدم نام و نشان او را پرسیدم جوابی نداد بار دیگر تکرار کردم از من

۱ - نویسنده این سطور در آن زمان ژنرال کنسول ایران در سفارت کبیرای ایران در استانبول پایتخت سابق ترکیه بوده است.

پرسید که اید ؟ و چرا بسراغ من آمده اید ؟ گفتم (معظم السلطنة دولت) معلوم شد مرا از آثارم که در جراید خوانده بود میشناخت شرح حال خود را مختصر بیان کرد : مهاجرم ، رفیقانم مرا باحالی فجیع گذاشته و مخارج سفر را گرفته رفتند خط آهن را عادی خود قرار داده بزحمت به استانبول آمده شبها در این محل میخوابم خواهش کردم همراه من بسفارتخانه بیاید قبول کرده بسفارت آمدم . بعد از چندی که نقل مکان از سفارتخانه بکنسولخانه کردم میهمان من شد ایامی



مرحوم معظم دولت

را با او میگذراندم مونس من بود و از اشعار شیرین و جذاب او محفوظ بودم. اواخر جنگ بین الملل اول بود حقوق سفارت نرسید و از خانواده وجهی نیامد با دست تنگی بهردو بدمیگذشت اتفاقاً بعد از چندی (آقای امیر) پسر کوچک مرحوم ابوالحسن میرزا شیخ - رئیس که از طرف دولت ترکیه باتوصیه سلطان عثمانی برای تحصیل (باشاگردان ترک) ببرلن رفته بود پس از اطلاع بقتل مرحوم شاهزاده حاج شیخ رئیس پدرش

باستانبول معاودت کرده بانهایت دست تنگی بدون مخارج ایاب عازم تهران بود بمن ورود کرد مرا چون پدر روحانی میدانست نظر بدوستی دیرینه باشاهزاده شیخ رئیس که از محضر پرفضیلت مرحوم در تهران وجه دراستانبول کسب فیض میکردم از او پذیرائی نمودم تا بوسیله ای وجهی بدست آورده روانه تهرانش نمایم میسر نمیشد - مرحوم عشقی تدبیری اندیشیده مرتجلاً قصیده ای از قول شاهزاده که بیش از سیزده سال نداشت خطاب به محمدعلیشاه که در آن تاریخ معتکف در استانبول بودند گفته (نزد اوروان کرد) براهنمائی من این اشعار را مطلقاً بدین سن نزد آقای خان باباخان صاحب جمع برده برای محمدعلیشاه خواند شاه باور

نکرد اشعار مزبور را او گفته باشد ولی نیت پاك آقاى صاحبجمع شامل شاهزاده كوچك شد تصدیق کردند از شاعرزاده میتوان قبول نمود که قصیده را خود او گفته است دویت لیره کاغذ (قرب سیه د تومان) صله قصیده باو داده شد که مخارج عودت بتهران را داشته باشد شاهزاده جوان وجه را در طبق اخلاص تقدیم عشقی نمود که بقدر مایحتاج قبول و رفع تنگدستی عشقی شود مرحوم عشقی قبول نکرده گفت چیز را که بخشیده ام نخواهم گرفت و این واقعه نظر بلندی عشقی را میرساند .

من در تهران بیشتر از استانبول با مرحوم عشقی مأنوس بودم عصر روزی را که در منزل مرحوم مفاخر الدوله بیرون دروازه دولت بجای دعوت داشتیم بعد از ختم پذیرائی بهراهی عشقی بخانه اش آمدیم چون از راه غیر معمول بود سؤال کردم گفت مقداری وجه ببقال مدیونم نخواستم از مقابل دکان او بروم . در معاودت ببقال مراجعه کردم صورت حساب آورده دیدم چند تومانی بیش نیست که تدریجاً قیمت نان خشك و پنیر و ماست بوده است و چند بار چند سیخ کباب برای ناهار و شام این شاعر غیف و بلند نظر خریده باچه سختی و تنگدستی در آخرین ساعات عمر زندگی میکرده است همت بلند او در زمان تنگدستی استانبول و عزت نفس و قناعت يك شاعر ملی را بصاحبان هم عالیہ میرساند قطعه اولی را که ذیلا مطالعه میشود در سال اول فوت مرحوم عشقی که بیادآوری شاعر ملی جوان بر سر مزارش رفته بودم بدهاتاً سروده و قطعه دیگر را اکنون که کلیات ابواهمت عالی دوست فاضلم آقاى مشیر سلیمی تألیف و طبع میشود عرض کرده ام :

عشقی شهید شد، غم میهن همیشه خورد نوشید گرچه جام شهادت ولی نبرد
ماند همیشه زنده و جاوید در جهان آنکس که نام يك چو او از جهان ببرد



عشقی شهید شد ز جهان ناامید گشت نامی ز خود نهاد بنبیکی - سعید گشت
هرگز نرفته و نرود نامش از جهان هر عاشقی که در ره میهن شهید گشت

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

« اثر طبع مرحوم ملك الشعراء بهار »

(متولد سال ۱۳۶۴ خورشیدی در مشهد)



مرحوم محمدتقی بهار

وہ کہ عشقی در صباح زندگی

از خدنگ دشمن شبر و بمرد

پرتوی بود از فروغ آرزو

آن فروغ افسرد و آن پرتو بمرد

شاعری نو بود و شعرش نیز نو

شاعر نو رفت و شعر نو بمرد

درد عشق وطن

« اثر طبع آقای محمدحسین شهباز »

(متولد سال ۱۳۸۵ خورشیدی در تبریز)



آقای محمدحسین شهباز

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

او بود مرد عشق که کسی نیست مرد او

چون دود شمع گشته که باوی دمی است گرم

بس شعله ها که بشکفتد از آه سرد او

برطرف لاله زار شفق پر زند هنوز

پروانه تخیل آفاق گرد او

او فکر اتحاد غلامان بمغز پخت

از بزم خواجه سخت روا بود طرد او

آن نرد باز عشق که جان در نبرد باخت

بردی نمیکند حریفان نرد او

(هرگز نمیرد آنکه دلش زنده شد بعشق)
 در عاشقی رسید بجائی که هر چه من
 کشتی عشق را نرسد تخته برکنار
 از جان گذشت عشقی واجرت چه یافت مرگ
 آنرا که دل به سیم خیانت نشد سیاه
 با خون سرخ رنگ شود روی زرد او
 عشقی نمرد و مرد حریف نبرد او
 چون باد تماختم نرسیدم بگرد او
 موج جنون شکافته دریا نورد او
 این کار مزد کشور و آن کار کرد او
 با خون سرخ رنگ شود روی زرد او

درمان خود بدادن جان دید (شهریار)

عشقی که درد عشق وطن بود درد او

دستانسرای ملک سخن

اثر طبع مرحوم محمد هاشم میرزای افسر «شیخ الرئیس»

(متولد سال ۱۲۵۷ خورشیدی در سبزوار)

حساس و هوشیار و جوان و رند
 معروف روم و روس و فرنگستان
 چون ببلان برای وطن برود
 هر نکته برخلاف رضا میدید
 دستانسرای ملک سخن عشقی
 مشهور هند و چین و ختن عشقی
 نه همچو بوم و زاغ و زغن عشقی
 هر نکته برخلاف رضا میدید

میساختش بوجه حسن عشقی

با اثر همچو نجم رخشنده

با نظم همچو عقد پرن عشقی

هم او «تراژدی» «اپرا» میساخت

خلاق بود در همه فن عشقی

بی پرده گفت عیب ستمکاران

نموده سجده چون به وثن عشقی

از تیر ناکسان به زمین افتاد

آن سرو سرفراز چمن عشقی

ماند از گلوله بر دل او داغی

پوشید چون ز لاله کفن عشقی



مرحوم محمد هاشم میرزا افسر

بود «ایدآل» او همه «عید خون» زان غرقه شد بخون بدن عشقی
 عشقی شهید عشق وطن بادا میگفت چون بر و علن عشقی
 چون کشته شد بسال مهش گفتم «بادا شهید عشق وطن عشقی»
 دو از هزار و سیصد و چهل افزون آسود از این سرای محن عشقی

انتقام طبیعت

«اثر طبع آقای کاظم رجوی (ایزد)»

(متولد سال ۱۲۸۹ خورشیدی در دیلمگان)

«عشقی» بمشوق میهن خود جان سپرد و رفت
 در راه دوست، تیر جفائی بخورد و رفت !
 در بزم شعر، طرز نو آورد و درگذشت
 وزکوی عشق سوز و گدازی ببرد و رفت
 شوری فکند در سر هر خرد سال و مرد
 داغی نهاد در دل هر سالخورد و رفت .
 آن لاله‌ها که رست ز خون شهید عشق
 اندر میان آتش دل‌ها فشرده و رفت !
 و آنکس که خون عشقی و دیگر کسان بریخت
 بنگاه خود بدست اجانب سپرد و رفت !
 چندی هم ارمیان سیه پوستان بزیست ،
 آخر سیاهروی و سیه دل بمرد و رفت !
 دیو اجل ، گلوی سیه‌کار بد سرشت ،
 در مرکز سیاهرخان هم فشرده و رفت !
 یکمهر ، آنکه درهم و دینار می‌شرد
 یکروز نیز ، چند نفس بر شمرده و رفت !



آقای کاظم رجوی متخلص به «ایزد»

قانون «مرگ» درهمهجا نافذ و رواست:
فرمان اوشنید، چه تازی چه کرد و رفت!
درپیشگاه مرگ، یکی شد شه و گدا:
مردارگشت، خواه لروخواه (لرد) و رفت:
هنگام مرگ، رنجبر و گنجبوز یکیست:
بیش از کفن نبرد، چو هرفرد (مرد) و رفت
میدان عمر، صحنه پیروزی فناست:
مغلوب گشت، خواه کلان، خواه خرد و رفت:
سر لشکر و سپهد و سرتیپ و سرگروه!
یک صرصر فنا سرشان کرد خورد و رفت!
و آن گرد و گرد مغز که بالید بر سپهر،
این چرخ گرد، گرد، بمالید گرد و رفت

رفت آنچه رفتنی است، ولی «حق» نرفتنی است

باور مکن که باطلی آنرا سترد و رفت!
گر چند روز جلوه حق ناپدید شد،
یا باطلی بزد بحق دستبرد و رفت،
حق بر نیوفتاد زین، بلکه ناگهی
آلوده کرد جام حقیقت به درد و رفت!
تهران - فروردین ۱۳۲۴

عشقی قرن بیستم

« اثر طبع مرحوم فرخی یزدی مدیر روزنامه طوفان »

(متولد ۱۳۶۶ خورشیدی در تهر درگذشت ۱۳۱۸ در تهران)

دیو مهیب خود سری چون ز غضب گرفت دم
امنیت از محیط ما رخت به بست و گشت گم
حریه وحشت و ترور کشت چه (میرزاده) را
سال شهادتش بخوان، «عشقی قرن بیستم»

گلشن شعر و سخنوری

« اثر طبع آقای سیدهادی حایری کورش »

(متولد سال ۱۳۹۵ خورشیدی در کرمان)

در بیست سال پیش ، درین ملک فتنه زا

آنروزها که بود بهر سو دو صد خطر

شد تیر کین بقصد ادب پیشه‌ای رها

او را زیا فکند و بخون ساخت غوطه‌ور

آه و فغان شد از دل آزادگان بلند

کآزاده رشید وطنخواه ، جان سپرد

آن شاعری که گفت بس اشعار دلپسند

در راه عشق میهن خود ، نو جوان بمرد

خورشید پر فروغ کمال و هنروری

از آسمان علم و ادب ناپدید شد

رفت از میانه نابغه شعر و شاعری

یعنی که (میرزاده عشقی) شهید شد

قاتل فرار کرد و سلامت ببرد جان و ندر پناه مردم خائن ز دام رست

لیکن رسد بکیفر خود اندر آنجهان دراین جهان اگرچه وی از انتقام جست

عشقی بر روزگار جوانی هلاک شد جرمش همینکه عشق وطن را شعار کرد

اما کیسکه خائن این آب و خاک شد یکمهر بانشاط و خوشی برگزار کرد

آنکو بی مطالعه ، دیوان وی بشود

کرد آفرین بدانش و فضل و کمال او

بر روح پاکش از دل و جان گفت بس درود
هر کس که خواند صفحه‌ای از «ایده آل» او

در مرگ آن ادیب شهیر سخن شناس
پژمرده گشت گلشن شعر و سخنوری
زیرا که همچو مردم آزاده، بی‌هراس
شد دشمن تعدی و خصم ستمگری

در دام خائنین جفاپیشه نیست گشت
هر کس که به خدمت ایران قیام کرد
و آن ناکسکه از شرف و آبرو گذشت
شد غرق ناز و نعمت و عیش مدام کرد

«کوروش» بکشوریکه وکیل و وزیر آن
هستند جمله دزد و ستمکاره و پلید
نبود عجب ادیب و وطن‌دوستی، جوان
گردد بدست جمع جنایتگران شهید

ای آفریدگار جهان ایکه بیگمان
جانهای خلق در کف با اقتدار تست
مگذار خادمین وطن بسپرند جان
در چنگ خائنین تبهار نادوست
تهران - اسفندماه ۱۳۲۳

مسمط و ماده تاریخ

« اثر طبع آقای عباس فرات »

(متولد سال ۱۳۲۲ خورشیدی دریزد)

از نظر شد رخ عشقی پنهان
شد بهار ادب و شعر خزان
گشت افسرده و پژمان دل و جان
توان داد ز غم شرح و بیان
رفت در عین جوانی صد آه
این بود عاقبت میهن خواه

از جفای فلک بوقلمون هم ز جور و ستم خائن دون
شد دل مادر میهن پر خون شد زغم بزم خوشی دیگرگون
کشته تیر جفا شد عشقی



آقای عباس فرات

دور از شور و نوا شد عشقی
این جوان بود و ملنخواه و غیور
آفت هستی ارباب غرور
بود پیوسته مخالف با زور
عاقبت با شمع وجود و سرور
در ره میهن خود گشت شهید
شد ز کین کشته و در خون غلطید
بود دارای سعادت ز آنرو
رفت و بگذاشت بجا نام نکو
متصل شد چو بدریا این جو
گشت بسیار سرافکننده عدو

رفت و نامش نشد از گیتی گم

رفت و گویند پس از او مردم

که بفردوس برین جایش باد شهرتش باد بهر دور زیاد
چون از او ملک ادب شد آباد نرود نام نکویش از یباد

جانش از مهر درخشنده تراست

هر کجا میگذری زو اثر است

این جوان داشت بسی جوش و خروش لیک صد حیف که افتاد ز جوش
این ندا آمدش از غیب بگوش که چو گوش شنوا نیست: خموش

چون کنون دور ستمکاران است

چهره داد و دهش پنهان است

گر کسی گشت شهید میهن رسته گردد دلش از بند محن
جان عشقی چو جدا گشت ز تن شد چو بلبل سوی گلزار و چمن

حالیا گلشن خلدش ماواست

باغ فردوس از ویر ز فواست

قاتل او ز مکافات ار رست نتوان گفت کزین دام بجست
منتقم بوده در این عالم و هست همچو ماهی فتد آخر در شست

دست کیفر بجهان است قوی

باش هشیار که غافل نشوی

در هزار و سه و سیصد ناگاه خسته دل گشت ز تیری جانکاه
گوی سبقت بر بود از این راه رفت از دار محن خواه نخواست

دل بس جمع پریشان گردید

گیتی از کرده پشیمان گردید

همتی کرد و ز پستی بگذشت در پی کام ز هستی بگذشت
گشت هشیار و زمستی بگذشت خوش زیگانه پرستی بگذشت

داشت روحی بری از آلاش

ز آن نرفت از عقب آسایش

بود آن دم که بخون ساخت وضو جانب کعبه جانانش رو
رفت در بحر پر از فخر فرو گشت اینقطره «فرا» آخر جو

تاخت در عرصه همت فرسی

خویش را ساخت سرافراز بسی



کشته عشق

اثر طبع آقای سید مهدی

ملك حجازی قلم

(متولد سال ۱۲۷۰ خورشیدی در یزد)

آقای ملك حجازی قلم

دوستان در یاد دارم داستانی حسرت آور
چون یاد آرم بگیرد آتشم از پای تاسر
بیست سال از مدت آن داستان بگذشته اما
هیچ ماهی نگذرد کش بر زبان نارم مکرر
لفظ عشق و معنی عشقی اگر آید بگویم
صورت (عشقی) شود درپیش چشمانم مصور
عشورا معنی فزون باشد جنون هم قسمی از آن
لیک عشق (عشقی) ما را بود معنای دیگر
کشته شد روزی اگر (عشقی) بدست ناشناسی
نام او جاوید ماند اندر قلوب اهل کشور
عشقی آن یکتا جوان شاعر حساس ملی
آنکه هر پیر و جوان خواهد کند اشعارش از بر
عشقی آن خرم نهال نورس بستان دانش
آنکه می نگذشت نادان تا شود نخلی تناور

عشقی آری آن نواخوان ، بلبل گلزار عرفان
 آنکه تیری چست و قلبی خست و او را بست خنجر
 کاش (عشقی جان) که جز مهر وطن در دل نبودت
 بر نیام فروخت کین هموطن بر جانت آذر
 کاش ای (لر ماتوف^۱) ایران که شستی دست از جان
 در (دوئل) مقتول می گشتی نه در دست (ترور) گر
 کاش در تهران نبودم (در هزار و سیصد و سه)
 تا بچشم خویش نمیدیدم ترا در خون شناور
 کاش تیری کز کمان (تیرماه) آمد بقلب
 سینۀ ارباب بغض و کینه را می ساخت بستر
 خود چه بودت جرم غیر گفتن بعض حقایق ؟
 یا که کردت داوری غیر از خدای حی داور ؟
 قصه کم کن (قلزما) در مرگ (عشقی) زانکه (عشقی)
 کشته عشق است و عاشق زندگی میگیرد از سر

عشقی شوریده

(اثر طبع موسی پروانه)

چو بلبلی که بشاخ گل آشیان گیرد	دلم بقلقه گیسوی او مکان گیرد
بسوی آتش عشقم چنانکه میترسم	که این شراره بدامان آسمان گیرد
در آند یار که شد مات و محنت است	عجب مدار اگر ره بیاسیان گیرد
جهان پیر مگر عشق پیری اش جنبید	که تیر نخوت او عشقی جوان گیرد
بگو بخصم که عشقی شهید شد اما	هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
کدام شاعر دیدی چو (عشقی) ناکام	که لطف توده در آغوش همچو جان گیرد

۱ - لر ماتوف از شعرای جوان و انقلابی يك قرن پیش و رفیق پوشکین شاعر معروف روس است که این شاعر هم مانند پوشکین دردوئل کشته شد .

سزد که ملت ایران بمرگش از دیده بجای اشک همی سیل خون روان گیرد
 بین تو عزت نفسی بمر از دنوان رضا نشد که بهای یکی دنوان گیرد
 عدو بین که بجائی رسانده کار ستم که هیچکس نتواند از او امان گیرد
 بخواب عشقی در خواب ناز خوشدل باش که انتقام تو را صاحب الزمان گیرد

بگرد عشق تو چون شمع سوخت «پروانه»
 بیاد طبع روانت ز نو روان گیرد

عشق دوست

(اثر طبع بانو زهرا خسروی)

عشقی که بعشق دوست جان کرد نثار گشتند مجان ز غمش گوهر بار
 مقتول و شهید شد بدست اشار این ارث به وی رسید از جد کبار

رنج هجران

« اثر طبع مؤلف »

عشقی از خاک سر بدر آور رنج هجران ما بسر آور
 دیده برره گشوده مام وطن بقرارش در نظر آور
 کشتی ما فتاده در گرداب برکنارش از این خطر آور
 پی قطع نهال بدبختی دستی از آستین بدر آور
 باز هم چاه‌های تازه، سرای و آتشین نطق نغز وتر آور
 بهر عشاق شعر، باز از نو یکجهان شعر پر شرر آور
 وز برای جهان علم و ادب شایگان گنج پر گهر آور
 بدر ما چونکه بذری باریست تو بیا بدر بارور آور
 جای ضعف و حقارت و ذلت قدرت و عزت و ظفر آور

خونجگر شد «سلیمی» از مرگت

یادی از یار خونجگر آور

کتاب دوم

« نشر و نظم »

مقالات جرائد و نویسندگان

گلیات مصر و عشقی

نقل از شماره ۱۱۰۳ سال پنجم روزنامه مهر ایران

(مورخ شنبه ۱۱ دیماه ۱۳۲۴)

بیست و یکسال پیش یکی از برجسته‌ترین شعرای عصر معاصر که انقلاب جدیدی در ادبیات زبان فارسی افکند در اثر آزادیخواهی و انتقاد از ظلم و جور و استبداد بدست یکی از عمال خیره سر استبداد بقتل رسید و آسمان ادبیات ایران را از وجود ستاره درخشانی که روشنی‌بخش قلوب آزادیخواهان و ستمدیدگان بود تیره و تار نمود.

این شاعر جوان و آزاده مرحوم سید محمدرضا میرزاده عشقی فرزند حاج سید ابوالقاسم کردستانی بود که در دوازدهم جمادی الاخرای سال ۱۲۷۲ خورشیدی پا بجهان گذاشت و پس از سی و یکسال عمر در سال ۱۳۰۳ خورشیدی دیده از جهان فرو بست.

عشقی بیشک از بزرگترین شعرای دوران انقلاب مشروطیت است و اشعار او چون از قلبی غمدیده و محنت‌کشیده و روحی سرکش و حساس تراوش کرده دارای رنگ و اثر مخصوصی است که در خواننده تأثیر فراوانی می‌بخشد.

عشقی با تنظیم چکامه‌های نغمه‌مانند (نوروزی‌نامه) و (ایدل آل) و (رستاخیز پادشاهان ایران) و ترانه‌های دل‌انگیز دیگر فصل جدیدی در ادبیات زبان فارسی گشود و مایه رونق سبک رومانتیک در زبان فارسی گردید.

عشقی اگر چه دارای نبوغ و استعداد ذاتی بیمانندی بود و روح انقلابی وی سبب معروفیت و اشتہار او شد ولی صمیمیت و فداکاری دوستان یکرنگ و یاران یکدل وی نیز که در رأس آنان آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی قرار گرفته تأثیر بسیاری در معروفیت این شاعر جوان دارد.

آقای علی‌اکبر مشیر سلیمی مدیر دانشمند مجله گل‌های رنگارنگ و نامه مربی که مدتهاست زینت افزای مطبوعات فارسی است در آئین‌هایی که مرحوم

عشقی بضرب گلولهٔ عمال ارتجاع و استبداد درخاک و خون درغلطید ، او بی آنکه واهمه‌ای از چشم زخم دیگران داشته باشد با کمال شهامت و جوانمردی چکامه‌ها، ترانه‌ها و غزل‌های آن شاعر ناکام را که بکلی پراکنده بود از گوشه و کنار جمع - آوری کرده بصورت دیوانی منتشر ساخت و همین موضوع سبب زندانی شدن و شکنجه و عذاب او گردید .

آقای مشیر سلیمی با وجود این همه سختی و زحمت نسبت بدوست دیرین و شاعر ناکام میرزاده عشقی وفادار ماند و پس از سالها زحمت و مرارت برای دومین بار آثار آن شاعر و نویسندهٔ شوریده را بطور کامل باوضعی بسیار دلپذیر بصورت کلیات جمع آوری و منتشر کرد .

ما لازم میدانیم از زحمات مرد فاضل و دانش‌پرور آقای علی اکبر مشیر سلیمی که خود نویسنده و سخنور زبردستی متخلص به «سلیمی» است صمیمانه قدردانی نمائیم و امیدواریم در آینده نیز توفیق آنرا حاصل نمایند که دسته گلهای دیگری بجامعهٔ ادب و فرهنگ زبان فارسی ارمغان دهند و نام یکی از خویش بیادگار گذارند .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامهٔ اطلاعات مورخ شنبه ۱۵ دیماه ۱۳۲۴)

اخیر آقای علی اکبر مشیر سلیمی مؤسس بنگاه مطبوعاتی مربی که سوابق متعددی در مطبوعات دارند و کتابهای متعددی تألیف کرده اند کلیات عشقی را در دسترس دوستان ادب قرار داده اند .

دیوان عشقی چندبار دیگر از طرف آقای سلیمی چاپ و منتشر شده ولی مزایای چاپ اینبار بقدری زیاد است که بهیچوجه نمیتوان آنرا با چاپهای سابق مقایسه کرد .

در این چاپ کلیه اشعار ، تصانیف ، پیههای عشقی و آنچه نویسندگان مشهور راجع بشاعر جوان نوشته اند با عکسهای متعدد از رجال معروف معاصر او جمع آوری شده و با جمع آوری آن همه آثار «کلیات مصور عشقی» بصورت جامع و زیبایی در دسترس علاقه‌مندان بادیات قرار گرفته است .

کلیات مصور عشقی بقطع وزیری در ۲۶۴ صفحه بطور بسیار مطبوع

چاپ شده است .

ما موفقیت آقای مشیر سلیمی را در خدمات فرهنگی و نشر آثار ادبی از خداوند متعال خواهیم خواست .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه داد مورخ چهارشنبه ۲۸ آذرماه ۱۳۳۴)

آقای مشیر سلیمی خدمتگزار قدیمی جامعه مطبوعات که عشق لایزال وی به عالم مطبوعات همیشه او را با خدمات مختلفی از قبیل «گلهای رنگارنگ» ، «اشعاع عشقی» و امثال آن با مردم ارتباط میدهد اخیراً پس از زحمات زیادی توانسته است «کلیات مصور عشقی» یا یکی از بهترین خدمات مطبوعاتی خود را به جامعه اهداء نماید .

یک جلد از این کتاب بکتابخانه داد رسیده . اشعار انقلابی ، هجائی و وطنی شاعر بزرگ معاصر ایران (عشقی) که باتیر مرمری شهیدشد برای هر شخصی قابل نگاهداری است . بنابراین از این اثر مهم استفاده کنید .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۳۷۳ روزنامه کوشش مورخ ۳۱ آذرماه ۱۳۳۴)

همکار دانشمند ما آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر بنگاه مربی که سابق مطبوعاتی مستند و درخشانی دارند اخیراً با تحمل زحمت زیاد موفق شده اند که دیوان اشعار و آثار تثری شاعر ناکام و خوش قریحه معاصر میرزاده عشقی را با قطع و طبعی مرغوب در دسترس هم میهنان گرامی گذارند .

کسانیکه از بیست و چند سال باینطرف با مطبوعات سروکار داشته اند قطعاً شاعر پرشور و متجدد ایرانی میرزاده عشقی را شناخته و آثار او را که یک دنیا احساسات و ملاحظات است خوانده اند .

عشقی در دوران کوتاهی که قلم در دست گرفت بر اثر قریحه سرشاری که داشت انقلابی در ادبیات ایران ظاهر ساخت و همانطور که خود آن ناکام معتقد بود اگر عمرش وفا میکرد و بدست نابکاری چند شربت شهادت نمیچشید یکی از

شعرای بنام و نویسندگان زبردست این کشور میشد که کمتر نظیر داشت . دیوان عشقی تاکنون چند چاپ خورده ولی مزایای چاپ اخیر که بنام (کلیات مصور عشقی) و بهمت آقای مشیر سلیمی منتشر شده از کلیه چاپهای قدیمی زیاده‌تر و منقح‌تر است .

ما قرائت و نگاهداری این کتاب نفیس را بعلاقه‌مندان توصیه کرده توفیق آقای مشیر سلیمی را در خدمات مطبوعاتی از خداوند خواهانیم .

کلیات مصور عشقی

تألیف استاد محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی

(نقل از شماره ۳۹ سال پانزدهم روزنامه آشفته مورخ پنجشنبه ۲۹ آذر ۱۳۲۴)
 شما از هر کس پرسید که چند نفر شاعر فداکار ، جانباز ، آزاده ، بیباک و عاشق سعادت ایران را نام ببرد قطعاً نام عشقی را هم می‌شنوید .

عشقی را همه می‌شناسند شوریده‌ای که اشعار پر شور عشقی را نخوانده یا چند شعر عشقی را از بر نداشته باشد ؟ پس من درباره عشقی چه بنویسم ؟ که شما بدانید . اما درباره کلیات مصور عشقی که شما ندیده‌اید میتوانم حرف بزنم : نام عشقی زنده و جاوید است ولی آقای مشیر سلیمی دیوان عشقی را احیاء کرده‌اند .

دیوان عشقی چند سال بود بدست کتابفروشیهای چاپچی افتاده و از بین رفته بود .

تمام آثار نظمی و نثری (همان آثاری که این چند روز بعض جراید از «کلیات مصور عشقی» تألیف آقای مشیر سلیمی اقتباس کرده‌اند و بیرحمانه نامی از کلیات مصور عشقی و زحمات سلیمی نبرده‌اند) اشعار و مقالاتی که پیاد عشقی نوشته شده ، گراور کسانی که در «کلیات مصور عشقی» نامشان برده شده ، شرح حال و داستان قتل فحیح عشقی ، فهرست ها و حواشی و یادداشتهای مفیدی که بر آثار عشقی اضافه شده ...

دقتی که در تدوین و تصحیح «کلیات مصور عشقی» بکار رفته ، سلیقه‌ای که در چاپ آن صرف شده ، اینها و بسیاری مزایای دیگر باهم جمع شده و «کلیات مصور عشقی» را بوجود آورده است .

موفقیت آقای مشیر سلیمی مدیر دانشمند بنگاه مربی و مبتکر و مؤسس مجله گلهای رنگارنگ را در خدمات ادبی و اجتماعی مخصوصاً در انتشار اینگونه نشریات برجسته از خداوند مسئلت داریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۲۵۶ روزنامه اصفهان مورخ پنجشنبه ۸ بهمن ۱۳۳۴)

یکی از بهترین آثار نفیس ادبی که اخیراً در ۴۶۴ صفحه انتشار یافته «کلیات مصور عشقی» است که باهت و سرمایه مادی و معنوی فاضل محترم آقای مشیر سلیمی مدیر و ناشر مجله نفیس و زیبای «گلهای رنگارنگ» قدم در جهان علم و ادب گذارده است .

عشقی شاعر جوان ناکام ایرانی یکی از مفاخر عالم شعر و ادب عصر اخیر ایران بشمار میرود . چرا که گذشته از قدرت طبع و قریحه سرشار و توانائی قلمی که داشت در عالم سیاست نیز دارای روح حساس و شهامت و صراحت گفتاری بود که در دوره مشروطیت ایران نظیر او شاید بیش از دوسه نفر یافت نشود .

عشقی بجوانان ایرانی یاد داد که چگونه باید بازور و قلدری کشتی گرفته وزیر بار شقاوت و مظالم دشمنان آزادی کشور نروند و با خون پاک خویش لکه ننگ مستکاران و آزادی کشی را از دامن جامعه خود داشته، با فداکاری و از خود گذشتگی بنیان کاخ آزادی را استوار سازند .

آقای مشیر سلیمی تاکنون چند بار بنشر دیوان عشقی مبادرت کرده اند ولی در این دفعه با این اثری که منتشر ساخته اند میتوان گفت هم خدمت بسیار بزرگی بعالم علم و ادب کرده و هم بیش از پیش بزنده کردن نام و آثار شاعر ناکام ماکومک کرده اند . چرا که نه تنها حاوی آثار منظوم و منثور عشقی است بلکه کلیه آثار نویسندگان مشهور را هم که در اطراف عشقی چیز نوشته اند گرد آورده و با گراور عدد زیادی از معارف سیاست و ادب ایران در این مجموعه وارد کرده و خلاصه يك اثر بسیار ممتازی را بر تفایس ادبی ایران افزوده و نام نیکی از خود بیادگار گذارده اند

وما بهمین مناسبت کسب این موفقیت مهم را باین دوست فاضل قدیمی خودمان تبریک میگوئیم و امیدواریم که بیش از پیش در راه اجرای نیات پاک ادبی و ملی خویش موفق باشند.

تقریظ بر کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۵۵ روزنامه سینا مورخ شنبه ۲۹ دیماه ۱۳۲۴)

در این روزها، يك ارمنان ادبی نفیسی بنام «کلیات مصور عشقی» از طرف دوست فاضل ارجمند آقای علی اکبر مشیر سلیمی دریافت داشته و با مطالعه آن لذتی فراوان برده‌ام.

این کتاب عبارت است از کلیه آثار شعری شادروان میرزاده عشقی شاعر آزادیخواه و وطن پرست ایران با نضمام مقالاتی چند از نوشته‌های سیاسی آن رادمرد غیوریکه با اهتمام دانشمند گرامی آقای علی اکبر مشیر سلیمی جمع آوری شده و با تصاویر فضلا و رجال ادبی و سیاسی بصورت بسیار زیبا و دلپسندی طبع گردیده است، ناگفته نمیتوان گذاشت که چاپ هیچیک از دیوانهای شعری تاکنون باین سبک جذاب سابقه نداشته است و این نخستین باری است که دیوان یکی از شعرای عالیقدر حساس باین طرز بدیع بطبع رسیده و مایه خشنودی اهل ادب و علاقه‌مندان بآثار عشقی شده است.

این کتاب با قطع وزیری در ۶۵ صفحه چاپ شده و علاوه بر آثار عشقی محتوی اشعار و مقالاتی است که بعضی شعرا و نویسندگان معاصر درباره عشقی نوشته و شخصیت او را بخوانندگان کتاب معرفی کرده‌اند.

این اقدام مفید و درخشان آقای سلیمی در ایامی که مردم بسابقه جهالت و بی‌خبری افراد ملت از قدردانی شاعران و نویسندگان خودداری کرده و تازه باین وصف میخواهند خود را هم جزو ملل زنده بشمار آورند؟ شایان بسی ستایش و تمجید است و جای آن دارد که قاطبه وطنخواهان و فرهنگیان از چنین خدمت گرانبهائی سپاسگزاری نمایند.

آقای مشیر سلیمی یکی از خدمتگزاران صمیمی و قدیمی فرهنگ و از جمله

جوانان آزادی طلب و میهن پرستی است که سالیان دراز با عشق و حرارتی کامل مشغول اشاعه آثار ادبی و توسیع دانش و معرفت بوده و سوابق امتدی در مطبع و نشر کتب و مجلات دارد .

ایشان مدتی سردبیر روزنامه های «شفق سرخ» و «اتحاد» وزمانی نویسنده مجله رسمی «آموزش و پرورش» وزارت فرهنگ ، چندی نگارنده نامه «مربی» بوده و در تمام مدت نگارندگی با کمال پاکدامنی و عفت قلم انجام وظیفه می کرده اند . یکی از خدمات ذیقست ادبی ایشان انتشار مجله «گل های رنگارنگ» است که پس از مدتها توقیف ، اکنون سه سال است مرتباً منتشر میشود و از بهترین مجلات سودمند عصر حاضر بشمار میرود .

آقای مشیر سلیمی کسی است که در دوره نامساعدی بگردآوری منتخباتی از آثار عشقی مبادرت کرد و بر اثر این کار مبالغی متضرر و دفعتانی زندانی گردیده با خطرات جانی هم روبرو شد . حالا نیز با صرف وقت و سلیقه و دقت کلیات مصور عشقی را بر سرمایه شخصی انتشار داده و جامعه فضل و ادب را مرهون زحمات خود گردانیده است .

این است نمونه های کمپایی از فضیلت پروری برخی جوانان روشنفکر و وطنخواه ما .

خریداری این کتاب نفیس و مطالعه آن علاوه بر اینکه یکی از وظایف ملی افراد ایرانی است در این اوقات که قلب فردا فرد ملت از مشاهده ناملایمات جهان سوز جریحه دار می باشد مایه تسکین خاطر و باعث تهییج احساسات میهن پرستانه است و بدون تردید هر ایرانی غیرتمندی که بآب و خاک خود دلبستگی داشته باشد ، ناگزیر بداشتن چنین کتابی خواهد بود .

زیرا عشقی یکنفر شاعر ایده آلیست انقلابی و وطن پرستی بود که در راه حقیقت گوئی و صراحت بیان شهید شد و بما نشان داد که در طریق نیل بمقصود از کشته شدن پروا نباید داشت .

اکنون باید بیاد بود بیست و یکمین سال شهادتش ایرانیان از دیوان جدید او استفاده کنند و آمرزش روح بلندش را از درگاه خدا خواستار باشند .

دربایان این سطور توفیق طبع و انتشار این کتاب را بقاضل محترم آقای سلیمی تبریک میگویم و توفیق ایشان را در ادامه اینگونه خدمات شایسته آرزو مندم .

عبدالمعلی ادیب برومند

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه عرفان مورخ پنجشنبه ۱۳ دیماه ۱۳۴۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت میرزاده عشقی شاعر ملی ایران از طرف دانشمند گرامی آقای علی اکبر مشیر سلیمی آثار نظم و نثر شاعر ناکام با بهترین طرز و شیوه در یک کتاب ۵۰۰ صفحه چاپ و منتشر شده است .

آقای مشیر سلیمی کلیات مصور عشقی در چهار بخش تلفیق کرده و جلد اول آنرا بمقاید نویسندگان و سخنوران ایران درباره عشقی تخصیص داده و این خود یک بخش بسیار جالب و مفید این کتاب را تشکیل میدهد .

آقای سلیمی پیاس علاقه و دوستی که با شاعر آزاده داشته برای گردآوری آثار شهید ناکام میرزاده عشقی از اینسو و آنسو در تکاپو بوده ، رنج فراوانی را تحمل کرده تا در سال ۱۳۰۶ شسی منتخباتی از آثار عشقی را انتشار دادند و چون طبع کتاب با طبع آنروزگار ، سازگار نبود منجر به گرفتاری و بازداشت ناشر محترم گردید ، این عشق و علاقه آقای مشیر سلیمی نسبت بشاعر ناکام بیش از آن بود که با زجر و اذیت فتوری بدان راه یابد .

آقای مشیر سلیمی در راه دیوان عشقی چندین بار صدمه دیده زندانی شد ولی تمام سختیها و مشقتها را براحتی قبول کرد تا اینکه توفیق روزی را یافت که با فراغت بال با انتشار تمامی آثار عشقی همت گماشت .

ما بمناسبت این خدمت بزرگ که همکار و دوست گرامی ما آقای سلیمی مدیر مجموعه گلهای رنگارنگ انجام داده اند صمیمانه بایشان تبریک گفته مزید موفقیت معظم له را در ادامه خدمات مطبوعاتی از خداوند خواستاریم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۴۷ روزنامه پارس مورخ ۱۳ دیماه ۱۳۴۴)

عشقی ، یکی از شعراء و نویسندگان پرشوری است که تاریخ مشروطیت و آزادی ایران هیچگاه او را فراموش نخواهد کرد .
داستان قتل او نیز یکی از مهمترین حوادثی است که بانام وی همیشه زنده خواهد ماند .

روزنامه قرن بیستم که بقلم وی انتشار مییافت ، تازه‌ای بود که مستقیماً بریکر زور و قلدری فواخته میشد و همان شدت حملات سنگین وی بود که بالاخره ازدهای بیجان ترور را علیه وی برانگیخت و قلب او را هدف گلوله نامردانه خود کرد .

عشقی در ادبیات ایران يك تحول جدیدی بوجود آورد که از این نظر هم اهمیت و شخصیت او را بیشتر کرد و شاگردان مکتب او ، اکنون همان سبک و شیوه بدیع را دنبال مینمایند .

کتاب (کلیات مصور عشقی) اخیراً بهمت آقای علی اکبر مشیر سلیمی مدیر گرامی مجله گل‌های رنگارنگ در تهران منتشر گردیده و يك جلد از آن نیز بدفتر روزنامه رسیده است .

این کتاب که با قطع مناسب و زیبایی چاپ شده دارای ۶۴ صفحه و ۷۳ گراور مییاشد ، این کتاب در حقیقت حاوی کلیه اشعار بدیع میرزاده عشقی است .
آقای علی اکبر سلیمی که از شعراء و نویسندگان معروف کشورند یکی از دوستان مرحوم میرزاده عشقی بوده و اولین کسی است که بفکر انتشار آثار آن مرحوم افتاده .

آقای مشیر سلیمی وقتی دست باین نغمه زد که کسی جرئت نداشت نام عشقی را بر زبان آورد و خواندن شعر او یکی از جرائم سیاسی بود .
اما آقای سلیمی با رشادت و شجاعتیکه همیشه دارند باین کار دست زدند

و چندین بار بطبع و نشر آثار عشقی موفق شدند .
 اگرچه انتشار اثر اولیه عشقی ، ایشان را مدتی دچار زجر و شکنجه کرد
 ولی روح ادبی آقای سلیمی خسته نشد و باز هم در کار خود سماجت ورزیدند .
 این سماجت مفیدی بود زیرا با این کار نام یکی از شهدای راه آزادی و یکی از
 ادباء جوان را برای همیشه مغلط ساختند .

در هر صورت ما این موفقیت و چنین خدمت ادبی را با آقای مشیر سلیمی تبریک
 گفته و بدوستان پارس خرید و قرائت کلیات مصور عشقی را توصیه مینمائیم .
 برای مردم فارس که در موطن سعدی و حافظ بسر میبرند دریغ است
 که کتابخانه آنان از کلیات مصور عشقی ، عشقی شیفته آزادی و استقلال ایران
 تهی باشد .

کلیات مصور عشقی

(تقل از شماره ۵۵۴ روزنامه استخر مورخ شنبه اول بهمن ۱۳۲۴)

بمناسبت بیستمین سال شهادت مرحوم میرزاده عشقی مجموعه ای بنام
 (کلیات مصور عشقی) بزحمت و جدیت آقای علی اکبر سلیمی مدیر محترم نامه
 مری در تهران جمع آوری و تألیف و چاپ و منتشر گردیده و یک جلد آنرا بدفتر
 استخر فرستاده اند .

این کتاب از شرح حال وزندگانی و کودکی مرحوم عشقی شروع شده و
 مراحل زندگانی بدوی و اجتماعی و سیاسی آن مرحوم را تا آخرین دقائق و ساعات عمر
 او در چهار کتاب جمع آوری کرده آثار فکری او را از نظم و نثر و آنچه را نویسندگان
 نظم و نثر درباره شهید فقید نوشته اند بقلم آورده و پیداست که بحکم احساسات
 پاک ، زحمت فراوانی در این راه متحمل شده است .

ما هست و جوانمردی آقای علی اکبر مشیر سلیمی مؤلف محترم کتاب را که
 بحفظ آثار و جاویدانی نام شاعر شهید ملی جوان انقلابی هست گماشته قابل همه
 گونه تمجید و تقدیس میدانیم و خوانندگان را بخیرداری این مجموعه ادبی و
 تاریخی توصیه می نمائیم .

کلیات مصور عشقی

(نقل از روزنامه اراک مورخ دوشنبه سوم دیماه ۱۳۴۴)

بایست اخیر يك جلد مجموعه کامل آثار شادروان میرزاده عشقی شاعر انقلابی که آقای علی اکبر مشیر سلیمی (مدیر مجله گل‌های رنگارنگ) تألیف و تدوین کرده بدفتر روزنامه رسیده است.

زحمات آقای مشیر سلیمی و دقتی که در تنظیم این کتاب بکار برده اند آنرا يك اثر گرانبها و قابل ملاحظه‌ای نموده و مخصوصاً باید گفت مساعی بی نظیر معظم له در نگارش این کتاب، نام آن شاعر انقلابی را زنده و جاوید کرد.

ما ضمن تقدیر از زحمات آقای سلیمی خوانندگان گرامی را به تهیه و مطالعه مجموعه کامل آثار عشقی که حاوی کلیه آثار نظم و نثر شاعر فقید است توصیه مینمائیم و مزید موفقیت آقای مشیر سلیمی را در راه خدمت بمطبوعات از خداوند خواستاریم.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۱۱ و ۱۲ مجله سخن مورخ دی و بهمن ۱۳۴۴)

کلیات مصور عشقی تألیف علی اکبر مشیر سلیمی ۶۴ صفحه بقطع رقی چاپخانه بانك ملی ... شامل چهار کتاب است: کتاب اول: عشقی کیست؟ شامل نظم و نثر دیگران درباره عشقی. کتاب دوم: مقالات عشقی که نیايشنامه‌های او را نیز شامل است. کتاب سوم: ادبیات جدید. کتاب چهارم: ادبیات کلاسیک با ۷۲ گراور در طول صفحات تمام کتاب ...

مقالات عشقی که بیشتر آنها در روزنامه قرن بیستم چاپ میشده در زمان خود جنبه سیاسی داشته و اکنون از مطالعه آنها و مقالاتی که نویسندگان دیگر درباره او و حوادث زمانش نوشته اند استفاده تاریخی میتوان کرد جنبه ادبی در مقالات عشقی بسیار کم است.

این شاعر دلیر و پرشور که عاقبت در راه عقاید سیاسی و مبارزه با پلیدیها و خیانتها قربانی شد طبعاً در دوران کوتاه عمر خویش مجال آنرا نیافت که در هنر

خود ورزیده تر و پخته تر شود و طبع سرشارش، تربیتی را که لازمه برسدن کمال هنر است بپذیرد.

قریحه او را انکار نمیتوان کرد با آنکه از ادبیات جهانی اطلاع عمیق و دقیقی نداشت بهدایت ذوق و طبع، هر نکته بدیع و جدید که می یافت و هر اسلوب تازه ای که کشف میکرد در آثارش جلوه گر میشد. باین سبب در تحول شعر فارسی و سیر تجدیدی که در دوران حیات او و شاید کمی پیش از آن نیز آغاز شده بود مقامی دارد، اگرچه در این رشته به کمال نرسیده و آثارش از نقص خالی نیست...

غرض از ذکر این نکات آن نیست که مقام ادبی مرحوم میرزاده عشقی را انکار کنیم یا شهادت و فداکاری آنمرد غیور و ثابت قدم را بچشم حقارت بنگریم بلکه منظور عبرتی است که باید افراد دانشمند و صاحب قریحه بگیرند و بدانند که راه هنر دور و دشوار و درخور کوشش و همتی عظیم است.

اما گفتگو از «کلیات مصور عشقی» بوده که مؤلف محترم در تألیف آن خدمتی بزرگ انجام داده و میتوان گفت که این کتاب شامل گوشه ای از تاریخ سیاسی و ادبی ایران در دوران اخیر است.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره پنجم سال دوم مجله یادگار مورخ دیماه ۱۳۳۴)

کلیات مصور عشقی تألیف آقای علی اکبر سلیمی ۶۴ صفحه بقطع هشت صفحه ای چاپخانه بانک ملی ۱۳۳۴ شمسی. این کلیات که بهمت آقای مشیر سلیمی مدیر محترم مؤسسه مربی و ناشر مجله گل های رنگارنگ انتشار یافته شامل چهار کتاب است:

کتاب اول: عشقی کیست؟ متضمن مقالات منظوم و منثور معاصرین درباره مرحوم عشقی. کتاب دوم: مقالات عشقی به نثر. کتاب سوم: بخش اول اشعار عشقی. کتاب چهارم: بخش دوم آن.

مرحوم سید محمدرضا کردستانی الاصل و همدانی المولد معروف بمیرزاده عشقی (۱۳۱۲ - ۱۳۴۴ قمری) از شعرای بسیار با ذوق و مستعد عصر ما بود.

نگارنده، آن مرحوم را از نزدیک دیده بودم و اعجاب مخصوصی نسبت به کمال استعداد و ذوق او داشتم لیکن همیشه افسوس میخوردم که این استعداد و ذوق بامایه صحیحی از معلومات علمی و ادبی همراه نیست.

باین معنی که اگر عشقی ذاتاً شاعر بوده کمتر مایه تحصیلی داشت بهمین جهت اشعار او باینکه از سرچشمه ذوق بدیعی تراوش کرده غالباً در قالب بسیار ناموزون و بی اندامی جلوه نموده و از فصاحت که شرط اول رسائی کلام است خالی است و خود آن مرحوم نیز با کمال انصاف باین نکته پی برده بود و گاهگاهی گفته های خود را برای اصلاح عبارتی باین و آن و از جمله نگارنده پیشنهاد مینمود.

افسوس که مرحوم عشقی عمری کافی نیافت و اگر یافته بود و در عین سادگی شاعری، فریب بعض مردم زمانه را نخورده بود و نتجیده در سیاست مداخله نمیکرد امید بسیاری بود که بعدها تقایص کلام خود را تکمیل کند و سخنوری جلیل شود.

کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره هشتم مجله جلوه مورخ بهمن ماه ۱۳۴۴)

شهید راه آزادی، شادروان میرزاده عشقی در عمر کوتاه و پرمخت خویش آثار گرانبهایی از قریحه و طبع سرشار خود بیادگار گذاشت که نشانه بارزی از روح حساس و ذوق باطراوت آن شاعر ناکام است.

عشقی با آوردن شاهکارهای بدیع ادبی صفحه تازه ای در کتاب بزرگ ادبیات زبان فارسی باز نمود و نمونه های بکری بدست سخن سرایان عصر داد که شاید سالها بگذرد و همچنان بتازگی و بکارت اولیه خود باقی باشد.

آثار عشقی علاوه بر محسنات بدیع ادبی، نمونه و سرمشق بزرگی است از ثبات عقیده، صراحت بحق و اصرار بر آن، انتقاد از باطل و تنفر از آن، ایمان راسخ به مین، مبارزه شدید و خطرناک با خائنین وطن و بسیاری دیگر از فضائل اخلاقی که مطالعه آن برای عموم مردم بخصوص جوانان بسیار سودمند و بلکه بی اندازه لازم و ضروری است.

خوشبختانه دانشور محترم آقای علی اکبر مشیرسلیمی مدیر بنگاه مری و ناشر گلهای رنگارنگ باقتضای شوق فطری و ذوق فراوانی که در نشر فرهنگ و انجام خدمات مطبوعاتی دارند از سالیان پیش، وقت و همت بلند خود را باوجود مشکلات زیاد صرف جمع آوری آثار گرانهای عشقی نموده اند اینک برای دومین بار موفق شده اند کلیه آثار منظوم و منشور شاعر ملی تاجاییکه مقدور بوده جمع آوری و بصورتی به از پیش بامزایای بیشتر و وضعی مرغوب تر، بیادبود یستین سال درگذشت شاعر ناکام بنام «کلیات مصور عشقی» بچاپ رسانند.

کلیات مصور عشقی را میتوان یک مدرسه بزرگ ادبی و اخلاقی تشبیه کرد که مواد و برنامه آن مولود افکار بلند شاعر شادروان ولی بنا و ساختمان آن مرهون زحمات خستگی ناپذیر و قابل تقدیر مؤلف محترم است که حقا با تأسیس این بنای عظیم، خدمت بزرگی بعالم ادب و اخلاق فرموده اند.

ما بدین وسیله عموم جوانان میهن پرست را بورود در این مدرسه بزرگ که فضائل بیشماری از ادب و اخلاق را میآموزد دعوت کرده خواندن این کتاب سودمند را بعموم هموطنان بخصوص خوانندگان گرامی مجله جلوه سفارش میکنیم.

و نیز جا دارد وزارت فرهنگ بمنظور تقویت دانش و افکار جوانان و تلقین احساسات و ملتپرستی، پایداری عقیده، شهامت و فداکاری در راه بدست آوردن آزادی مقدار کافی از این کتاب مفید خریداری و بین دانشجویان توزیع نمایند. مزید موفقیت مؤلف محترم را در خدمات فرهنگی خواهانیم.

نظری بکلیات مصور عشقی

نقل از شماره سوم سال سیزدهم مجله گلهای رنگارنگ

(مورخ بهمن ماه ۱۳۳۴ بقلم آقای محمد جنابزاده)

کلیات مصور عشقی، یعنی مجموعه کاملی از آثار منظوم و منشور شاعر جوان فقید سعید: سید محمد رضا معروف بمیرزاده عشقی باهت و سعی خستگی ناپذیر دانشمند دانش پرور آقای علی اکبر مشیرسلیمی مدیر مجله گلهای رنگارنگ و مؤسس جان بخش (مریی) باتوجه دقیق جمع آوری و بچاپ رسیده است.

تشویق و تقدیر از زحمات دانشمندان و معارف پژوهان بر هر مین خواهی فرض و قرض است . بویژه در این دوره آشفته و ایام بحرانی که تخیلات و افکار



آقای محمد جنابزاده

اجتماعی قرارگاهی ندارد و کالای شعر و ادب از هر جهت کاسد و ضعف و زبونی فکری و اخلاقی بازار مهره فروشان را گرم نموده و بساط علم و هنر را بهم پیچیده است. کشوری که اشعه رنگارنگ افق باز و صافی مناظر دلگشای طبیعی نزهت و صفای آن قرن‌ها طلعت بهشتی داشت ، از هر سوی گلستانی خرم و بوستانی رشک‌ارم، نمایان و هویدای بود. قتل متیع و پربرف کوهساران آن سربکه‌کشان میسود و غریب آبشارها از هر طرف دل میربود . همه دشت‌های آن مرغزار و همه مناطق آن گلزار ، از همه جا موسیقی دلنواز

طبیعت بگوش هوش میرسد و گلها و شکوفه‌ها و مرغزارها آشیان بلبلان خوش‌الحان بود، افکار فلاسفه، شعرا و هنرمندان آن جهانی را حیران ساخته بود . امروز آن کشور باستانی مظهر لطف و موهبت آسمانی در زیر ابرهای غلیظ نادانی و مه‌های نمناک جهالت و پریشانی، برودت تفاق و غرور و حسادت فرو رفته، عندلیبان چین خاموش شده و زآغان سیاه‌بال با نهیب بدآوازی خویش در سراسر آن‌بال و پر میزنند. اگر در این زمستان موحش که در پی آن بهمن و سیلاب مدتش و بنیان‌کنی وجود دارد يك مرد هنرمند کمر هست در میان بست و بقال‌های فسرده یخ زده جان دید، از گرمی و حرارت و عشق باستانی سخن راند، آثار نیاکان را از زیر توده‌های گمنامی و صخره‌های فراموشی بیرون آورد و نزهت بهشت و همیشه‌بهار قرون درخشیده تاریخی را در انتظار نسل حیران بمرض نمایش درآورد . باید از این اقدام جانبخش که شکوفه نویدی از رهائی ما ز این بدبختی همراه دارد تقدیس

و تشویق کرد.

آقای مشیرسلیمی! من بهرم خود از زحمات متمادی و مستمر شما در راه پرورش فرهنگ و ادب در این روزگار پریشان که همه سرگشته و حیران و طالب مجهول مطلق هستند تقدیر میکنم. شما و یاران عاشق‌پیشه دردمند و عنبرپوری که باهم کار میکنید و از بذل قوت لایموت خودتان در راه احیاء ادبیات دریغ ندارید دانش‌پرور و میهن‌خواه بمعنی صحیح این دو کلمه هستید.

تاریخ دانان ترین قاضی و رأی و عقیده اوقاطع است بگفتار میهن‌پرستان کاذب هرچه میخواهند بگویند و بنویسند! با مطلق مادی تیشه چهل بریده مبانی حیات ملی بزنند و از این راه زر و سیم اندوخته نمایند!

بگذار بنام شعر و ادب، بنام سیاست هرچه در قوه و تیر در ترکش دارند بکار برند. یقین دارم که با من هم عقیده هستی که شکست و زبونی در پایان نصیب آنان خواهد بود، زیرا ریشه قوم و ملتی که من و تو از آن هستیم در اعماق تاریخ فرو رفته و نفوذ معارف باستانی ایران جهانی را مخر نموده و جامعه‌ایکه عظمت و حجم تمدن اوزمان و مکان را پر صدا ساخته جاودانی و فناناپذیر است.

کوتاه نظران، خائنان، دشمنان ایران، بزودی حقایق را درک خواهند کرد. اسکندر مقدونی، پارت‌های تورانی، چنگیز و تیمور و همه همکاران و مهاجمین تاریخی ما باین حقیقت رسیدند. امروز هم دزدان و خائنان داخلی و خارجی بهر صورت و بهر لباس با ساز و آواز و منطق‌های فریبنده‌ایکه دارند ما را خواب‌آلود و خفته میدانند، «هرپیه گمان‌بر که خالی است؟ شاید که پلنگ خفته باشد» این ملت شش‌هزار ساله در اعماق روح خود، رموز و اسراری دارد که هیچ دستگاه جاسوسی بار و اشناسی دقیقی قادر بدرک و کشف اسرار آن نیست. کاشف این رموز موقع و زمان و تاریخ است و سيعلم الذين ظلموا ای منقلب یقبلون... باری از حقیقت دور نشویم و باین ایمان و عقیده و توکل که خدا با ما است وارد بحث و شرح موضوع سخن شویم:

هر ملتی عوامل حیاتی مخصوص بخود دارد ولی میتوان گفت که يك عامل مشترك و مهم که در اغلب مهمات، بیش و کم تأثیر دارد در جامعه ما رمز کامیابی

موفقیت و دوام اجتماعی بوده و هست و آن شعر و ادب یا کلیات ادبیات است .
محیط و اقلیم در افکار و احساسات زندگی و طرز تخیلات و تعقل و تفکر سکنه
آن تأثیر دارد و در مطالعات Metodologie ثابت شده که منظره و اقلیم و نوع
خوراک در تکوین چگونگی احساسات و عواطف، از عوامل اصلی است، صافی
آسمان و مناظر طبیعی دلگشای سرزمین ایران که بقول حافظ (خال رخ هفت کشور
است) کشور چهار بیش از هر چیز یک کشور ادبی ساخته، صنایع و علوم و همه
خصایص بدنی و عقلی ایرانیان از ادبیات سرچشمه گرفته است .

نبوغ و ترقی ایرانی در شعر و ادب است . این امتیاز خاص و بارز از ساحل
رود ارس تا جزایر خلیج پارس و از مرز خاوری تا سرحد باختری همه جا لامع
و نمایان می باشد .

درعائله های روستائی که احیانا بمنظور عملیات کشت و زرع درو دشت و
صحرا و کشتزارها ساخته اند همه جا : شاهنامه فردوسی ، دیوان حافظ ، کلیات
سعدی و مثنوی مولوی را در دسترس خود خواهید یافت .

اکثر ایرانیان با سواد و بیسواد وقت خود را بسرودن چکامه و شعر، صرف
میکنند و عجب در این است که اثر طبع افراد بیسواد هم در انجام کلمات و استحکام
عبارات کمتر از شعرای دانا و باسواد نیست . این ودیعه و رمز آسانی است که خدا
خاص ایرانیان قرار داده العلم نوراً یقذفه الله فی قلب من یشاء :

کسانی که امروز همت به تأیید و تشویق ادبیات ایران بقصد ایجاد فساد
کمر بسته اند و نسل جوان را با قوه جاذبه ادب دوستی میخوانند و مسموم سازند
دانسته از راه طبیعی و مستقیم وارد شده اند ولی با همه نادانی نمیدانند که ملت ایران
یک ملت ساختگی و نوزاد و مولود مقتضیات تاریخی نیست و از بطن جنگ و انقلابات
سیاسی بوجود نیامده و تازه چرخ نیست که بتواند او را فریفت و با شعر و ادب و
فلسفه های فریبنده ولی کج و معوج مغز او را پریشان و از راه راست منحرف ساخت .
من بارها دیده و شنیده ام که جوانان نارس و نوجوانانی که از محیط خانواده با اجتماع

متلاطم و پیر آشوب (که تعلیمات آن درست نقطه مقابل خانواده و مدرسه است) وارد میشوند مجذوب نگارشهای تند و پرهیجان شده بتقلید و ترسیم آن روش جدید نمایند لیکن در مدتی ناچیز حقایق را درک و بکنه مطلب میرسند و احساس میکنند که این بساط رنگین و موسیقیهای هیجان آور، غیر از دام برای صید عناصر حساس و زودباور نیست. این است با احساسات ملایم، هوش فطری و عقل متین ایرانی، راه را از چاه و سقیم را از صحیح میشناسد و از غفلت هائیکه احیانا نموده پشیمان میشود.

علت این اتباه، رشد عقلی است که باتکامل جسمانی بوجود میآید. در علم وراثت محقق است که اخلاف همیشه وارث خصایص جسمانی و روحانی و مدارک و مشاعر همه عوارض خوب و بد اسلاف خود هستند.

بطوریکه گفته شد محیط و اقلیم در طرز فکر مؤثر است و یک مؤثر بانفوذ دیگری که عبارت از نقل آثار وراثت باشد بر این حقیقت مزید میگذرد. بنابراین خواهی نخواهی اقلیم ایران همیشه خصایص تاریخی و جغرافیائی را که دارا بود خواهد داشت و از طرف دیگر، عقول و مشاعر و ادراکات نیاکان که از راه نقل خون و صفات روحانی و جسمانی به نژاد ما بارش رسیده تغییر ناپذیر است و همین دو علت هیچگاه نیروئی با هیچ قوه و نیروئی و با فرهنگ خدعه آمیزی که منافعی خط سیر باستانی و خون ملی و شعائر قومی ما باشد نمیتواند در نژاد ایران رخنه و نفوذ نماید.

معارف عمومی در کشور ما بر اثر موانع چندی عملی نشده و شاید تا اوضاع جهان بر اصل رقابتهای مستمراتی تحت عناوین مختلفه دور میزند نگذارند که توده ملت ما با کتاب و علم و صنعت سروکار پیدا کند، ولی با هیچ قیمتی نمیتوان مکتب اقلیم و وراثت را بروی جامعه ایران بست.

نفوذ عمیق تمدن یونان با احیای پارتیهای تورانی حتی اصل پیوند دوزاد که برنامه اصلی اسکندر مقدونی بود و کشتار بی ایمان مغول و تیمور لنگ، سوزاندن خانهها و انهدام شهرها، این ملت تاریخی را از پای در نیاورد و یقین بدانید اگر سیاست (اختلاف بینداز و حکومت کن) دوام پیدا کند با قوه اسلحه و ترور و استبداد مطلق زبانتها بریده و قلعهها شکسته گردد، سلولهای مغز ایرانی در نقل و انتقال، کار خود را

خواهد کرد و حقایق تاریخی و علوم و عواطف ملی را در نسل و نژاد آینده زنده نگاه خواهد داشت. بر فرض عموماً ایجاد قحطی و گرسنگی و تشویق اعمال منافعی غف و حکومت دادن اراذل بر افاضل و انتشار منہیات، و رواج اوراق ضاله و شهوت انگیز، نظامات اخلاقی ما را قطع سازند و تحمل و طاقت ما تا فرارسیدن موقع معین را فزون از این فشارهاست و مابفتح و پیروزی حق و عدالت و خداپرستی ایمان داریم که :
ان الارض یرثها عبادى الصالحون خزان ما باز نوبهار خواهد شد و گلستان مدینیت ما بار دیگر سرسبز و خرم خواهد گشت .

یوسف گمشده باز آید بکنعان غم مخور

کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور

کسانی که بخدا و حقیقت ایمان ندارند نباید مرعوب حوادث بشوند یا در عقیده خویش سستی و وهن بوجود آورند . جوانمردان و دانایان با ایمان باید در توسعه علم و معرفت از راه ادب ، سمی بلیغ بکار برند و اگر امروز این فداکاری بی ارزش یا دور گمراهان و دجال صفتان است . ماکه خود را پیرو حقیقت میدانیم و بخدا و غلبه عدل یقین داریم بایستی کوشش نموده و اگر بقیست جان هم تمام شود آثار نیاکان و نتایج علم و ادب ملی را حفظ نمائیم .

سلیمی عزیزم؛ مطلب بطول انجامید و هنوز بدیباچه سخن و مقصود و منظور بحث خود نرسیده ام . مرا معذور بدار . زیرا در این روزگار و انقضا، صاحب دلی یافتیم که در پی نجات دیگران است و ناچارم بایان سوز دل آرامشی بدل دردمند خود بدهم . من درد دل فراوان دارم : میدانی بعد از بیست و چهار سال سردبیری روزنامه کوشش و نگارش مقالات اساسی و اجتماعی مدت ده ماه است قلم را شکسته و در کنجی نشسته از اجتماع و سیاست دوری جسته ام . زیرا نمیتوانم برخلاف معتقدات خودم یا جریان امروز کار کنم و میرزا بنویس باشم . از طرف دیگر حقوق ناچیز اداری که بقیست خون دل بدست میآید کفاف معاش عائله واجب النفقه را نمیدهد تا چه رسد که از آن محل انتشار روزنامه «ندای آسانی» را (که شاید بگناه کارمندی دولت یا عدم انتشار امتیاز آن لغو شود) مبادرت ورزم . ولی بتو که سعادت مندی و با تحمل هر سختی و

فشاری که شده میتوانی مجله گلهای رنگارنگ و آثار ادبی شعرا و نامه مری را در عین حال انتشار دهی درود میفرستم و موفقیت ترا از خدا خواهم .

کلیات مصور عشقی که بمطالعه آن توفیق یافتیم بسیار خوب تألیف و تنظیم شده و جزر و مد روحی آن جوان ناکام را خوب نمایش میدهد.

در آغاز سال ۱۳۰۰ شمسی که مرحوم میرزاده عشقی باتشعار روزنامه قرن بیستم مبادرت ورزید بعد از انتشار شماره اول با او آشنا شدم، در آن موقع تازه بسط و وسعت اجتماع وارد شده بودم ولی در هر حال مطالعات و نظریات من در اصلاحات اجتماعی که مولود مطالعات خصوصی و مشاهدات خارجی گیتی بود با امضاء در شماره های نخستین (قرن بیستم) چاپ شد. رفت و آمد خصوصی من با مرحوم عشقی دوام داشت ولی وقتی این جوان حساس و ناکام پر شور و انقلابی بنکای نوافتاد فرصت ملاقات کمتر شد و در محیط متشنج و پر از اضطراب آنروز، عشقی با آثار پرهیجان خویش توفانی برپا کرد، ولی چه سود که رندان کهنه کار در کمین صید این نوع جوانان بوده و هستند عشق را هم از راه احساسات و برانگیختن عواطف و تجاذب نیرنگ آمیز سیاسی بدام آورده سرانجام هم او را شهید پیشرفت مقاصد خودشان قراردادند جوان حساس و با ذوق میهن خواهی را با هر بمن استبداد در انداخته و بعد هم با آن جریان موفق شدند ! خطابه و سرود و چکامه در مدح و منقبت سیاستی که عشقی از آنجا هدف قرار گرفت ساخته و کام دل خود را بر آوردند .

در زندگی اجتماعی و روش نویسندگی خود هیچگاه عادت به بحث و ورود در مسائل خصوصی نداشته و ندارم. من بعد از آسانی و قضاوت تاریخ بیش از هر چیز ایسان دارم و میدانم روزگاری خواهد رسید که این رفود خوش نشین که صدها جوان خدایپرست و میهن دوست را برای پیشرفت مطامع خودشان اغفال اسلحه قرار داده اند هنوز هم با این سیاست باهر جریان همرنگ شده و نان برنج روز میخورند بکیفر شدید خواهند رسید .

عشقی صرف نظر از انحرافات که در نتیجه معاشرت با اشخاص مذبذب و سیاست فروش پیدا کرد بدین و عصیان و انقلابی (بدون نقشه و هدف) شده بود و کم کم اساس خلقت

و موجودیت را بازیچه میدانست و بخدا و طبیعت حمله میکرد، اساساً روحی با نشاط و خوش ذوق، طبعی فیاض، روانی متلاطم، توفانی و پرجوش داشت.

عشقی در سالهای نخست زندگانی اجتماعی، معتدل و آرام بود. فکر او در مسائل اجتماعی منظم و عمیق و متین جلوه میکرد ولی بهر اندازه که با سیاستهای متضاد آشنائی پیدا میکرد، روش انتقادش و هدف در اوقوت میگرفت و اندیشه های احساساتی او بر عقل و منطقش تسلط مییافت چنانکه در قطعه (این مجلس چارم بخدا ننگ بشربود دیدی چه خبر بود؟) هیچ فرد و هیچ سیاستمداری از نیش خامة او در امان نمانده است این قطعه بعد از کشته شدن عشقی در مطبوعات مختلف که مانند امروز دوجبهه موافق و مخالف داشت برای حمله بهم چاپ میشد. منظور این است که هر دسته و فردی در آن روز میتواند از قطعات انتقادی عشقی بنفع خود و علیه مخالف استدلال نماید.

عشقی معلومات جامع و کاملی چندان نداشت ولی بیشک یکی از افرادی بود که بحکم قانون وراثت فرهنگ ملی در مغز و سلولهای دماغ او وجود داشت مطالب تاریخی و اجتماعی را خیلی زود درک میکرد، در عین حال در تجسم مناظر تاریخی و ادبیات وصفی، قدرت و توانائی کم نظیری داشت.

آنچه را که من بخواهم بنویسم و در تجسم جزرومد تحول عقیده عشقی بحث نمایم کلیات مصور عشقی در طی تحلیل و تجزیه آثار عشقی مطمح نظر قرار داده است.

من تا امروز تألیف جامعی باین کیفیت در مورد نقد و فحص و تحقیقات ادبی و آثار شعری بزبان پارسی ندیده بودم این روش که شما در پیش گرفته اید مقدمه پیدایش مکتب تازه ای در انتقاد و بررسی آثار ادبی بمعنی صحیح این کلمه میباشد.

عشقی از اوضاع دوران خویش متأثر بود. در سیاست، عشق، وصف طبیعت، تجسم احساسات و عواطف سرآمد ابنا و زمان و بهمین لحاظ شاعر و نویسنده شناخته شده ولی او البته نظر بموازین ادبی و سنن ملی که از عهد باستان تا آغاز دوره تحول (بی مرام و بی نقشه امروز) وجود داشته عشقی را نمیتوان ادیب و شاعر بآن معنی که در مورد فردوسی، حافظ، سعدی گفته میشود بحساب آورد.

عشقی مولود زمان و احساسات و عواطف دوران زندگانی خودش بود، مطلق روزگار است. شاعری اهلابی است که نقشه اصلاحات را غیر از خونریزی و برپا کردن عیدخون نمیداند، ولی برای چه مقصود و چه نتیجه و چه حاصلی؟ فرض کنیم این کلمات تندوزنده که با القاء دیگران در زبان و ادبیات ماساری و جاری شده مارا برادر کشی بنام محو خائنین و ادار سازد. آیا نسل معاصر و کسانی که از دم تیغ بی امان انقلاب خونین نجات یافتند آسوده و ایمن مانده، مدینه فاضله تشکیل خواهند داد؟ اگر چنین است چرا خونریزی در نقاط دیگر، اصلاحات اجتماعی را بآن منظور هائی که سیلاب خون روان شد بموقع عمل در نیامورد.

با توجه باین مسائل، عشقی ناقل الفاظ و با جاذبه و موهبت طبیعی شاعرانه خود بتقل افکار و عقاید اقدام نمیکرده است و مسائل اصلاح حقیقی جامعه: اجرای تعلیم و تربیت، پرورش تقوی و ملکات فاضله، تحکیم مبانی اخلاقی و علم و ادب است.

شعرای باستان ما، قبل از ظهور اسلام یا سرودن عواطف قومی بیش از هر چیز توجه بعلم و دانش و بسط کشاورزی داشته اند. آیا میدانید منشأ و مصدر فساد، خیانت و وطن فروشی و هرج و مرج اخلاقی در کجاست؟

جهل و ندانستن راه عقلی و قانونی، زندگانی و فقر و بدبختی های اقتصادی و از طرف دیگر بی ایمانی و شهوت پرستی، وقتی شما این غیوب را از میان بردارید، مردم را دانا و بینا و هنرمند سازید، خود بخود جامعه اصلاح میشود. در يك جامعه نادان انواع مفاسد طغیان میکند و مفاصديکه ریشه دارد با خون قلع ماده نیسگردد بلکه خونریزی بیشتر، قوت و مدد به تبهکاری و فساد میدهد.

اگر جامعه ای با خونریزی مرعوب شود، افکار پستیده، آزادی و نشاط عقلی را از دست داده معنویات اوتباه میگردد، چنانچه با خونریزی بخواهد آزادی را بسط دهد یقین است بطرف هرج و مرج و زوال قطعی میرود.

شاعر در ایران سازنده مکتب اخلاق بوده و هست، يك قطعه شعر، يك

ضرب المثل چون درازدهان تفوذ دارد باید جامع و کامل و رهبر حقیقی بسوی سعادت مادی و معنوی افراد و جامعه باشد .

کیسه میگوید : «خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود - منكه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود» چطور میتوان گفت افکار و عقاید او تأثیراتی در اصلاحات اجتماعی خواهد داشت ؟

خدانشناسی بر اصل خودشناسی قرار دارد، کیسه خودش را شناخت و ارزش وجود و خلقت خویش را ندانست، نه تنها خدا را نخواهد شناخت بلکه از ارزش خلقت و موجودات دیگر و قیست بنی آدم هم بی خبر خواهد ماند آنوقت میگوید :

«منكه خندم نه بر اوضاع كنون میخندم

من باین گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو بفرمانده اوضاع كنون میخندی

من بفرماندهی كن فیکون میخندم»

البته این بدبینی و اعراض از وجود و حمله بدستگاه خلقت، خاص عشقی نبوده و در میان گویندگان سابق هم شعرای بدبین وجود داشته اند . ولی آنها منتها در عالم عرفان بحثی کرده ورد شده اند و هیچگاه نخواسته اند با گفته های پریشان خویش جامعه ای را بدنبال خود در ظلمات بکشانند .

در ادبیات ایران ، مقام شاعری درخور گویندگانی است که علاوه بر مواهب طبیعی و فیضان روحی ، معلم ایمان و اخلاق باشند و همیشه گفتار آنان برهان و شواهد ، علوم و منطق و اصول زندگی بوده و هست .

وقتی شاهنامه فردوسی را باز کنید در عین آنکه تاریخ میخوانید ، الهامات آسمانی شاعر ، شمارا بملکوت اعلا میبرد : اخلاق ، عشق ، تعلیم و تربیت ، عاطفه و محبت ، ایمان و خدانشناسی را پرورش میدهد، غیرت و حیثیت قومی و ملی را در هر شنونده بجوش میآورد و اندرزهاییکه بزبان مؤبدان و شاهان جاری میسازد ، هر يك قانون اساسی مسائل اجتماعی بشمار میآید .

سعدی، عارف حکیم اجتماعی و شاعر معروف هم مکتب اخلاق و شعر و ادب را روی همین اصل استوار ساخت و شما دیوان هر شاعری را که در فرهنگ ما فنانا پذیر مانده مطالعه کنید غیر از راهنمایی بسوی صلاح و فلاح، حسن اخلاق، تعاون اجتماعی، پرهیز از فساد، ظلم و ستمکاری، محبت، تقوی، تبادل عواطف انسانی، درس دیگری نمیخوانید.

مجنوعه عشقی که آثار دوره زندگانی بحران آمیز اوست، آثار جاذب و سودمندی هم دارد که یکی از آنها: «در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید» و دیگری قطعه حساس مریم است، هر چند پایان این قطعه درعید خون غوطه ور شده مع هذا دقایق و نکته حساسی که برای فهم دردهای اخلاقی لازم است در آن گنجایده است.

اکنون ما در دوره تحول و انقلابات فکری قرار گرفته ایم.

از یک سلسله عادات و افکار که قرون متبادی منافی موجودیت و معنویت ما بوده بسوی تخیلات و رسوم تازه که با مقتضیات زمان دمساز است توجه پیدا کرده ایم.

این تحول و تجدد ضروری و لازم بود^۵ با هیچ نیروئی هم نمی توانستیم در مسیر آن واقع نشویم. امواج توفانی این تحول تا کجا مارا بکشانند؟ معلوم نیست. ولی متأسفانه دوره تحول ما مصادف با تغییر کلی اوضاع جهان شده و از این جهت در این بحران تنها کاشکی فکری ذاتی وجود ندارد بلکه میتوان گفت سلسله افکار خارج قویتر و فریبنده تر است.

چهل سال از این دوران تحول ملی شده و شاید اگر گیتی صورت عادی و طبیعی داشت ما بآنجای رسیده بودیم که بدانیم خودمان را روی چه مبانی و اصولی که حاصل آزمایشهای رنگارنگ است، مستقر سازیم ولی سرنوشت ماتحت تأثیر توفانهای عالمگیر جهان است.

اگر متوجه باشیم که خود را از خطر توفان و گردباد جهان دور نداریم و نگذاریم موجودیت ما در معرض تهاول صرصر حوادث واقع شود البته با

کسب فرهنگ و استفاده از مواهب موروئی و احترام بمقدسات ملی و دینی و تجارب حاصله میتوانیم بنای محکم و جدیدی در سازمان اجتماعی خویش بسازیم در آنوقت آثار عشقی، نماینده تاریخ، تحولات فکری و جزو مدهای روحی ما میباشد.

برخلاف، چنانچه تدابیر عقلانی را فراموش نمائیم و داروندار خود را برایگان در معرض توفان قرار دهیم در همین پرودت وجودت فکری و هرج و مرج اخلاقی نابود خواهیم شد! در آنموقع آثار عشقی و مکتب او مقدمه زوال و سقوط اجتماعی مادر تاریخ جهان بشمار خواهد رفت.

ولی ما یقین داریم ملتی که قویترین توفانهای حوادث را در هم شکسته و حتی دردوره وحشت انگیز حکومت مغول، شاعری بزرگ مانند سعدی را پرورش داده است. جامعه ای که شعرائی مانند نظامی، فردوسی، حافظ و فلاسفه ای مثل ابن سینا دارد از بحر انهای داخلی و خطرات خارجی نجات خواهد یافت و دیوان عشقی راکه نتیجه امواج ذوقی و احساسات شاعرانه یک جوان ناکام ایرانی است فصل مشترک دوره قدیم و جدید دانسته و دفتر تحولات فکری فصل نو را مطالعه خواهد کرد و سعی و کوشش آقای مشیر سلیمی از لحاظ جریان حقیقی حوادث تاریخی و ادبی عهد جدید قابل تقدیر و ستایش بوده و خواهد بود.

محمد جناب زاده

بیاد عشقی

در پیرامون کتاب کلیات مصور عشقی

(نقل از شماره ۱۳ دوره سوم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ)

روز دوازدهم تیرماه رسید! این روز شوم که خون پاک جوان پرشور و میهن پرست روی زمینهای دروازه دولت را گلگون ساخت فاجعه دلخراشی را بخاطر میآورد بی اختیار راه شهر، ری را در پیش میگیرم و در این بابویه، سرمزار وی خود را میبینم و از دودیده سرشک میریزم.

من عشقی را ندیده ام، چهار ماه پس از اینکه شاعر حساس این دارناپایدار را بدرود گفته بود بدنی آمده ام، زمانیکه هشت سالم بود در یکی از شعبهای تابستان پدر مرا

که باشتابزدگی، تمام شب را بیدار و بنوشتن جزوه ای از يك كتاب مشغول بود دیدم، علت اینهمه بیخوابی و تمجیل درنوشتن این جزوه را از روی این کتاب پرسیدم. بازبان نر می که تأثرات روحی او را می رساند گفت: نورچشم، این کتاب فقط شبی پیش من برای مطالعه امانت است، فردا صبح باید بصاحبش که عازم مسافرت است پس بدهم.

او را بحال خود گذاشتم، پس از چند سالی که بر حمت ایزدی پیوست و من میتوانستم از بررسی کتابهای ادبی استفاده کنم، روزیکه با اشتیاق کتابهای گنجینه او را که برای من ازهر، ارث و ماترکی پربهاتر است مرتب میکردم، ناگاه چشم بآن دفترچه افتاد. پس از مطالعه، کتابچه مزبور را جزوه اشعار مهج عشقی یافتم و آنروز که چند بیت از اشعار او را خواندم بروح پاک عشقی و پدرم که این گنجینه را که آنروزها خیلی نادر بود و برابم با خط خودش یادگاری گذاشته است آفرین گفتم.

گفته های عشقی را با افکار خود موافق دیدم. از آنروز فریفته و دلباخته عشقی شدم ولی افسوس که در آن هنگام در یکی از شهرهای دور افتاده ایران (آذربایجان) زندگی میکردم، نه دسترسی بعشقی داشتم و نه آثار کامل او.

بدبختانه یا خوشبختانه گردش روزگار مرا به تهران کشانید و موفق شدم که چند قطره اشک نثار مزار عشقی بکنم و از طرف دیگر بهمت دانشمند فاضل و محترم آقای علی اکبر مشیر سلیمی با صرف ۱۲۰ ریال موفق بزیارت گنجینه پربهای عشقی گشتم.

از اینرو لازم میدانم از طرف خود و عموم دلباختگان به آثار عشقی از آقای مشیر سلیمی تشکر و سپاسگزاری کنم، اینک که از مطالعه آثار عشقی محظوظ میشوم بمناسبت بیست و دومین سال درگذشت این جوان پر شور خواستم مختصری از احساسات خود را نسبت با و اظهار و از عموم جوانان میهن دوست و آزادیخواه تقاضا کنم که آثار عشقی را عیسقانه مطالعه و در راه مبارزه با زورگویان و وطن فروشان و بزم نجات و استخلاص کشور از چنگ ناکان بعشقی تأسی جویند.

بیست و دو سال پیش از این در چنین روزی اندام برارنده عشقی در خاک و خون غلتید و تا بد داغ بردل عاشقان و وطن نهاد ولی يك نام زنده جاویدان از عشق و جوانی

و شعر و قریحه از خود بیادگار گذاشت .

بگو بخصم که عشقی شهید شد اما
هزار عاشق شوریده جای آن گیرد
روزگار غدار توانست یکجوان حساس را در یک عقیده راسخ و سیاست
ثابت و ملنخواهانه ای به بند و او را مانند یک گل نوشکفته در نتیجه بیدادگری
خویش پرپر کرده ، درهم فشرده و بدور ریخت !

عشقی برستی در محیط آلوده جامعه ایرانی نمیتوانست زندگی کند . زیرا
او خونی گرم و سری پر شور داشت . او بخوبی آگاه بود که زندگانی در چنین
محیط مرگباری ابداً ارزش ندارد . این زندگی جز برای کسانی که حاضرند تن
باسارت بدهند و بریشخند این و آن وقعی نمینهند قابل تحمل نبود .

از اینرو چون در شریانش خون خیمت میجوشید و تعصب و ملنخواهی روز بروز
فزونی مییافت حاضر نشد که شاهد اوضاع رقت انگیز و اسفناک محیط خود باشد و
هزاران پیش آمد ناگوار را با خون سردی از برابر دیدگان براند لذا لوای مردانگی
برافراشت و از جان شیرین گذشت ، نبردی سخت با دشمنان و ملن آغاز کرد و گفت :

من آن نیم که برگ طبیعی شوم هلاک

وین کاسه خون بیستر راحت هدر کنم

عشقی اگر هم گفته نشده بود دیر بازود میرد اما با برگ خود نشان داد که
ایرانی اصیل و پاک نژاد آنست که بر اثر یک عقیده و ملنخواهی بایستد اگر هم مرد بمیرد .
این گوینده غیور و شرافتمند باین اصل بر جسته ایمان داشت که : هر کس در
راه کسب افتخارات جاوید ، ابراز رشادت نماید و در پایان هم بر سر این مقصود سرببازد
سعادت ابدی را بدست آورده است . این بود که با شجاعت کم نظیری که در راه گویندگی
و نویسندگی ابراز داشت برای اهل قلم و شعرای ملی و دیگر آزادیخواهان فصل مشبعی
از کتاب میهن دوستی بیان کرد و نام بلندش مشوق سالکان این مسلک گردید .

عشقی در نتیجه این جاتشانی قابل تقدیری که حاکی از غلیان روح و فوران
احساسات میهن دوستانه یکنفر ایرانی پاک نژاد است بر عالیشان ثابت کرد که غیرت

ملی ایرانی هنوز بکلی از میان نرفته و در گوشه و کنار بقوت خود باقیست .
روی همین اصل محبت و در قلوب مردم ایران بخوبی جایگزین و امروز از
هر طبقه و صنف نامش را بخوبی یاد میکنند . روح پاک عشقی باین افتخارات درخشان
مفتخر است ولی روح من از اینکه پژمردن این گل ناشکفته که خسارت جبران
ناپذیری بادیات ایران وارد آورده است متأثر می باشد .

تهران - سید اسمعیل الهجه - دانشجوی دانشکده حقوق

کلیات مصور عشقی

«نقل از شماره ششم سال چهاردهم گلهای رنگارنگ»

مورخ فروردین ماه ۱۳۲۵

نوست عزیز دانشمند آقای سلیمی

در کلیات مصور عشقی که با سلیقه و زیبایی تمام تدوین و طبع فرموده اید
(و برای بنده هم نفرستاده اید) در صفحه ۳۶۵ قسمتی از اشعار مرا با ستاد نقل قول
از سرکار سروان صدری و آقای هادی حائری (کوروش) اثر میرزاده عشقی دانسته اید .
شاید بدانید که بنده خوشبختانه یا متأسفانه اشعار خود را جمع و تدوین
نمیکنم مخصوصاً آنچه را که بنظر خودم جنبه ادبی و معنوی ندارد بدست فراموشی
میسپارم ، از اینرو ماضی نمی بینم که بنام دیگران درآید .

اما چون تدوین کلیات عشقی یک قدم اساسی و جدی است که در تنظیم و تدوین
آثار شعرای معاصر برداشته شده ، سزاوار دانستم که باین یادآوری اشتباهی رافع
کنم . اما این اشعار مورد بحث ، قسمتی از نامه منظوم خودمانیست که در حدود ۱۶
سال پیش گفته ام و بسیاری از دوستان مقیم سنان و دامغان نسخه آنرا دارند .

اینک با اصطلاح معمول برای خالی نبودن عریضه از روی مسوده فرسوده
استساخ و تقدیم میکنم که با درج آن از روزگار آن گذشته و دوستان قدیم یادی
شده باشد .

ارادتمند صمیم : حبیب یغمائی

نامه منظوم دوستانه

ای خلیل! بزرگوار نجیب
 راستی راستی که نامردی
 رفته‌ای، هیچ یاد ما نکنی
 از حبیبان نپرسی احوالی
 تا بعدلیه گیر، کارت بود
 گاهی اظهار لجه میکردی
 لیک وقتی سوار کار شدی
 نامه مهر در نورددیدی
 دوستی را بهیچ بشمردی
 با من اظهار مرحمت نکنی
 این رویه همین ترا نبود
 که چو محتاج دوستی باشند
 چونکه مطلوب را بدست آرند
 چه خوش این قطعه گفته‌است استاد
 «در بزرگی و گیردار عمل
 «روز بیچارگی و بدبختی



با چنین خصلت و چنین اطوار
 عاشقم عاشقم به اخلاق

۱ - آقای خلیل شریعتزاده معلم دامغانی، برادر کوچک مرحوم شریعتمدار دامغانی از خاندان علما و بزرگان ایران، دوستی است دانشمند خوش‌محضر، مهربان و یکدل، منتهاست بتوفیقات الهی از کارهای اداری دوری جسته و درغنی‌آباد دامغان بامور کشاورزی اشتغال دارد.

ساعتی را که با تو بگذارم	بخدا جزو عمر شمارم
دوست دارم تو و کلام خوش	بزبان مست نام خوش
بسکه شیرین زبان و خوش سخنی	موجب وجد و حال انجمنی
گر همه یارو ، ورهه پندست	هرچه گوئی بدل خوش آیندست
یاد از آن انس و مهربانها	یاد از آن شاهنامه خوانها



راستی داوری ^۱ که تهران بود	هر دو رفتیم منزل مسعود
بزمی آراستیم بسی عالی	بود جایب بجمع ما خالی
بنشستیم هم سخن همراز	ما همه می زدیم و او همه ساز
ساز (مسعود) واقعا سازست	چون نوازنده نکته پردازست
چون برآرد زتارها آهنگ	زند آهنگ ها به دلها چنگ
کله و پاچه ای «جناب وقار»	داشت آماده از برای ناهار
دست ها را بیاجه در بردیم	کله را گرم با عرق خوردیم
می بیاد تو نوش جان کردیم	یاد یاران مهربان کردیم
بادۀ ناب و ساز و یاری خوش	به از این نیست روزگاری خوش
اینچنین روزگار، شیرین است	معنی عیش و زندگی اینست
من که از روزگار سرخوردم	همه غم بود آنچه برخوردم
شده از کار های بیهوده	تن و جانم ضعیف و فرسوده
خاطرم خسته ، روحم افرده	در دل امید و آرزو مرده
همچو روز گذشته بنده	وای اگر هت روز آینده !



۱ - هدایت اش داوری ، از آزادیخواهان و نویسندگان ، سردبیر روزنامه «حیات جاوید» وکیل دادگستری درمستان .

۲ - سرهنگه مسعود وقار ، دانشمند و خوش خط و نیک محضر ، رئیس شهربانی سمنان در سال ۱۳۰۸.

می ندانم شنیده‌ای یا نه
 که چو حق خلق کرد موجودات
 شتر و گاو و شیر و آهو و خر
 خواست جمعی زجنس نر گردند
 پس خمیری بامر کن موجود
 که بهر يك از آن خمیر دهد
 ملك از آسمان فرود آمد
 بیشتر داد ز آن خمیر او را
 گاو و ببر و پلنگ و آهو و شیر
 شتر از آن میانه دیر آمد
 بود باقی کمی بجا زخمیر
 با چنان هیکل بزرگ و درشت
 هر کسی خوش نصیب و قسمت نیست
 درهم و برهم است کار جهان
 چشم بینش گشای از هرسو



این حقیقت بشکل افسانه^۱
 داد بر هر یکی بلیت حیات
 همه را ماده آفرید نه نر
 صاحب . . . و . . . گردند
 کرد و خود با فرشته‌ای فرمود
 همه را عاقلانه . . . دهد
 کرد آواز و هر که زود آمد :
 از قبیل الاغ و یابو را
 بگرفتند سهم خود زخمیر
 وز پی بردن خمیر آمد
 نه باندازه‌ای که باید . . .
 . . . او شد بقدر يك انگشت
 همه تقسیم ها به نسبت نیست
 چون ادارات کشور ایران
 کار خر بین و خوردن یابو !

شد مفصل ، عجب بد اقبالی
 طبع بخشنده کیسه را شل کرد
 گاهگاهی ز من سراغ بگیر

خواستم ساده پرست حالی
 چکنم ذوق شعریم گل کرد
 عذر پر گوئی مرا بپذیر

هشقی میرزاده هشقی

عاطفه ، دختر طلائی چشم

(-نقل از مجله فردوسی شماره ۶ سال نهم - ۷ آبان ۱۳۳۶-)

خنده می بینی ولی از غربه ما غافل

خانه ما زدرون ابراست و بیرون آفتاب

مرد آرامی بود ، قیافه اش هم آرام و بی تشویش . اما در پس قیافه آرام و خاموش او دریائی توفانی و پر آشوب ، عصبانی و خشمگین موج میزد ، بامردم کمتر میجوشید ؛ ولی بخاطر مقام و معنویتی که در اجتماع و در میان مردم داشت مجبور بود که بامردم نشست و برخاست کند . خودش از این معاشرت بامردم رنج میبرد ، شاید اگر موقعیتی در زندگی برایش دست میداد که تنها و بی دغدغه زندگی کند ، بکوه ودشت و بیابانی دور از همه آدمیزادگان پناه میبرد و شب و روز عمرش را سیر میکرد .

اما بخودش معتقد بود که مرد مبارزه است ، مرد سخت دل و شکست ناپذیری است ، بخاطر همین ایمانی که بخود داشت شبحی کشیده بود ، دردها و نامرادیها چشیده بود ، سختی ها ، زندانها و شکنجه ها را تحمل کرده بود . درازای همه این سختی ها ، شکستها و شکنجه ها تنها ، آری تنها نامی برای اوباقیمانده بود . نامی که همصدا با تاریخ تحول آزادی شعر و بیان و عقیده بود ، آخر هم بخاطر نامی که داشت ، ایمانی که داشت ، شعرها و مقالاتی که سروده و نوشته بود در اواسط سالهای پرشور و شکوه جوانی گلوله ای گرم در قلب مضطرب و خونینش نشست

وزندگی پریم وهراس خودرا ترك كرد .

میرزاده عشقی را همه میشناختند، ازهرجا که میگذشت، چشمها بدنبالش کشیده میشد و توی کوچه و خیابان ، همه اورا با انگشت بهم نشان میدادند . همه اشعار اورا میخواندند، شعرهای او تصویرگویای زندگی مردم بود ، مردم در گفته ها و سرودهای او خواسته ها و آمال خودرا جستجو میکردند . زندگی او آمیخته باعشقه ، پیکارها و زندانها بود . اواز هیچ چیز نیسترسید و با آنکه هر لحظه بیم آن میرفت که کشته شود ، دست از مبارزات و مقاصد خود برنمیداشت .

خانه او در انتهای خیابان هدایت در يك كوچه خراب و دور افتاده بود اوقات او بیشتر در خانه میگذشت ، تنها زندگی میکرد ، اغلب توی اطلاق می نشست ، کتاب میخواند شعر میگفت و مقاله مینوشت . شعرهای او گرچه بیشتر عشقی بود ولی مردم شعرهای انقلابی و وطنی اورا بیشتر می پسندیدند چون معتقد بودند که او شاعر انقلاب است ، اما عشقی مدتی بود که دیگر شعر ملی و وطنی نمیسرود ، بیشتر غزلهای عاشقانه می ساخت . آخرین شعر ملی که قبل از دوران خاموشی سروده بود (پنج تابلو مریم)^۱ نام داشت که مردم با شور عجیبی از آن استقبال کردند ولی عشقی چند سالی بود که خاموش مانده و فقط برای خاطر دل خودش شعر میسرود ، زیرا وجود زنی دل سرکش اورا مهار کرده و زندگی و خیال اورا متصرف شده بود دیگر در سراسر اشعارش تصویر زنی را که دوست میداشت میدید .

ایزد اندر عالمت ای عشق تا بنیاد داد

عالمی بر باد شد ، ای عشق بی بنیاد باد

۱ - مراد از خیابان هدایت ، قسمت سراء سهالار و کوجهم ، كوچه قطب الدوله و نیز پس كوچه ای بنیت ، بیرونی خانه ناصر سهالار بود که بعدها در افواه بکوچه عشقی نامبردار شد .

۲ - مراد نویسنده ستابلو میباشد .

من نه آن بودم که آسان رفتم اندر دام عشق
آفرین بر قرط استادی آن صیاد باد

.....
الآخر

قلبش تنها بخاطر معشوقی که یافته بود می تپید ، گرچه در زندگی او ، زمان زیادی درخشیدند ولی او بخاطر غروری که داشت ، همه را زود ترك کرده و بدیگری پناه آورده بود . هیچکدام حقیقت روح توفان زده او را نشناخته بودند .

اما (عاطفه) دختر طلایی چشم و مشگین موئی که زندگی و روح عشقی را تسخیر کرده بود بازنان و عشقهای گذشته شاعر تفاوت بسیاری داشت .

عاطفه ، عشقی را میرستید ، برای شعرهایش اشک میریخت و سوگند یاد کرده بود که برای همیشه در عشق خود پایدار و وفادار باقی بماند .

آشنائی عاطفه و عشقی بسیار ساده و عادی بود ، همسایه دیوار بدیوار بودند . برادر عاطفه ، مردی شعر دوست و ادب دوست بود ، شاید باین تفاخر میکرد که در محله آنها ، در کوچه آنها ، در همسایگی آنان ، مردی زندگی میکند که بیشتر مردم او را میشناسند ، باو احترام میگذارند ، قدر هنر و خدمتش را میدانند .

آشنائی برادر عاطفه ابتدا باین سلام شروع شد ، بعد کم کم باهم رفت و آمد پیدا کردند ، گاهی برادر عاطفه (جمال) بخانه عشقی میآمد و گاهی عشقی بخانه برادر عاطفه میرفت .

در این دیدارها بود که عشقی و عاطفه یکدیگر را دیدند ، گرچه پدر و مادر عاطفه متعصب بودند ولی جمال که جوان تحصیل کرده و متجددی بود اغلب که بدیدن عشقی میرفت یا عشقی بخانه آنها میآمد ، عاطفه راهم در محفل خود شرکت

۱ - این جامه ۸ بیت است و همه ان در کتاب ششم این کلیات بچاپ رسیده ولی ناگفته نماند که این غزل را خود عشقی گوید : در حق گوهر شاد خانم و (یکی از شاهزاده خانهای بسیار نجیب و ادیب) بشافه احسان قلبی قلبی داشتم .

میدادند و عاطفه که دختر شعر دوستی بود همیشه از برادر خود خواهش میکرد که شعرهای تازه عشقی را در دفترچه‌ای بنویسد.

یکسال از این آمد و رفت‌ها گذشت، عاطفه که گاهی عشقی را در کوچه میدید قلبش ملتهب میشد، خون شرم بچهره زیبایش میدوید، با صدائی لرزان و ترسنده سلامی بشاعر میداد و میگذاشت.

چند ماهی که از مجالس دوستانه عشقی و جمال‌گذشت و در بیشتر اوقات عاطفه هم بود. عشقی احساس کرد که عاطفه را دوست دارد. این عشق نخستین شکوفه خوش رنگی بود که در قلب عشقی جوانه میزد، رشد میکرد و عطر دل - انگیزی بصورت شعر و ترانه و غزل در زندگی شاعر میرا کند.

یکروز عصر پس از پایان یافتن مهمانی، هنگامی که جمال در آستانه در حیات با عشقی خدا حافظی میکرد، عاطفه در حالیکه خواهر کوچکش (زاله) را در بغل گرفته بود از راهرو حیات بیرون دوید، دفترچه کوچکی را بدست عشقی داد و با صدائی مرتعش گفت:

- خواهش میکنم اگر وقتی پیدا کردید چندتا از شعرهایی را که خودتان دوست دارید در این دفترچه برسم یادگار برای من بنویسید.

عشقی هینکه بخانه خود آمد، دفترچه عاطفه را گشود، چند برگ گل‌لاله آتشین و یک‌نامه در میان صفحات دفترچه به چشمش خورد. برگهای گل‌لاله، تازه و خوشبوی بود بادلهره و احتیاط نامه را باز کرد و خواند:

- «شما شاعران چقدر آدمهای مغرور و متفرعنی هستید، خیال میکنید همه موجودات جهان بخاطر هنری که دارید و بآن فخر میکنید باید بنده و برده شما باشند، این غرور و تشخص شاعرانه بقدری رفته رفته در شما جلوه میکند و بزرگ میشود که حتی حاضرید در زندگی جان و هنر و عشق خود را فدای آن کنید و تحقیر شوید. من نمیخواهم در این نامه کوچک درباره این غرور خود پستندانه شما صحبت کنم، هر چه باشد با همه کوششی که من در این نامه کرده‌ام، باز برای شما که شب و روز

کارتان نوشتن و شعر گفتن است ، جملات مسخره و کودکانه است .

ولی این غرور بقدری در شما ، زنده و محترم است که اگر کسی شمارا دوست ندارد ، باید اعتراف کند و بی تابانه فریاد نماید که شمارا میپرستد ، حتی شما با اینکه از نگاههای یکزن ، از صحبت های او ، از خنده و خشمهای او ، از شادی و غمهای او میتوانید بخوبی دریابید که شمارا میپرستد ، باز هم دوست دارید که معشوق زبان بگشاید و اشک بریزد و بگوید شمارا میپرستد .

اگر اینطور دوست دارید من در این نامه میخواهم اعتراف کنم که شما را دوست دارم ، شمارا میپرستم ، وجود و شعرهای شما زندگی مرا دگرگون کرده است . نمیدانم این عشق از چه وقت قلب مرا روشن و پریشان کرد ولی از آنوقتی که فهمیدم شما همان شاعر معروف هستید و در همسایگی ما منزل دارید آرزو کردم که معشوق شما باشم ، محضه خیالی شعرهای شما گردم و حالا اگر احساس میکنید که مرادوست دارید و اعتراف عاشقانه مرا میپذیرید . اگر برای من شعری سروده اید یا خواهید سرود در این دفترچه برسم یاد بود بنویسید . نوشتن شعری در این دفترچه نویدی است برای من که عشق مرا پذیرفته اید و افتخار اینکه معشوق شما شده ام ، غروری مثال غرور شاعرانه شما در من ایجاد میکند .

خواهش میکنم این راز را تنها نزد خودتان نگاهدارید و نگذارید برادرم ملتفت این رابطه دوستانه ما بشود . کیکه شمارا میپرستد . «عاطفه»



عشقی پس از آنکه چندین بار نامه را خواند آنرا مانند اول تا کرد و درون دیوان خطی شعرهایش گذاشت ، آنگاه در حالیکه گلبرگهای لاله روی میز پراکنده شده بود قلم را برداشت و غزلی را در نخستین صفحه دفترچه یاد بود عاطفه نوشت .



رابطه عاشقانه عشقی و عاطفه رفته رفته عمیق و جاودانه میشد ، هفته ای یکبار عاشق و معشوق دور از چشم مردم در خانه پیرزنی که از خویشاوندان عشقی بود همدیگر را میدیدند .

عاطفه سرش را بدامن عشقی میگذاشت و عشقی درحالیکه گیسوان سیاه و پیرشان سرعاطفه را نوازش میکرد از شعرهاییکه سروده بود برای معشوق خود میخواند. عاطفه سوگند یاد میکرد که دل بمرد دیگری نسپرد و عشقی نیز زندگی و آینده روشنی را برای عاطفه - زن آینده اش - پیش بینی میکرد .

در یکی از این دیدارها بود که عاطفه از عشقی خواهش کرد ، دیگر دست از مبارزات سیاسی بکشد و شعری مخالف حکومت و سیاست روز نسازد تا بتواند با خیال راحت زندگی و ناشوئی خود را آغاز کند ولی عشقی این خواهش را نپذیرفت و میگفت :

- «گرچه عشق تو ، مرا از مقاصد سیاسی و مباره و ملنخواهیم بازداشت است ولی نمیتوانم برای همیشه بتو قول بدهم که مرد آرامی باشم و یکنواخت زندگی کنم . روح من پیوسته دچار خلجان و التهاب بوده است . من شاعر سیاست هستم و باید آرزوهای ملت را بصورت شعر بازگو کنم .»



یکسال دیگر هم گذشت ، دیگر عاطفه و عشقی کمتر یکدیگر را میدیدند ، بیشتر بوسیله نامه باهم صحبت میکردند ، در این زمان آتشی که در سینه عشقی بود و بخواهش مینمود ، دوباره شعله کشید و زنده شد . عشقی در راه هدف سیاسی که داشت ، شب و روز فعالیت میکرد و سرگرم سرودن اشعار و قصاید ملی بود .

عاطفه - از این مبارزات سیاسی عشقی ، دلهره داشت . میترسید مردی را که دوست دارد از دست بدهد .

عاطفه - شبی خوابی را که دیده بود برای عشقی بوسیله نامه نوشت :

- «بگذار خوابی را که چند شب پیش دیده ام برایت تعریف کنم ، (خواب دیدم مشغول تمرین کردن با اسلحه هستی ، ناگهان یکی از فشنگها رها شد و بقلب خورد و سرپای لباسهایت پراز خون گردید.)»



اول غروب بود ، عشقی تکه و تنها ، توی اطاق نشسته بود و نامه می‌نوشت ، ناگهان صدای کوبیدن در حیات ، او را از دنیای خیالش بیرون کشید ، از جا برخاست ، توی راهروی حیات تاریک بود ، کبریت جرقه زد ، شعله‌ای زرد رنگ و لرزان ، آن نیمی از فضای تاریک را روشن کرد ، عشقی در را باز کرد ، دومرد ناشناس در آستانه در حیات ایستاده بودند ، یکی از آنان نامه‌ای بدست عشقی داد ، عشقی برای اینکه نامه را در روشنائی بخواند ، آندورا بدرون حیات دعوت کرد ، توی حیات کمی روشن بود ، عشقی نامه را گشود ولی هنوز سطر اول نامه را نخوانده بود که صدای چند تیر سکوت شب را برهم زد ، عشقی روی سنگفرش حیات درخون غلتید و گلوله گرم ، فریادش را در گلو شکست .

دومرد ناشناس فرار کردند ، اما یکی از آنها در بین راه بزمین خورد و مردم گریبانش را گرفتند^۱ . با صدای گلوله همه از خانه‌ها بیرون ریختند ، عشقی در حالیکه خونی گرم از سینه‌اش بیرون می‌جید روی سنگفرش حیات افتاده بود و آخرین لحظات زندگی خود را می‌گذراند^۲ .

در کنار جسد بیجان او چند نفر حلقه زده بودند ولی دختری دور از جمعیت ایستاده بود و می‌گریست ، او تنها فردی بود که در عزای عشقی گریه می‌کرد^۳ . این زن «عاطفه» بود .

۱ - واقعه تیر خوردن عشقی غروب روز قبل نبوده بلکه پامداد روز بعد بود که زن خدمتکار برای خرید سبانه بیرون رفته و در را باز گذاشته بود . (مؤلف)

۲ - محمدخان هرسینی نامی او را دوان دوان دنبال کرد و گرفت و بعد هم مردم سر رسیدند . (مؤلف)

۳ - آخرین لحظات زندگی را عشقی در کوچه جلوی خانه‌اش گذراند . زیرا فریادکنان آی بگیرد ، مردم مرا کشتند ، عقب سوء قصدکنان دوید ولی بیرون در خانه قدرت حرکت از او سلب شده نقش بر زمین گردید و در بیمارستان شهربانی هم جان سپرد . (مؤلف)

میرزادهٔ عشقی شاعر ملی و نویسندهٔ هبارز

(بقلم آقای سعید نفیسی استاد دانشگاه تهران)

«متولد سال ۱۳۷۴ خورشیدی در تهران»



آقای سعید نفیسی

چندی پس از خاتمه جنگ اول گویا دیگر همه مهاجرین به ایران برگشته بودند و من تنها با چندتن از ایشان بمناسباتی پیش از آنکه از تهران بروند آشنا شده بودم . در آنسوق حیدرعلی کمالی اصفهانی در لاله زار در محلی که روبروی مسجد است دکان کوچکی داشت که در آن چای فروشی میکرد . چون شاعر بود و با آزادیخواهان نیز روابطی داشت و در آنزمان لاله زار یگانه گردشگاه

عصرها و اول شبهای تهران بود ناچار جوانان هم سن من از رفتن بدانجا دریغ نمیکردند و از شما چه پنهان کسانی بودند که ممکن بود هرچیز را ترك بکنند مگر آنکه اول شب به لاله زار بروند .

هر يك از دكانها و مغازه های لاله زار یکمده باصطلاح «خوش نشین» داشت یعنی کسانی که چند ساعت در آنجا می نشستند، چای می خوردند و سیگار میکشیدند

وزنان چادر بسرا میگردند ، اما این را هم بدانید که گاهی از ورود زن به لاله زار مانع میشدند و گاهی هم قرار میگذاشتند که زنان تنها از دست راست خیابان بروند و مردان از دست چپ ، دکان کمالی در دست چپ خیابان بود و ما میتوانستیم آزاد در آنجا بمانیم .

کمالی بیش از چهار سندی در دکان خود نداشت ، بریکی از آنها خود او می نشست و اگر کسی هم از آسان نازل میشد جای خود را باو نمیداد . ناچار هر يك از جوانان که زودتر رفته و جای گرفته بودیم بمنحصر اینكه مسن تری یا محترمتری وارد میشد بر میخاستیم و جای خود را باو میدادیم .

یکی از شبها عارف وارد شد . عارف با کمالی میانه خوبی نداشت ، اما حفظ ظاهر را میکرد ، یعنی در آنروزها هنوز خشك و خشن و بدبین و بد معاشرت نشده بود و تا اندازه ای رفتار ظاهری پسندیده ای داشت . جوانی هم با عارف بود که چون جانبود نشست ، من جای خود را به عارف داده بودم ، با این جوان شانه شانه قرار گرفتیم . ظاهرش حکم میکرد که دوسه سالی جوانتر از من است ، لباس اروپائی (کت و شلوار) پوشیده و کراوات درشت رنگارنگی زده بود و روی لباس عبا ی نازکی دربرداشت . عارف حس کرد که من این جوان را نمی شناسم ، حق داشت زیرا که تا آنروز ویرا ندیده بودم . گویا پیش از رفتن به هجرت به تهران نیامده بود و خانواده اش در همدان بودند و او در همدان به هاجرین ملحق شده بود . عارف با آن تصدای بهم ولحن عصبانی بیصبرانه ای که داشت او را بمن معرفی کرد و گفت :

« میرزاده عشقی ، از رفقای مهاجرت هست . » پس از مختصر درنگی بالحنی که اندك تحقیری در آن بود گفت : « ایشان شاعر هم هستند . »

چیزیکه در سرپای عشقی برای من تازگی داشت این بود که موهای سرش را گذاشته بود که از اطراف گوش و سر و گردن بلند شود چنانکه پشت گردن او پیدا نبود . در آن زمان برخی از هنرمندان اروپا مخصوصاً در فرانسه ، بیشتر نقاشان و موسیقیدانان موی سر خود را اینطور میزدند ، همین میرزا ندکه عشقی اصراری دارد همه بدانند

او شاعر است ، اما دریغاکه درآفرمان درایران کسی نمیدانست که این علامت شاعری است !

عشقی نزدیک عارف رفت و درگوش او چیزی گفت ، من فوراً پی بردم که نام مرا از او پرسید زیرا بمحض اینکه عارف جواب داد فوراً بهمان جای اول نزد من برگشت و دست پرشوری بمن داد و گفت دراستانبول نام مرا از مرحوم لاهوتی و حسن مقدم شنیده است . درآفرمان لاهوتی و حسن مقدم مجله بسیار جالبی دراستانبول به دو زبان فارسی و فرانسه بنام (پارس) چاپ میکردند و از هر شماره چند نسخه پیش من میفرستادند که درمیان خواستاران آن تقسیم بکنم و کمالی هم دراین کار با من شرکت داشت .

میان من و عشقی همان شب گرفت و تا عشقی زنده بود معاشرتهای بسیار نزدیک با او داشتیم ، پس از اندک گفتگوئی با او پیشنهاد کردم برویم با هم درجایی قدری بنشینیم فوراً پذیرفت . درآنموقع تنهاجایی که ممکن بود کسی درآن بنشیند و چیزی بخورد و راحت بکند ، دو مهمانخانه در خیابان علاءالدوله آنروز و خیابان فردوسی امروز بود که یکی را يك خانواده فرانسوی (وارنه) اداره میکرد و مهمانخانه پاریس «هتل دوپاری» نام داشت و دیگری را مردی بلژیکی (فیلکس) که مهمانخانه فرانسه «هتل دو فرانس» میگفتند و هتل دوپاری باصطلاح پاتوق من و معاشرین من بود .

با عشقی با آنجا رفتیم ، درکنار تالار بزرگ مهمانخانه که دروسط آن يك ميز بلیارد هم گذاشته بود و صندلیها را ردیف ، پای دیوارها چیده بودند نشستیم . از بس با آنجا رفته بودم خانم وارنه که مهمانخانه را اداره میکرد نسبت بمن توجه خاصی داشت و فوراً دستور پذیرائی از من و مهمانم را میداد . از عشقی پرسیدم چه میل دارد ؟ بی رودربایستی گفت : «يك شیر قهوه» .

با او شیر قهوه ای خوردیم و يك ساعتی گفتگو کردیم . برخی از بلاهائی که در سفر مهاجرت بر سرش آمده بود برای من تعریف کرد . اصرار کردم از اشعار خود چیزی بخواند . گفت : «اینجا مناسب نیست . فرنگی ها دور ما را گرفته اند ، وقت دیگر برایتان میخوانم» .

در آزمان هنوز عشقی در تهران معروف نشده و تازه مشغول شده بود اشعار رستاخیز یا ایوان مدائن را که بقول خودش (نمایش تمام آهنگی) نام گذاشته بود بسازد، هنوز خانه و زندگی مرتبی نداشت و در این مدت هرگز ندانستم در کجا زندگی میکند زیرا مطلقاً اشاره‌ای باین مطلب نمی‌کرد.

مدتها عشقی حتی در شاعری تکلیف خود را نمیدانست، سرگردان بود و روش خاصی را هنوز اختیار نکرده بود، گاهی غزل پرشوری میگفت و گاهی قطعه‌ای در هجو این و آن می‌سرود. پیداست کسیکه زندگی را بدان دشواری آغاز کرده، چندی در غربت و ناکامی زیسته، از خانواده و وطن دور مانده، دست و پایی را که دیگران برای اداره کردن خود دارا بوده‌اند نداشته‌است باید بسیار بدین وز و درنج و کم حوصله باشد. بهمین جهت عشقی هنوز دوست پیدا نکرده و احیاناً این و آن را هم از خود رنجانیده بود.

گاهی قطعاتی را که در هجو این و آن میگفت بسیار دلازار و تند و بیباکانه بود، گسائیکه این اشعار بفعشان بود آنها را در دست گرفته و در شهر میگرداندند و ناچار آن کسیکه مورد آزار عشقی قرار گرفته بود سخت میرنجید. مدتها عشقی وسیله کینه توزی دسته‌ای نسبت بدسته دیگر شده بود.

این شدت عمل که در شاعری داشت در زندگی او محسوس بود، مناعت طبع را با درشت خوئی توأم کرده بود و بهمین جهت هرگز نتوانست زندگی آرام و مرفه داشته باشد. بسیار گشاد باز و دست و دل باز بود، هرچه عایدش میشد در چند ساعت تمام میکرد و هرگز اندوخته فردا را نداشت. دوست بسیار کم داشت و مادوستان معدود او هرچه کوشیدیم سروسامانی بکار او بدهیم خود او نگذاشت.

از همه گذشته مرد بسیار ساده زود فربشی بود و هر کس باو اندکی روی خوش نشان میداد میتواند وی را بشفع خود برانگیزد و جان خود را بر سر همین

کار گذاشت گاهی که اشعار بسیار بلندی از طبع او می تراوید و بسیار معروف میشد
نمی توانست این ناسازگاریهای ویرا جبران بکند و میتوان گفت هنر او بهدر میرفت
و من از میان سخن سرایان این دوره تاکنون کسی را ندیده ام که هنر خویشتن را
بدینگونه حرام کرده باشد .

تهران - ۱۷ بهمن ماه ۱۳۳۷

سعید نفیسی

کتاب سوم

« نثر »

مقالات عشقی

اقلابی - سیاسی - اجتماعی - انتقادی

ادبی و اخلاقی

کتاب اول و دوم پایان یافت اینک کتاب سوم یعنی «مقالات عشقی» آغاز میگردد. بابررسی آثار این شاعر خوانندگان گرامی درخواهند یافت که میرزاده عشقی در



حاج میرزا اسفندیاری (محتشم السلطنه)

وهله اول يك رجل سياسى بشمار رفته و جنبه سخنورى و ادبى او در مرحله دوم قرار ميگيرد. روزنامه‌هاى قرن بيستم، شفق سرخ، سياست و جرائدوزين ديگر آندوره از مقالات سياسى او مشحونست. منجمله موقبيكه قرارداد ۱۹۱۹ بين انگليس و ايران بدست وثوق الدوله آفتابى شد، عشقى يكي از بزرگترين مخالفين آن بود، نه فقط نظماً و ثراً اعتراض ميكرد بلكه با نطقهاى آتشين بقرار داد و عاقد آن ميتاخت. بهمين مناسبت هم مورد تعقيب واقع شد و بامر

وثوق الدوله رئيس الوزراى وقت از طرف شهربانى دستگير و در قلهك زندانى گرديد. در همين ايام حاج محتشم السلطنه اسفنديارى و ممتاز الدوله و ممتاز الملك و امين الضرب و رجال آزاديخواه ديگر كه با قرار داد مزبور مخالف بودند يككاشان تبديل شدند به جيله مخالفين جدى قرار داد مرحوم ميرزا يعنى دولت آبادى بود كه عشقى با او همكارى سكوند

و در اغلب نطقهای او حضور داشت و کمک مینمود.

وثوق الدوله نخست وزیر وقت و عاقد قرارداد با همه تلاش و کوششی که باتفاق همکاران دیگرش: نصرت الدوله فیروز وزیر امور خارجه، صارم الدوله معود وزیر دارائی وقت برای تحمیل به ملت و علی کردن قرارداد ابراز داشتند معذلتک اهتمام و تطبیع و تهدید دولت و اعمال آن بجائی نرسید و بالاخره کابینه دوساله وثوق الدوله ساقط شد و بسختی محکوم افکار عامه و مورد نفرت شدید ملت قرار گرفت. بعداً کابینه فتح الله اکبر (سپه دار رشتی یا سردار منصور) تشکیل و برای تعیین تکلیف قرارداد تحت تأثیر فشار سفارت انگلیس از یک طرف و مخالفت ملیون ایران از طرف دیگر واقع شد و بتشکیل جلسه مهمی از نمایندگان طبقات مختلف و مجلس مؤسسان در باغ گلستان با حضور احمد شاه قاجار منتهی گردید که بر اثر نطق مهیج مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی قرارداد ۱۹۱۹ رد شد و اکنون برای مزید اطلاع خوانندگان عین قرارداد ذیل درج و آثار مترتبه بر آنرا نیز ذکر خواهد کرد.

متن قرارداد ۱۹۱۹

بین دولت انگلستان و دولت ایران

«نظر بروابط محکمه دوستی و مودت (۱) که از سابق بین دولتین ایران و انگلیس موجود بوده است (۱) و نظر باعتبار کامل باینکه مسلماً منافع مشترکه و اساسی هر دو دولت در آئینه تحکیم و تثبیت این روابط را برای طرفین الزام مینماید (۱) و نظر دولت ایران از یک طرف و وزیر مختار اعلی حضرت پادشاه انگلستان بشایندهی از دولت خود از طرف دیگر مواد ذیل مقرر میشود:

۱ - دولت انگلیس با قطعیت هر چه تمامتر تعهداتی را که مکرر در سابق برای احترام استقلال مطلق (۱) و تمامیت ایران (۱) نموده است تکرار مینماید.

۲ - دولت انگلستان خدمات هر عده مستشار و متخصصی را که برای لزوم استخدام آنها در ادارات مختلفه بین دولتین توافق حاصل گردد بخرج دولت ایران (۱) تهیه خواهد کرد، این مستشارها با کثرت اجیر و بآنها اختیارات متناسب داده خواهد شد، کیفیت این اختیارات بسته بتوافق دولت ایران و مستشارها خواهد بود.

۳ - دولت انگلیس بخرج دولت ایران (۱) صاحب‌منصبان و ذخایر و مهمات سیستم



وثوق الدوله نخست وزیر وقت

جدید را برای تشکیل قوای متحدالشکلی که دولت ایران ایجاد آنرا برای حفظ نظم در داخله و سرحدات در نظر دارد تهیه خواهد کرد (۱) عده و مقدار ضرورت صاحب‌منصبان و ذخایر و مهمات مزبور بتوسط کمیسیونی که از

متخصصین انگلیسی (۱) و ایرانی تشکیل خواهد گردید و احتیاجات دولت را برای تشکیل قوه مزبور تشخیص خواهد داد معین خواهد شد.

۴ - برای تهیه وسائل نقدی لازم جهت اصلاحات مذکور در ماده (۲) و (۳) این قرارداد دولت انگلستان حاضر است که یک قرض کافی (۱) برای دولت ایران تهیه و یا ترتیب

انجام آنرا بدهد (۱) تضمینات این قرض باتفاق نظر دولتین از عایدات گمرکات (۱) یا عایدات دیگری که با اختیار دولت ایران باشد تعیین میشود. تا مدتی که مذاکرات استقراض مذکور خاتمه نیافته دولت انگلستان بطور مساعد (۱) وجوه لازم (۱) که برای اصلاحات مذکوره لازم است خواهد رسانید (۱)

۵ - دولت انگلستان با تصدیق کامل احتیاجات فوری دولت ایران به ترقی و وسایل حمل و نقل که موجبات تأمین و توسعه تجارت و جلوگیری از قحطی در مملکت میباشد حاضر است که با دولت ایران موافقت نموده (۱) اقدامات مشترکه ایران و انگلیس را راجع



لرد کرزن وزیر امور خارجه وقت انگلیس

بنامی خطر ط آهن و یا اقسام دیگر وسائل ثقلیه تشویق نماید (۱) در این باب باید قبل از مراجعه به متخصصین شده و توافق بین دولتین (۱) در طرحهاییکه مهمتر و سهلتر و مفیدتر باشد حاصل شود.

۶- دولتین توافق مینمایند در باب تعیین متخصصین طرفین (۱) برای تشکیل کمیته‌ای که تعرفه گمرکی را مراجعه و تجدیدنظر کرده و با منافع حقه مسلکتی و تمهید توسعه و سایل ترقی آن تطبیق نماید.

امضا شد در تهران ۹ اوت ۱۹۱۹

سواء مراسله ضمیمه قرارداد فوق :

جناب مستطاب اجل اشرف افخم، امیدوارم که حضرت اشرف در دوره مامداری با موفقیت خودتان (۱) در امور سلکت ایران، یقین کرده اید که دولت اعلیه حضرت پادشاه انگلستان همیشه سعی کرده است که آنچه در قوه دارد کابینه حضرت اشرف را برای اینکه از یکطرف اعاده نظم و امنیت در داخله سلکت تکمیل (۱) و از طرف دیگر روابط همیانه بین دولتین ایران و انگلستان محفوظ باشد تقویت نماید (۱۱)

برای ابراز جدید این احساسات (۱) که همواره مکنون خاطر کابینه لندن بوده است من حالا مأذون هستم که به حضرت اشرف املاح دهم که در موقع امضای قراردادی که مربوط به (رفرم) هائیس که کابینه حضرت اشرف اجرای آنرا در نظر گرفته اند (۱۱) دولت اعلیه حضرت پادشاه انگلستان حاضر خواهد بود با دولت علیه ایران برای اجرای تقاضای ذیل موافقت نماید : (۱)

۱- تجدیدنظر در معاهدات حاشیه بین دولتین (۱)

۲- جبران خسارت مادی وارده بر سلکت ایران بوسیله دول متخاصم

مگر (۱)

۳- اصلاحات خطوط سرحدی ایران در نقاطیکه طرفین آنرا عادلانه تصور

نمایند (۱۱) انتخاب ترتیب قطعی و زمان و سایل مقتضیه تعقیب مقام صدق در اولین

موقع امکان موضوع مذاکره بین دولتین خواهد گردید (۱)

این موقع را برای اینکه احترامات فائده خود را بحضرت اشراف تقدیم نمایم
مستتم می‌شمارم (۱)

ب. ز. کاکس

وزیر مختار انگلیس در ایران

دوائر انتشار قرارداد مزبور، وزارت امور خارجه دولت آمریکا بطور اعتراض
ابلاغیه زیر را بسفارت خود در ایران فرستاد که باین مضمون در تهران انتشار یافت :

تهران - سفارت آمریکا

دولت ممالك متحده آمریکا بشما دستور میدهد نزد مامداران ایران و اشخاص
علاقه مند این موضوع را که دولت اتا زونی از مساعدت نسبت به ایران امتناع ورزیده
است تکذیب کنید .

آمریکا همواره علاقه خود را برای سعادت ایران بطرق بسیار اظهار و ابراز
داشته و نمایندگانی که از طرف دولت آمریکا در کمیسیون صلح پاریس عضویت
داشته اند مکرر کوشش و مجاهدت کردند که سخنان نمایندگان ایران را در کنفرانس
صلح مورد استماع قرار دهند. نمایندگان آمریکا متعجب بودند که چرا مجاهدات آنها
بیش از این تقویت و مساعدت تلقی نمیشود، لیکن اکنون معاهده جدید معلوم
داشت که بجهت علت آمریکائیا قادر نبودند سخنان نمایندگان ایران را به اسفنا
برسانند و معلوم میگردد که دولت ایران در تهران مساعی نمایندگان خود را در
پاریس مساعدت و تقویت کافی ننمود (۱)

دولت آمریکا معاهده جدید ایران و انگلستان را با تعجب تلقی مینماید (۲)
معاهده مزبور معلوم میدارد باوصف آنکه نمایندگان ایران در پاریس
عیناً و مؤکداً طالب مساعدت و همراهی آمریکا بودند ایران از این جهت
مایل بکمک و ویا تقویت آمریکا نمیشد!

دلیل مخالفت ملیون با این قرارداد و مردود شدن آن و علت اینکه اینها
عشقی در آثار خود بقرارداد ۱۹۱۹ حمله کرد برای این بوده که :

- ۱ - تسجیل این قرارداد بمنزله مستعمره شدن ایران تلقی میگردید .
- ۲ - استقلال ایران و آزادی و اختیار اورادداشتن روابط و مناسبات مستقیم با سایر ممالك و حل و عقد هر گونه مقاولات و قراردادهای سیاسی و اقتصادی سلب میکرد .

۳ - گمرکات ایران در مقابل و دیعه و امی که دولت انگلیس میداد ازین اختیار دولت ایران خارج میشد . وزارت دارائی و وزارت جنگ و نیروی تأمینیه تحت تسلط و اداره مستشاران انگلیسی قرار میگرفت .

علاوه بر این مراتب، قرارداد ۱۹۱۹ نه تنها در ایران مورد تنفر و اعتراض شدید عموم قرار گرفت بلکه در دول خارجه نیز انعکاس نامطلوبی پیدا کرد . چنانکه هیئت نمایندگان اعزامی ایران که مأمور شرکت درکنگره صلح پاریس بودند و میخواستند غرامات ایران را درجنگ بین المللی گذشته مطالبه نمایند در کنفرانس صلح پذیرفته نشدند و این پیش آمد مانند اهانتی بود که مستقیماً از طرف ممالك دنیا بر اثر مذاکره این قرارداد شوم بحیثیت ایران و خود مختاری آن وارد شده باشد ، بعلاوه دولت آمریکا رسماً اعتراض نمود و ترجمه نامه وزارت خارجه آمریکا که در بالا نقل گردید بمنزله اعتراضنامه آندولت در اینخصوص میباشد . خوشبختانه لغو ورد این قرارداد منحوس از طرف قاطبه ملت ایران و محکومیت و سقوط کابینه عاقد قرارداد و همچنین تشکیل جامعه اتفاق ملل و شرکت نمایندگان ایران در این مجمع بین المللی و همچنین سرنگون شدن دولت تزاری و انعقاد قرارداد مساعد ۱۹۲۱ روس و ایران بین دولتین شوروی و ایران باعث اعادة حیثیت ایران گردید و برآستی سزاوار هم نبود که ایران مستقل و متمدنی با آنهمه سوابق درخشانش بر اثر تحمیل يك قرارداد موهن و ناروایی از جرگه ملل مستقل جهان رانده شود .

گرچه غرامات جنگ بایران داده نشد و بعداً هم خسارات مهم گوناگون دیگری را ملت ایران متحمل شد ولی نرفتن زیر بار همین قرارداد هم بخودی خود بایران و ایرانی آبرویی بخشید و خداوند نخواست که يك ملت آبرومندی بداشتن

بسی مزایای اخلاقی و روحی که تمدن چندین هزارساله داشته و از بزرگترین امپراتوریهای دنیا بوده است تا ایندرجه خفیف و سرشکسته معرفی گردد.

عشقی نه فقط با مقالات و سخنرانیهای سیاسی خود نسبت بکابینه و ثوق الدوله مخالفت میکرد بلکه بعد از آن هم بکابینه قوام السلطنه برادر کابینه عاقد قرارداد نظاماً و ثراً اعتراض میکرد.



ممتاز الدوله ممتاز

نویسنده این سطور در آن تاریخ عضویت روزنامه اتحاد را داشت و در همین زمان بود که با میرزاده عشقی آشنا شد و بیمناسبت نمیدانده که یک واقعه یا شاهکار روزنامه نویسی را به اختصار در اینجا ذکر نماید:

بر اثر اعتراضات سخت جراید بکابینه قوام السلطنه که او را مرتجع و عامل فساد مینامیدند روزنامه های مخالف از طرف دولت وقت در یکروز توقیف گردید و این اولین قتل عام مطبوعات بود که دومین آنرا قوام السلطنه پس از بیست

سال در آذرماه ۱۳۳۱ خورشیدی مرتکب گردید. مدیران جراید توقیف شده در روزنامه اتحاد اجتماع کرده بر آن شدند که یک شماره روزنامه دسته جمعی علیه قوام السلطنه درخفا چاپ کرده انتشار دهند. این کار به بنده رجوع شد و به این ترتیب هم انجام گرفت که مقالات مختصر ۱۴ مدیر جریده بازداشت شده را که از جمله (قرن بیستم عشقی) بود با کلیشه های اسامی هر روزنامه را گرفته در یک شماره روزنامه اتحاد در چاپخانه بوسفور که آنزمان مسیو واسیلی بعد از مسیو آرمناک مدیریت آنرا داشت و تبعه دولت فرانسه بود بطبع رسانیده منتشر ساختم.

غروب همان روزی که مطالب این روزنامه تاریخی با قطعنامه جراید درست چیدن بودند نگارنده در دفتر چاپخانه حضور داشت مرحوم سرتیپ رادسر (ادیب السلطنه) معاون اداره پلیس وارد شد بمدير چاپخانه اخطار کرد که نباید هیچگونه روزنامه‌ای در اینجا چاپ شود اعتراضات زیادی بین آنها رد و بدل گردید و بالاخره مدیر چاپخانه فائق شد ولی باین نحوه که شهربانی حق مداخله در



(احمد قوام - قوام السلطنه)

کار و کاسبی او ندارد و فقط میتواند در خارج از چاپخانه مراقب بوده هرگونه نشریه‌ای که از مطبعه بیرون میبرند و مظنون آنها واقع گردید جلوگیری از انتشار آن بنمایند. معاون اداره پلیس آنروز و سرکلایتر و رئیس بعد اداره شهربانی ناچار چاپخانه را ترک کرد. لیکن چندان طولی نکشید که مأمورین شهربانی در اطراف چاپخانه بمراقبت گمارده شدند. محلی چاپخانه محوطه‌ای در عقب داشت که بخیابان سعیدی مربوط و مأمورین مستحقق شهربانی غافل از این تست بودند ... این ضلع غربی دیوار کوتاهی داشت و از همینجا بود که نگارنده استفاده

نموده بمقصد خود نائل گردید یعنی باتفاق چهار نفر موزع روزنامه مقارن سه ساعت از نیمه شب گذشته از این دیوار فرودا آمده روزنامه را از ماشینخانه چاپخانه دسته دسته تحویل گرفته بمحلی که موزعین در انتظار بودند رسانیده و آنان روزنامه‌ها را گرفته برای توزیع بمنازل مشترکین خط سیر خود پراهن افتادند مقداری هم اینجانب با خود به اداره روزنامه آورده و در جای محفوظی پنهان کرده يك نسخه‌اش را بتخته سیاه دیوار الصاق کردم. پیش از طلوع آفتاب که موزعین روزنامه‌ها را در همه جای شهر منتشر کرده بودند و به اداره مراجعت نمودند و روزنامه‌ها و عثمان هم این روزنامه‌ها در خیابانها صدا میکردند، غایبین خیابان آنان هم روزنامه روی تخته را میخواندند قوام السلطنه از این پیش آمد با

شاعرکار مطبوعاتی، بسیار خشنامک شده و اداره شهربانی را مورد تعرض قرار داد. مأمورین شهربانی به اداره آمده چیزی نیافتند همینقدر توانستند چند نسخه‌ای که هنوز بفروش نرفته بود از روزنامه‌فروشان در معابر بدست آورند.

عشقی در روزنامه یومیۀ سیاست، سال ۱۳۴۲ ه. ق. مقالات و اشعار بسیاری دارد. این مقالات تماماً سیاسی است و بیشتر آن علیه جمهوری پیشنهادی است که تحت عنوانهای «جمهوری قلابی» و «جمهوری نابالغ» بطبع رسیده است. عشقی نخستین شماره روزنامه «قرن بیستم» خود را در تاریخ شانزدهم اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی مطابق آدینه ۲۷ شعبان ۱۳۳۹ ه. ق. در ۱۶ صفحه بقطع کوچک (یک ورقی) منتشر ساخت. شماره دوم در تاریخ ۲۶ اردیبهشت و شماره سوم در تاریخ ۳۱ اردیبهشت و شماره چهارم آن در تاریخ ۱۵ خرداد همانسال انتشار یافت. ولیکن دوشماره اخیر در ۱۳ صفحه بوده و در هر کدام از آنها مقالات و اشعاری از او چاپ شده است.

پس روزنامه قرن بیستم، هجده ماه تعطیل گردید. شماره اول دومین سال دوره دوم آن در تاریخ بیست و پنجم دیماه ۱۳۰۱ خورشیدی مطابق ۲۸ جمادی الاولی ۱۳۴۱ ه. ق. منتشر شد ولی این بار هر هفته دو هفته دو شماره و بعضی هفته‌ها سه شماره با قطع بزرگ در ۴ صفحه نشر مییافت. از دوره دوم قرن بیستم بیش از ۱۸ شماره بنظر نگارنده نرسیده است و تاریخ انتشار شماره هجدهم روز چهارشنبه ۲۸ فروردین ۱۳۰۲ خورشیدی مطابق اول ماه رمضان ۱۳۴۱ ه. ق. میباشد و غالب شماره‌های دوره دوم نیز مقالات و اشعاری از عشقی حاویست که بیشتر جنبه سیاسی و اجتماعی دارد.

انتشار سومین دوره روزنامه قرن بیستم پس از چهار ماه تعطیل مجدداً در سال ۱۳۰۳ خورشیدی آغاز گردید ولیکن بیش از یک شماره منتشر نشد و مطالب همین شماره تاریخی بقتل مرحوم عشقی منتهی گردید. تاریخ انتشار این شماره،

هفتم تیر ماه ۱۳۰۳ خورشیدی مطابق شبۀ ۲۴ ذی‌عده ۱۳۴۳ هـ . ق . با قطع کوچک در ۸ صفحه بوده و مقالات و اشعاری که در این شماره باعث قتل عشقی شده است عبارتند از: «آرم جمهوری» و «جمهوری سوار» و «مظهر جمهوری» و «نوحه جمهوری» که در این کتاب بچاپ رسیده است .

پس از شهادت این شاعر آزاده - نامدتهای مدید روزنامه‌های پایتخت و سایر شهرستانها در مرگ او ابراز تأسف و تأثر فوق‌العاده میکردند و سخنوران معاصر منظومه‌های جانگداز میسرودند منجمله روزنامه قانون مورخ ۱۵ تیر ۱۳۰۳ مطابق یکشنبه سوم ذیحجه ۱۳۴۲ ، شماره ۶۱ سال سوم خود را باین موضوع اختصاص داده و چگونگی قتل او را تشریح ساخت .

درخاتمہ بیمناست نمیداند چند سطری را که روزنامه سیاست (مورخ ۹ رمضان ۱۳۴۲) درباره عشقی نوشته است ذیلا نقل نماید :

«این آشناعری است که ملت ایران در آینده، مجسمه‌ها از او خواهد ساخت .»
 «این آشناعری است که قریحه سرشار، افکار مهم ، نظریات بدیع و بالاخره آثار»
 «برجسته‌اش حتماً تاریخی خواهد شد .»

مؤلف

ژنرال سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس که در ۲۱ خرداد ۱۳۳۴ خورشیدی مطابق ۱۲ ژوئن ۱۹۴۵ در لندن فوت کرد چون از لحاظ سیاست انگلستان در ایران دارای شخصیت مهم تاریخی است لهذا بیهناست ندید تاریخچه‌ای از زندگانی و عملیات مشارالیه در ایران را که آقای عبدالحسین سپنتا مدیر روزنامه سپنتا مرقوم داشته‌اند در اینجا نوشته شود :



سرپرسی کاکس

ژنرال سرپرسی کاکس در سال ۱۸۶۷ متولد شد . در سال ۱۸۹۳ به ایران آمد و در ماه اکتبر سال ۱۸۹۴ که آنوقت دارای درجه سرگردی و سی.ام. جی بوده کنسولگری انگلیس را در کرمان تأسیس کرد در سال ۱۸۹۷ سفیرکبیر ایران را بدربار ملکه ویکتوریا معرفی نمود. از سال ۱۹۰۵ تا ۱۹۱۳ کنسولگری خراسان را عهده‌دار بود و در ماه مارس ۱۹۱۶ همراه سه افسر انگلیسی به بندرعباس رفت و مأموریت داشت : قشون اس - پی - آر (تفنگداران جنوب ایران) را تشکیل دهد و موقعی این عمل شد که نفوذ انگلیسها در اثر

سقوط کوت العمارة بسیار ضعیف شده بود. ژنرال کاکس در ظرف مدت دو ماه در بندر عباس يك هنگ نظامی تشکیل داد و موقعی که پانصد سرباز نیزه‌دار و يك بهادران

حوار و چند عراده توپ صحرایی بطرف کرمان شتافت ، مخالفین انگلیسیها از اطراف کرمان بفارس گریخته وقوام الملك که دوست و کمک ژنرال کاکس بود باشاوة انگلیسیها آنها را دستگیر کرد. ژنرال کاکس در کرمان بكمك مالکین و ثروتمندان آنجا «اس. پی. آر» را تشکیل داد و پس از شش هفته بایک ستون نظامی خود بطرف یزد رهپار شد و چون قوای ترك به ۸۰ میلی اصفهان رسیده بود در ماه اکتبر ۱۹۱۷ بكمك پادگان اصفهان رفت . چون تركها از پیشرفت بجنوب نومید شدند در ماه نوامبر بطرف شیراز حرکت کردند و در بهار ۱۹۱۷ عدهای از افسران و ائدارم شیراز به او پیوستند ، ژنرال کاکس افسران آلمانی و اتریشی مقیم شیراز را تحت الحفظ باصفهان فرستاد که تحویل روسها بآدکوبه برده شوند در سال ۱۹۱۸ پس از عقب نشینی انگلیس و فرانسه، ایل قشقایی بریاست صولت الدوله علیه انگلیسیها قیام کرد و در ماه مه ۱۹۱۸ حدود ۱۶ میلی مغرب شیراز محلی بنام (ده شیخ) جنگ سختی بین آنها در گرفت و ظرف ۱۴ ساعت در کنار (آکاج) قشقاییها با دادن ۷۰۰ نفر کشته پراکنده شدند .

بعد از این جنگ، ژنرال کاکس دچار مخالفت و حتی حملات داخلی شیراز و بلوای مردم ، بستن دکانین و بدتر از همه شیوع مرض وبا و آنفلوآنزا گردید ولی این اشکالات بزودی رفع شد و ژنرال کاکس با کمک مازور و ژنرال دوگلاس راه بین شیراز و بوشهر را قابل عبور قافله ساخت طوریکه در سال ۱۹۱۸ اتومبیل هم توانست بزحمت از آنجا عبور کند . ژنرال سرپرسی کاکس تادسامبر ۱۹۱۸ میلادی در ایران بود و بعد از آن تاریخ برای گذراندن دوره بازنشستگی خود بانگلستان بازگشت. در تاریخ سیاسی دوره اخیر ایران و انگلیس، ژنرال کاکس دارای شخصیت مهمیست و هموطنانش اورایکی از عوامل بزرگ پیشرفت مطامع سیاسی بریتانیا در جنوب ایران میدانند. آثار قلمی سرپرسی کاکس بقراردیل است : (۱) مسافرتهاى اخیر در ایران (۲) ۱۰ هزار میل در ایران (۳) چهارمین مسافرت با ایران (۴) جغرافیای جنوب و تأثیر آن در تاریخ ایران (۵) یادداشتهاى تاریخ جنوب شرقی ایران (۶) جنوب شرقی ایران و بلوچستان (۷) یادداشتهاى معرفت الانسانی در جنوب ایران (۸) جغرافیای

جنوب ایران (۹) ترقیات ما (انگلستان) در جنوب ایران (۱۰) در مشرق (۱۱) پارسیان ایران (۱۲) پنجین مسافرت به ایران (۱۳) رساله در قلعه سنگ (۱۴) زیارت مقبره حیان (۱۵) یادداشت‌های تاریخی خراسان (۱۶) گزارش فلاحتی خراسان (۱۷) مسافرت بایران (۱۸) آداب و رسوم ایران (۱۹) مسافرت بیست ساله در ایران (۲۰) خراسان ایالت شرقی ایران (۲۱) هفتمین مسافرت به ایران (۲۲) تاریخ ایران (۲۳) جنوب و جنگ بین المللی (۲۴) دفاع آباده (مقاله ایست در مجله بلکوبرسال ۱۸۷۷ طبع شده) (۲۵) بیرق انگلیس در دریای خزر (۲۶) مسافرت‌های سرجان شردین (۲۷) عبور از خط سیر مار کوپولو، اما از آثار ژنرال کاکس که بفارسی ترجمه شده و این جانب شخصاً تاکنون دیده و خوانده‌ام: اول کتابی است که در غرة محرم ۱۳۲۲ هجری بنام تاریخ کرمان منتشر شده، این کتاب دارای ۷۸ صفحه کوچک و چاپ سنگی است که یسعی ابوتراب بن موسی ملقب بستمعان الملک در کرمان بچاپ رسیده در آنوقت امیر مشخم والی کرمان بوده و چنین بنظر می‌رسد که کتاب ناسیده قسمتی از کتاب ده هزار میل سفر در ایران ژنرال نامبرده باشد، این کتاب بوسیله نصرالله نواب شیرازی که بقرار معلوم مترجم کنسولگری انگلیس در کرمان بوده ترجمه و بوسیله افضل الملک کرمانی تصحیح گردیده. کتاب دیگر ژنرال کاکس شانزده فصل از کتاب ده هزار میل سیر در ایران است که در ۱۰۳ صفحه بسال ۱۳۱۵ در اصفهان بچاپ رسیده و سومین کتاب تاریخ مختصر ایران است که دارای ۱۲۷ صفحه است و هر دو کتاب ترجمه آقای سعادت نوری میباشد این کتب که از مأخذهای غربی و عربی گرفته شده از لحاظ جغرافیا و زندگی اجتماعی ایرانی و خطوط تجارتی قدیم مفید است و خود ژنرال نامبرده در مقدمه کتابش مینویسد: «من با کمال جرات ادعا میکنم که از نسل حاضر، هیچ انگلیسی حتی اروپائی بیشتر و بهتر از من بسیر و سیاحت نواحی شرقی و جنوبی ایران موفق نگردیده» کتاب ده هزار میل در ایران را ژنرال کاکس بکومک خواهر خود تمام کرد. اخیراً نیز دو جلد تاریخ ایران او در تهران بوسیله آقای فخر داعی ترجمه شده که گویا جلد اول آن از چاپ بیرون آمده و نگارنده هنوز بآن

دسترسی ندارد و گمان نمی‌کنم حتی خود ژنرال کاکس هم آن ترجمه را دیده باشد. ژنرال سرپرسی کاکس دارای نشانهای - سی - آی - و اس - بی و سی - ام - جی بود و یکی از رجال سیاسی و نظامی انگلستان بشمار میرود که با استقرار نفوذ انگلیس در ایران مأموریت مهمی را نسبت بدولت متبوعه خود انجام داد چنانکه خود او مینویسد :

«امید است کتاب من هموطنان مرا بایران علاقه‌مند نماید و برای کسانی که در آنجا مأموریتهای عالی دارند مفید واقع شود.» برای ایرانیان نیز کتابهای سرپرسی کاکس از لحاظ اطلاعات عمومی و جغرافیائی و روابط سیاسی نیم قرن اخیر قابل استفاده است.

آرم جمهوری

«این مقاله از آخرین شماره روزنامه قرن بیستم در اینجا نقل میگردد صفحه ۸»
 «روزنامه مزبور بمناسبت این مقاله (کاریکاتوری) بچاپ رسیده بوده که تفصیل»
 «و چگونگی آن در ملی خود این مقاله شرح داده شده است :»
جدی و غیر جدی

آرم جمهوری

آرم لغتی است فرانسه - خدا پدر فرانسه را بیامرزد که تمام جوجه فکلیهای ما را با اصطلاح خودشان آدم کرده و از مشروطه خواهی هم گذرانده جمهوری طلب کرده است.

اگر جوانان وسط آفریقا هم مطلع شوند که لغت فرانسه تا این اندازه هوش و گوش و عقل و شعور و وطن پرستی را زیاد میکند - قطعاً چند صباحی به الجزیره یا تونس سفر کرده ، یکی دو ماه فرانسه خوانده ، آنوقت اهالی وسط آفریقا و دارفور و خرطوم که سهل است اهالی دماغه امید و جنوبی آفریقا راهم جمهوری طلب میکردند !

تعجب دارم که چطور شده است جوانها و متجددین انگلستان از این سرمایه هوش و ذکاوت غفلت کرده اند باینکه فرانسه دانستن برایشان بسیار سهل است و غالباً هم آنرا بلدند عوض انگلیسی بفراسه تکلم نمیکنند تا وطن آنها جمهوری شده و از شر ژرژینج، تحمل عوارض دربار انگلستان و سنگینی دسته دسته لردهای اشراف منش نجات یابند .

یقین است که هوش و ذکاوت مختص ایرانیان است، نه فقط اهالی آفریقا بقدر متجددین ایران و سیاسیون خیابان نادری و دروازه بهجت آباد عقل و مدرک ندارند بلکه اهالی بریتانیا هم بقدر آقای مدیر یا جناب سردبیر ما چیزی نمیفهمند، و نه هم جوانانی در لندن بوجود آمده اند که لااقل باندازه آقای علی دشتی فهم داشته باشند و بدانند که دیگر نباید يك ملتى زیر بار شاه و دربار و اعیان ولرد و غیره برود! اینها همه از برکت (بونجول میو) و یاد گرفتن چهار کلمه لغت فرانسه است خداوند این نعمت غیر مترقبه را از ما نگیرد - ضمناً این اهمیت را هم زوال نیاورد

کجا بودیم ، کجا رفتیم ؟

آرم لغتی است فرانسه که آنرا بعربی یعنی زبان کهنه پرستها «علامت» و بزبان ایرانی های قباچه چاکی آنرا «نشان» گویند ، اصل این لغت بمعنی اسلحه است . هر دولت و هر دسته قابل اعتنائی که موفق شود بریکدسته از بشر سوار شده آنها را تسخیر نماید از برای خودش يك نشان و علامت (آرم) ترتیب میدهد .

اولین علامت ایران در زمان قدیم شیر و گاو بوده ، شیر علامت غلبه و گاو علامت قوت بوده ، شیر پشت گاو پریده او را شکار کرده است ، این علامت درسکه مملکت لیدی هم دیده شده است گویا کخسرو بعد از دستگیری (کره سوس) پادشاه لیدی علامت مزبور را برای ایران آورده و آنرا در پایه های تخت و کاشی کاریها نقش نمود .

آرم دیگری هم ایران داشته و آن شکل درفش کاویانی بوده که ستاره‌ای در وسط یک مربع و خورشید در بالای آن قرار داشته حاشیه‌ها و طرازاها از آن آویخته بوده است.

علامت «آشوریا» گاوی بوده دارای سر آدم، بال کرکس و پای شیر که نشانه پادشاهی و غلبه و قدرت و طول عمر بوده است.

علامت «رومن» یکپارچه آهن پنج گوشه‌ای بوده که روی آن يك زرۀ دامن - داری نقش شده و آرم شهر (روم) همان پارچه بوده ولی در روی آن شکل صلیب با انضمام حروف SPQR نقش بوده است.

آرم ترک‌هایی که قبل و بعد از مسیح با ایرانی‌های باختری در جنگ و جدال بوده‌اند - شکل مار یا زدهائی بوده است دست و پادار موسوم به (افراسیاب) که در نزد ترک‌ها مقدس بوده و اکنون هم همان علامت بر پرچم ملت چین نقش می‌باشد.

در عصر حاضر هم، آرم روس تزاری: کرکس دوسر بوده - آرم آلمان عقاب - آرم فرانسه؟ سه رنگ آبی و سفید و گلی است - آرم اتازونی ۴۱ ستاره و ۱۳ خط افقی سفید و گلی است.

آرم انگلیس مشروطه طلب که بعقیده وطنی، کهنه پرست می‌باشند صفحه‌ایست که در زیر يك تاج دو حیوان عجیب الخلقه یکی اسب دارای پای و دم شیر و یکی شیر دارای پا و سم خر، ایستاده‌اند و کرۀ زمین را در بغل گرفته‌اند!

آرم سیام: فیل - آرم عثمانی (ترکیه) ماه و ستاره - آرم افغانستان: محراب و منبر و خورشید.

آرم ایران سابق یعنی ایران مستبد شیر و خورشید تنها و آرم مشروطه شیر و خورشید و شمشیر را معمول داشت.

اما متجددین ما بعد از آنکه ایران را جمهوری کردند فوریت برایش سکه زدند، لباس دوختند - تبیر چاپ کردند و يك آرمی هم برایش ترتیب دادند.

آرم جمهوری بشکلی است که در این صفحه بنظر شما میرسد، میگویند :
نقشه این آرم را یکی از باهوشترین رفقا ساخته بوده است و ما بزحمت آنرا از يك
نقشه اصلی رونوشت برداشته ایم .

قبل از همه، شكل يك اسكناس بنظر میرسد که از شدت نوری و دست نخوردگی
لوله شده است و عدد (۱) تومانی روی آن است - زیرا (۱) رأس اعداد است و علامت
تفرد و استبداد و خاصیت مطلقه و با اضافه شدن صفر درجات آن، عشر، عشر بالا میرود

و روی اسکناس عکس ناصرالدین
شاه دیده میشود یعنی جمهوری ایران
همان رویه سلطنت مستبد ناصرالدین
شاهی است .

بعد از اسکناس ، شكل لوله
توپ است . یعنی هر کس از اسکناس
گول نخورده و جلب نشده باید با
توپ و تشر او را جلب کرد .

بعد از توپ و تفنگ - تبریز
و گرز گاوسر که یادگار عهد پهلوانی
و نشان رستم دستان و سام نریمان
است دیده میشود و این علامت



ناصرالدینشاه قاجار

اینست که جمهوری ایرانی وقتی برای ملت گرفتیم که هنوز خیالات عصر رستم
و نریمان در سر ملت بوده و نیز شکل «تبریزین درویشی» هم در آرم مزبور هست
یعنی جمهوری ما دارای روح درویشی و قلندری هم بوده و همانطور که قلندری
بی خیال پرسه زده و هوکشیده و دنیا را بجیزی نمیشمارد - جمهوری خواهان
ما هم به دنیا و ملت و خیر و شر وطن اهمیت نداده قلندروار مشغول پرسه زدن
شده بودند .

علامت دومشت هم در دو طرف آرم بحالت گره دیده میشود که فقط برای کوبیدن سر مخالفین تهیه شده است، آن مشت تا چند ماه پیش گره بوده و اکنون باز شده است. دو عدد شلاق چهار تسمه که یادگار فراشهای قدیم میباشد نیز در دو طرف آویزان است این فلسفه شلاقها را بعدها که خبر مشلق شدن تجار همدان از طرف آقای امیر لشکر غرب بما رسید فهمیدیم و یقین کردیم که این علامت را از ساعت اول آنجا نقش کرده اند تا اسباب تهدید و ضرب و شتم کامل باشد.

در پائین این النگ دولنگها و نشانه های علمی - چندین کله پوسیده جمجمه از هم در رفته و دست و پای پوسیده دیده میشود که معلوم نیست اینها فدائیان جمهوری میباشند یا از قبیل پسران «امیر مؤید» و غیره هستند که برای تهدید سایرین کله آنها را قبل از وقت در عالم خیال بریده و پوست آنها را کنده و در زیر (آرم) مقدس جمهوریت بنام احیای ایران نقش کرده اند.

در یک گوشه این آرم و بالای سر آنها خورشید ایران دیده میشود که با کمال عبوسی اخم و تخم باین منظره و اوایل نگاه کرده ضمناً یک نقش مسخره ای در زیر لبان او پیدا است که در عین تکدر باز بخدای ایران و بعلمت (فروهر) که یادگار عظمت و موحدی ایرانیان باستان است اعتماد نموده و این آرم و حشیانه (بخشید متجددانه!) را مسخره مینماید!

الفبای فساد اخلاق !

در چهار مقاله

مقاله اول

«هرکس پول داد برای او باید کارکرد»

«وجدان ، عقیده ، ملک موهوم است»

(وثوق الدوله)

بیش از این نتوانستم خاموش بنشینم

بالاخره رواج اینهمه معاصی سیاسی بدوره خاموشی من خاتمه داد و توبه
مرا ازدخول در مسائل روزانه کشوری شکست .

اگر چه لازم بود در این مقاله مسلک جریده قرن بیستم را اعلان نمایم ولی
لزوم بحث در مسائل سیاست امروزه بقدری مهمتر بنظر آمد که از آن مقوله صرفنظر
کرده باین مقاله پرداختم . بعلاوه مسلک شخص من تا اندازه ای معروف است و البته
خوانندگان این اوراق خواهند دانست که مسلک همیشه این جریده ، همانا مسلک
مقدس نامه پاک توقیف شده «سیاست» خواهد بود و از همینرو ، شرح و بسط
مسلک قرن بیستم چندان لزوم پیدا نکرد .

وارد بشویم در مسائل تیره سیاست امروزه ، قبل از ورود در این مورد
لازمست که ریشه و منشأ سینات سیاسی امروزه را از نظر خوانندگان عزیز
بگذرانم ، تا دانسته شود که من از چه نقطه نظر ، جریان سیاست کنونی را برای
آتیة این مملکت خطرناک میشمارم .

اغلب متفکرین ، بزرگترین گناه تاریخی «وثوق الدوله» را در دوره زمامداری ، همانا عقد قرارداد ایران و انگلیس میدانند .

این گوینده ، برخلاف ، بزرگترین گناه وثوق الدوله را در الغای تقوی و محو ایمان سیاسی اذهان افراد جمعیت‌های سیاسی می‌شمارم .

بعبارت ساده بگویم ، وثوق الدوله اغلب افراد احزاب سیاسی را «دله» کرد وثوق الدوله نشان داد که با عقیده‌های سیاسی میشود کاسبی کرد .

این جمله : «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» که امروز اغلب افراد دسته‌های سیاسی شنیده میشود ، نخستین الفبای فساد اخلاق سیاسی است که در دبستان خیانت آموزی وثوق الدوله تدریس گردید .

باهمین تدلیس بود که موفق بفاسد کردن اغلب دسته‌های بی‌آلایش گردید و در نتیجه به پشتیبانی همان دسته‌ها موفق با اجرای آرزوهای خائنانه خود شد .

خوشبختانه وثوق الدوله را حوادث یا عناصر صالح این مملکت ، از زمامداری انداخت و از ایران بیرون کرد و از همین رو ارباب عقیده «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» یتیم ماند و خورده خورده این عقیده که خلافت در ایران وثوق الدوله بود رو بضعف و زوال گذارد .

متأسفانه سیاستمدار کنونی ، اخیراً با نهایت جدیت در کار احیاء این عقیده است و بزرگترین گناه او چه از نقطه نظر سیاسی و چه از نقطه نظر اجتماعی بعقیده من همین است ...

قوام السلطنه روز بروز پرده‌های مزدور و اوراق کاسب میافزاید و با همین وسیله تنگین یکسال یکسال کاینه خود را دوام میدهد و خورده خورده در جمله : «هر کس پول داد باید برای او کار کرد» سرمشق عموم واردین در سیاست میشود ! میرزا احمدخان قوام السلطنه تمام وصایای وثوق الدوله را تکمیل کرد :

«تأمین آتیه - حق السکوت را بگیر - استفاده را بکن»

اینها همه از نخبه تصنیفات وثوق الدوله است که قوام السلطنه بر آنها حاشیه نوشته

و تمام آنها را بادست رفقای نزدیکش به عناصر سست سیاست باف، درس داد. قوام السلطنه خودش عقیده دارد که باید استفاده کرد و اگر شده است یک میلیون تومان حقوق مردم را، باید به اجنبی داد تا هزار تومان در آن میان استفاده شود. همین عقیده و اصول را بر سایر دسته‌ها تزریق می‌نماید تا آنها هم دارای همین روح بشوند و شک نیست وقتی عده زیادی با او هم‌عقیده شدند، کابینه او دوام خواهد کرد.

قوام السلطنه عقیده‌اش اینست که ملت ایران چشم بسته است و در دیدن دارائی چشم‌پسته‌ها اشکالی ندارد و اگر یک دسته‌ای هم دارای چشمهای نیمه‌باز باشند آنها را باخودم شریک خواهم کرد.

وظیفه ما این است که بمیرزا احمدخان قوام السلطنه اولاً بفهمانیم که تمام ملت ایران چشم بسته نیست و همه مردم هم کاسب نیستند، چه بسا کسانی هستند که شاید نخواهند برای نفع خصوصی راضی بضرر عمومی گردیده با او شرکت نمایند و تا جان دارند از سینات سیاسی و خیالات خائنانه او جلوگیری خواهند کرد.

مفهوم این جمله شرم‌آور «هرکس پول داد برای او باید کارکرد» خورده خورده دارد بقدری قوت می‌گیرد و تعمیم میشود که همه زمامداران صالح در آینده برای بقای کابینه خود مجبورند که بمقاد آن عمل نمایند.

من از نشر این عقیده می‌ترسم، من از نشر این میکروب بیم دارم. من ایران را در چنگال این عقیده مضحل و نابود می‌بینم. بیم نشر این عقیده سبب انتشار قرن بیستم گردید. مرا نشر این عقیده عصبانی کرده است.

من می‌ترسم بالاخره طولی نکشد که عموم افراد ایرانی چه تهرانی و چه تمام ایالات و ولایات صاحب این عقیده شوند، آئروز است که دیگر تصاحب ایران آسانتر از هر کار است.

دل اروپائی که عادت بمستعمرات‌گیری دارند وقتی فهمیدند عقیده اغلب

ایران این است که :

«هرکس پول داد برای او باید کارکرد» مضایقه از خرج کردن چندصدکروور
برای بردن مملکت زرخیز ایران نخواهند داشت .

این است که اینک باتمام قوا حاضر برای نشر این جریده گردیده و برای
احیاء تقوی و ایمان ثابت سیاسی تا قلم دردست هست جدیت خواهم ورزید علیه
پول گرفتن و طرفداری کردن تا نفس دارم نعره خواهم زد .

نقل از شماره دوم سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۲۹ جنی «دیماه» ۱۳۰۱»

مقاله دوم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»
«وجدان، عقیده، مسلک موهوم است!»
(وئوتوق الدوله)

میرزا احمد خان قوام السلطنه زرننگ نیست.

امروزه باهریک از دسته‌های طرفدار زمامداری قوام السلطنه حرف بزنید کم و بیش نابابی قوام السلطنه را تصدیق میکنند ولی در پایان آن تصدیق اظهار میدارند:

قوام السلطنه زرننگ است - قوام السلطنه پهلوان سیاستمدارهاست، چه پایداری بخرج داد و چطور بمغله همه را جواب داد؟ فهمیدید اینمرد چقدر لایق است؟ تصدیق کنید که قوام السلطنه زرننگ است!
خیر، تصدیق نمیکنم، قوام السلطنه زرننگ نیست.

قوام السلطنه خودش را درجریانی انداخته است که هرنا لایق درجه اولی هم زمامدار بشود و خود را در آن جریان بیندازد کاینه اش دوام خواهد کرد.

قوام السلطنه سیاست بافهای پول بگیر، پول میدهد، قوام السلطنه از شاگردان الفبای فساد اخلاق نگاهداری مینماید و آنها هم از او نگاهداری میکنند. قوام السلطنه به هوجبها، به احزاب کاسب، به غوغا برپاکن ها مزد میدهد که برای او سینه بزنند.

قوام السلطنه نباشد بیهوده ترین عنصر باشد وقتی این کارها را کرد البته دوام خواهد کرد.

قوام السلطنه نباشد بیکاره ترین آدم باشد وقتی در این جریان خودش را انداخت زرنگترین و پهلوانترین مردم در انتظار جلوه خواهد کرد.

بروید در يك رودخانه که ماهی دارد تماشا کنید آن ماهی که با جریان و روش آب شنا میکند چنان سرعت شنا میکند که انسان ساده به استادی آن ماهی در شناوری آفرین میفرستد.

بی اطلاع از اینکه آن ماهی را آب میبرد و گرنه از سایر ماهیها زرنگترینست ولی اگر يك ماهی را دیدید که برضد جریان و روش آب شنا می نماید و بیچاره با تقلای زیادی که میکند آهسته آهسته حرکت میکند، انسان ساده میپندارد که آن ماهی تنبلترین ماهی هاست بخیبر از اینکه جریان آب مانع سرعت حرکت اوست. قوام السلطنه هم حکم آن ماهی اولی را دارد



قوام السلطنه را جریان رشوه و ارتشاء تند سیر میدهد و زرنگ بنظر جلوه میدهد مستوفی الممالک و مشیرالدوله را ضدیت با جریان احزاب کاسب و عناصر مزدور: بیکاره و نازرنگ معرفی کرده است والا قوام السلطنه نه زرنگ است و نه مستوفی - الممالک و مشیرالدوله بیکاره.

میگویند: قوام السلطنه زرنگ است ؟ اور مجبور کنید یکی دو هفته پول از خزانه این ملت مسکین به اسامی مختلف بر ندارد و به اطرافیان کاسب و مزدور ندهد، اگر پس از دو هفته نیفتاد

حسن مستوفی «مستوفی الممالک»

آنوقت من و همه هم عقیده های من تصدیق خواهند داشت که قوام السلطنه زرنگ است.



حسن بیرتیا (مشرالدوله)

قوام السلطنه اگر توانست دوهفته مانند مشیرالدوله و مستوفی الممالک -
تمناهای دیگران را نپذیرد و دوام
کند آنوقت ماتصدیق خواهیم کرد
که قوام السلطنه زرنک است .

قوام السلطنه اگر توانست چند
روزی توصیه و مظالم بعضی از
منتقدین پولکی مرکز را اطاعت
نماید و دوام کرد آنوقت ماتصدیق
خواهیم کرد که قوام السلطنه زرنک
است ؟

قوام السلطنه را پولکیها تا حالا

نگهداری کرده اند ، همان چند روز قبل ، میتینگ آزادیخواهان قوام السلطنه را
از کار میانداخت ، باید تا عمر دارد مسئولان هوادارانش باشد که «چاله میدان»
هرچه فعله و کاه فروش و قیانداز بود بمجلس کشانیدند که ما نتوانیم مطالب حق
خودمان را بگوئیم و بدوره خودسری او خاتمه دهیم .

قوام السلطنه خودش زرنک نیست پولش زرنک است !

القبای فساد اخلاق ، قوام السلطنه را زرنک کرده است ! شیوع عقیده
«هرکس پول داد برای او باید کار کرد» قوام السلطنه را صاحب طرفداران بیشمار
کرده و زرنک جلوه داده است !

اگر این القبای فساد اخلاق را وثوق الدوله در این جامعه تدریس نمی کرد ؟ قوام -
السلطنه اساساً رئیس الوزراء نیست بر فرض هم میشد کابینه اش دوهفته بیش نماند .
کار القبای فساد اخلاق بجائی رسیده است که امروز هر يك از رؤسای ادارات ،
معروف بدزدی شوند باعث ترقی آنها شده و خواهان زیاد پیدا میکنند ، یعنی دسته های

سیاسی کاسب، میفهمند که آن رئیس اداره هم از نوچه‌های وثوق‌الدوله است و ممکن است از آنها استفاده شود.

مثلا وقتی اعلان شد که «مولیتر» اختلاس کرده است طرفدارش زیاد شد. «آرسن‌خان» مدیر تلگرافخانه وقتی معروف شد که دزد است مریدش زیاد شد، بعلاوه رئیس‌الوزرای وقت هم طرفدار او شد و فهمید که کابینه‌اش از اطرافیان او میتواند استفاده کند.

دریک هیچو محیطی، معرفی کردن دزدان، خدمت کردن بآنانست. اینها همه نتیجه شیوع القای منحوس فساد اخلاق و عقیده هرکس پول‌داد برای او باید کار کرد میباشد.

رققا ما نباید از شخص قوام‌السلطنه نگران باشیم ما باید فقط و فقط از این القای فساد اخلاق بترسیم، پس اگر قوام‌السلطنه از این مملکت خارج گردد وثوق‌الدوله هم قدغن شود که دیگر وارد ایران نشود، تازه این القای منحوس یعنی عقیده «هرکس پول داد باید برای او کار کرد» هزارها قوام‌السلطنه و وثوق‌الدوله را به ایران تحویل خواهد داد.

رققا ما باید تخم این القبارا برچینیم. قوام‌السلطنه امروز و فردا خواهی نخواهی از مامداری خواهد افتاد، ولی القبا طولی نمیکشد که او را دوباره روی کار می‌آورد.

ما باید ریشه این القبارا از اذهان عامه بکنیم، ما باید بوسیله جنگهای اخلاقی شاگردهای دیلمه این القبارا محو کنیم و معتقدین بمقیده هرکس پول داد باید برای او کار کرد را چنان تنگین نمائیم که توده حقیقی ملت از معاشرت بآنان عار داشته و از ایشان پرهیز نمایند.

و این صورت نمی‌گیرد مگر وقتی که ما برویم به کلاه‌تندیاها و بازارها بفهمانیم مطلب از چه قرار است؟ صد هزار تومان پول شمارا میدزدند و صد تومان از آنرا بین شما خرج میکنند!

نقل از شماره ۳ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

مورخ سوم بهمن (دلو) ۱۳۰۱

مقاله سوم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»

«وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است!»

«وثوق الدوله»

در این مقاله تا اندازه‌ای بذکر علاج میپردازیم.

این سومین مقاله است که در تحت عنوان الفبای فساد اخلاق ، وصایای وثوق الدوله را از نظر عامه میگذرانم ، در دو مقاله اولی همه جا ذکر در کرده و شرح چگونگی آلام مرض پلید الفبای فساد اخلاق را دادم ، در این مقاله تا اندازه‌ای به ذکر علاج میپردازم .

در اینکه این جامعه ، از این میکروب ، مسموم است منکری نیست . و در اینکه این سم روز بروز بر انتشار و مضار خود میافزاید نیز شکی نداریم . چه باید کرد ؟

کاریکه ما امیدوار بودیم در نتیجه آن تا اندازه‌ای از جریان فساد اخلاق جلوگیری شود افتادن قوام السلطنه بود که آنهم صورت گرفت .

قوام السلطنه افتاد اما وصایای وثوق الدوله از اذهان محو نشد .

عقیده «هرکس پول داد برای او باید کار کرد» از بین نرفت .

آن دسته‌ای که این وصیت وثوق الدوله را در کله جا دادند ، صبح خانه قوام السلطنه ، ظهر خانه ابلیس ، عصر خانه مدرساند ، در تهرانند ، آنها نان می‌خواهند بخورند .

زمامداری که امروز روی کار آمده و از معتقدین و کلای صالح است با این دسته پولکی چه باید بکند ؟

میگویند همین معامله را که قوام السلطنه با آنها میکرد او نیز ادامه بدهد ، پس چه فرق هست بین او با قوام السلطنه ؟

يك قسمت ايراد من بقوام السلطنه اين بود كه چرا پول خزانه اين ملت مسكين را اختلاس كرده آنها را بفتخوري بخصمي از هوادارانش ميدهد و يك عده مردم را از كار بيكار ساخته و «يالانچي قارداش» عادت ميدهد .

پس با اين مقدمه بر من ثابت است هر كابينه صالحی روی کار بیاید با وجود يك عده عناصر سياست باف كاسب ، دچار اشكال خواهد شد ، هر روز يك بهانه در گوشه اين شهر جنجال خواهد بود .

مخصوصاً با بودن قوام السلطنه در تهران هيچ كابينه صالحی دوام و ثباتی نخواهد داشت ، دسته های سياسی كاسب را هر روز يك طريق تحريك خواهد كرد . مردم هم از اوسخاوت و دزدی بيت المال ديده اند ، همه جور باو اطمینان دارند ، همه ميتواند وعده بدهد و كابينه را همه روزه دچار حمله و هياهو ی عقیده فروشها نماید .
اين است پيش بينی من .

من گمان ميكنم ، ما نبايد با افتادن قوام السلطنه قناعت كنيم قوام السلطنه را بايد بيرون كرد قوام السلطنه اگر در تهران بماند دو ماه يا سه ماه ديگر رئيس - الوزراء است .

هان ، اين چه روزيست من اينرا غيگوئی كردم :

قوام السلطنه در خانه اش بيكار و راحت نخواهد نشست ، اينها ي هم كه از او ماهيانه ميگرفتند و «يالانچي قارداش» او بودند راه خانه او را گم نكرده اند هر شب در خانه قوام السلطنه از عقیده فروشها كيسيونی خواهد بود و هر روز در مسجد جامع ، چاله ميدان «قهوه خانه قنبر» عليه كابينه صالح ، جنجال و غوغا براه می - اندازند ، غرض آنكه تا قوام السلطنه در شهر است بيقای هيچ كابينه ای نمیتوان اطمینان داشت برای صلاح ملك و ملت اين شخص بايد از اين شهر خارج شود .

آری قوام السلطنه بايد از مركز دور شود برای آنكه وجود او در مركز موجب هزار گونه زحست برای كابينه های آینده خواهد بود ، ولی اينرا هم بايد گفت ، قوام السلطنه زحماتی را كه توليد خواهد كرد بوسيله ايادی خود و شاگردان

دبستان القباى فساد اخلاق خواهد بود .

قوام السلطنه اگر از تهران خارج شود شايد آن گروه فاسد ، بى سرپرست مانده كثر ضرر آنها متوجه جامعه بشود ، ولى در هر حال موجوديت يك گروهى كه چندين سال است ماهانه گرفته اند كه مردم را با قوام السلطنه و امثال قوام السلطنه و خائنين مملكت همراه نمايند و در اين شغل ورزيده شده اند و اين كار عادت پيدا كرده اند هر كايىنه صالحى را تهديد مينمايد و عناصر درستكار را در هر موقعى از موقعيت محروم ميدارد .

حالا بياييم اينهارا محاكمه كنيم :

قسمت اعظم اين زمره مردم بى تقصيرند ، در مملكت كار نيست ، پول نيست ، مردم بيكارند ، بى پولند ، معطلند ، بايد نان بخورند ، چه بكنند ؟

واقعاً اگر ما خواسته باشيم اصلاح اساسى و علاج حسابى از اين مرض اجتماعى و ضمايى و ثوق الدوله بكنيم بايد در مملكت ايجاد كار بكنيم بايد پول زياد بكنيم ، مردم بيكار نمانند كه دنبال مقاصد قوام السلطنه ها بيفتند .

مردم بى پول نباشند كه مجبور شوند خود را بقوام السلطنه يا برادر خانش بفروشند . عجلتاً روزنه اميدى كه براى علاج مرض پليد القباى فساد اخلاق به نظر ميرسد همانا مسئله نفت شمال است ، اگر كمپانى آمرىكائى آلات ابزار حفر چاههاى نفت را وارد كرد محتاج بچندين صدهزار آدم كارست ، آنوقت اگر قوام السلطنه و وثوق الدوله جار بکشند كه مبلغها میدهیم برای ما کار بکنید یکنفر از دوستان امروزی آنها ، بتدای آنها لیبك نخواهد گفت .

تمام اطرافيان اين خائنها سراين چاه نفت و آن كارخانه تصفيه ، اين تونل اين ماشين و آن ماشين خواهند بود . كاروبار آنها از اين روزها كه بسفالت چند تومان در هفته از قوام السلطنه خائن ميگيرند و مجبورند برخلاف وجدان خودشان دوندگى نمايند و نمره بزنند - خيلى بهتر خواهد بود .

نقل از شماره ۴ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بيستم»

«مورخ ۱۴ بهمن (دلو) ۱۳۰۱ خورشيدى»

مقاله چهارم

«هرکس پول داد برای او باید کار کرد»

«وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است»

«وثوق الدوله»

(باید پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم)

این چهارمین مقاله ایست که در ذیل عنوان الفبای فساد اخلاق بنظر خوانندگان رسانیده ام ، در این چهارمین مقاله که شاید خاتمه باین مقالات مسلسل داده میشود لازم دانستم تا اندازه ای اثرات محسوس الفبای فساد اخلاق را در جامعه خصوصی آن انشاء نمایم .

در مقاله اول الفبای فساد اخلاق را هجی نموده و نیز ثابت کردم که مبتکر این الفبا در ایران وثوق الدوله است و در نتیجه آن نیز عقیده خود را راجع به وثوق الدوله بیان کردم که :

وثوق الدوله علاوه از بستن قرارداد ایران و انگلیس ، يك گناه بزرگتری را مرتکب شده و آن اینست که الفبای فساد اخلاق را در جامعه تدریس کرد .

باین معنی که مردم را دله کرده احزاب سیاسی را کاسبی از راه تغییر عقیده آموخت ، بالاخره ایمان و عقیده و وجدان را از اذهان اغلب آزادیخواهان محو ساخت . در مقاله سوم «الفبای فساد اخلاق» بیان کردم که قست اعظم از شاگردان کلاس خیانت آموزی وثوق الدوله بی تفصیرند ، در مسلکت کار نیست مردم بیکارند بی پولند ، معطلند باید نان بخورند . چه بکنند ؟

باجمله فوق تقریباً بمردم بی پول برای سیر کردن شکم حق داده شده که بشاگردی وثوق الدوله مبادرت نمایند ، میخواهم بدانم گناه وثوق الدوله چیست ؟ گناه وثوق الدوله اینست که بمردم مشق «دله گی» داد ، گناه وثوق الدوله اینست که ایمان سیاسی و وجدان را موهوم کرد .

قبل از زمامداری وثوق الدوله ، همین مردم مثل امروز هم بی پول بودند و هم نان میخواستند بخورند ، چرا آتروز سینه زن خائنین نمیشدند ؟
چرا آتروز از حلقوم احدی ، زنده باد قوام السلطنه شنیده نمیشد ؟
چونکه آتروز مردم نمیدانستند که میشود پول گرفت و این کلمات شرم آور را ادا کرد . اینها همه نتیجه تدریسات وثوق الدوله است ، اینها همه اثر تعمیم « الفبای فساد اخلاق » است .

میخواهید بسنجید تاجه اندازه این الفبای منحوس محیط را فاسد ساخته ؟ یک مقایسه از ایام قبل از ظهور الفبای فساد با این ایام که تقریباً این الفبا ، سرمشق امور سیاسی و معاشی اغلب از دستهای سیاسی تهران شده است بفرمائید .

خوب بخاطر بیاورید دوره سوم مجلس را ، همان ایامی که بفشار روسها و رضایت انگلیسیان ، سعدالدوله رئیس الوزرائی نامزد شد - دیدید مردم چه کردند با آنکه سعدالدوله همان ایام هم پاندازه حالیه قوام السلطنه و وثوق الدوله بدنام و خائن ، معروف نبود و بینی بین الله هیچوقت سعدالدوله قابل مقایسه با قوام السلطنه و وثوق الدوله نبوده و نخواهد بود ، با وجود همه اینها دوره زمامداری ایشان در اثر هیجان عمومی از هجده ساعت تجاوز نکرد ، یاد آن ایام بخیر !

آن ایام ایامی بود که اگر کسی غبورش از خانه وثوق الدوله یا قوام السلطنه میافتاد دیگر رونداشت که در هیچ جمعیتی اظهار حیات نماید .

آن ایام ایامی بود که جمله « هرکس پول داد برای او باید کار کرد » وجدان ، عقیده ، مسلک موهوم است » از دهان هرکس بیرون میآمد بعدد حروف این جمله منحوس در دهن گنبدیده او سرب جا میدادند .

وثوق الدوله آن ایام را از ما گرفت و کاری کرد که در همان محیطی که دوره زمامداری سعدالدوله از هجده ساعت تجاوز نمیکرد یکسال یکسال قوام السلطنه زمامداری مینماید ، دوسال دوسال وثوق الدوله در آن دیکتاتور میشود ، صارم الدوله والی فارس و سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) بحکومت کرمان منصوب می - گردد ، دزدی زرنگی نامیده میشود ، درستی بی عرضه گئی !! افسوس ! افسوس !

این شد عاقبت این محیط !!
 تمام این بدبختی اثر شیوع این الفبای منحوس فساد اخلاق یعنی رواج این
 جمله پلید است : «هرکس پول داد
 برای او بایدکار کرد ، وجدان ،
 عقیده ، مسلک موهوم است» حالا
 ما اگر واقعاً بخواهیم ریشه این
 شجره خبیثه را ازین بکنیم باید وثوق -
 الدوله و عموم هندستان وثوق -
 الدوله را بچوبه دار تحویل بدهیم .
 ولی اینکار از ما که فقط
 حرف میزنیم ساخته نیست .
 کاریکه برای ما در حدود
 امکان است ، اینست که :



محمدالدوله

پای معلم اول و دوم الفبای فساد اخلاق را از ایران ببریم ، یعنی نگذاریم
 وثوق الدوله دیگر روی ایران را به بیند و قوام السلطنه را هم بفرستیم در خدمت
 برادر مکرشان باهواوی اروپا تنفس فرمایند .

این کار احتمال دارد از ما ساخته شود ، اگر اینکار را بکنیم ممکن است
 تا اندازه ای از شیوع فساد اخلاق و کاسبی از راه عقیده جلوگیری شود ، و اگر در این
 طریق اقدام ننمائیم سه چهار ماه دیگر قوام السلطنه رئیس الوزراء و هفت هشت ماه
 دیگر وثوق الدوله در ایران است و یک قسمت ایران ضمیمه هندوستان .

آفتوق دیگر نه مقاله ، نه شعر ، نه تحصن ، نه میتینگ ، نه هیچگونه اقدامی
 برای ما غیر ممکن خواهد شد و هریک از ماها در یکی از بلاد هندوستان یا شهرهای
 دوردست ایران بنام تبعید دعاگو خواهیم بود .

«نقل از شماره ۵ سال دوم «دوره دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ ۱۸ بهمن ۱۳۰۱»

پنج روز عید خون

«اینکه بینی آید از گرفتار عشقی بوی خون»

«از دل خونینی این گرفتار می آید برون»

این مقالات از بهترین و مهم‌ترین تراوش‌های عشقی است و درحین که یک نظریه عمومی نسبت به جامعه بشریت ابراز داشته و دنیا را مخاطب خود قرار داده است با قلم توانا و حقیقت‌نمایش بهترین وجهی نقائص و معایب اجتماعی را در انظار مجسم ساخته و برای اطلاع خوانندگان و محققین سیاست و اخلاق و املوار دوره حیات شاعر، این مقالات یک سلسله اطلاعات سودمندی است که به‌مگان تقدیم می‌دارد. این موضوع را در دو مقاله یکی در تاریخ پنجشنبه (۴ جوزا) خردادماه ۱۳۰۱ شماره ۸ سال اول و دومی را در سرمقاله شماره ۲۹ یکشنبه ۸ جوزای همان سال در شفق سرخ نگاشته که در اینجا یکی بعد از دیگری درج می‌شود. تذکر دیگر اینکه در پنجشنبه (۲۹ سرطان) تیرماه سال مزبور در شماره ۱۵ مقاله‌ای راجع به موضوع فوق تحت عنوان سبب این (پیشنهاد خوئریزی) نشر داده است که آنهم بعد قرائت خواهید فرمود. همینطور جوابی را هم که مرحوم رشید یاسمی راجع به «فیلسوف پلید» در شماره ۲۶ همان سال آن روزنامه داده و هر دو مربوط باین مقالات است ذیلا نوشته خواهد شد:

پنجروز عید خون

مگو که غنچه چرا چاک چاک و دلخون است

که این نمایشی از زخم قلب مجنون است

نمونه دل آزادگان بود گل سرخ

چو این کلیشه اوراق سرخ، دل خون است

زبان عشقی شاگرد انقلاب است، این:

زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

این من داغ جوانی دیده ، این من از احساسات در دورنج کشیده ، این من
بیرقدار خون ، ارمغانی از سفر ناله و غصه و سیاحت بیابانهای اشک ، برای عاکفان
مدینه غصه و اندوه دنیای امروز تهیه کرده ام همین پنج روز عید خون است که در
این چهارم جوزای ۱۳۰۱ شمسی بتقدیم آن مبادرت میورزد :

پنج روز خون !!!

یعنی چه ؟

حالا معنی می کنم :

شما اگر تفنگ شکاری را از بازار آورده و همه روزه آنرا در شکارگاه بکار اندازید
بالاخره دریایان چهل پنجاه روز محتاج یکمربته روغن زدن و صیقل کاری خواهد بود.
و گرنه از کار و امانده و در دست شما جز يك لوله آهن سنگین بیکاره نخواهد ماند.

اگر شما ساعتی را (برای وقت شناسی) از بازار گرفته بفعل گذارید و هریست و
چهار ساعتی یکمربته آنرا كوك نكنید بالنتیجه از کار افتاده جز يك اسباب زیادی با
يكمشت چرخ و پیچ و مهره فلزی معطلی در جیب شما، صورت دیگر نخواهد داشت؟
شما اگر يك عمارتی را بنا کنید و هر چند سالی یکبار آنرا بام اندود ننمائید
بالطبیعه زیر بار فشار باران و برف لگد کوب گردیده و جز يك توده خاك اثری از آن
باقی نخواهد ماند. چرا تفنگ و ساعت و عمارت محتاج به مراجعه و تجدید استحکام
«هر يك بمناسبت موجودیت خود» میباشد و قوانین نوع بشر از جگر گوشه های آدم
و حوا محتاج به مراجعه و تجدید استحکام موضوع موجودیت خود نباشد چرا ؟

آیا منکر این هستید که آدمیزاد از نخستین روزگار فهمیده کسی تا امروز
هزاران قانون گزار استاد بدتیا آمده که قانون هر کدام مناسب با اوضاع و احوال
عصر خود برای آسایش و سعادت خانواده انسان و عائله این حیوان دوبا قطعاً کافی
بوده چه شده است که هر يك از آن قوانین تا چند صباحی با معنای تمام موجود بوده
و خورد خورد در طی ادوار ، رسم آن منسوخ و فراموش گردیده فقط اسمی از آنها
بجای مانده است ؟

هیچ لازم نیست قانونگزاران چین و هند و مصر و یونان و روم را اسم برده و چگونگی ضایع و مبتذل شدن آئین و قوانین جامع و متین آنها در ملی يك یا چندده سالی بدست مصادر امور و امنای همان قوانین شرح بدهیم .

در این مملکت (افافتخا) هیچ بهتر از این نیست که قانون مقدس اسلام را که از بیجه ۸ ساله تا پیر هشتاد ساله آن دو قسمت اعظم از معلومات و اطلاعاتش در دنیا همانا تاریخ و چگونگی احوال این قانون مقدس است مثال این موضوع قرار دهیم؛ قانون مقدس اسلام که از اصيل ترین کارخانه طبیعت استخراج شده چه شد که بعد از چند خلیفه اولیه دیگر باتمام معنا بجریان نیفتاد خلفای بنی امیه روی کار آمدند ، منصب و مقام امانت آن قوانین مقدس را هر طور میشد برای خود تحصیل نمودند و آنگاه همه کار کردند جز اطاعت بآن قوانین ، چرا ؟

چونکه شهوت آنان چنین تقاضا میکرد چرا ؟ چونکه قوانین مقدس اسلام منافع آنده را تاحدی که بر منافع مسلمین برمیخورد تصدیق نمیکرد و اشتهای آنان بیش از آنها بود !

تنها قانون اسلام دچار این غاصبهای ناحق امنای خائن نگردید هر قانونی در دنیا دچار خلفای بنی امیه گردید و بحکم تجربه هر قانونی را هم که در آینده بگستراند عاقبت دچار خلفای بنی امیه خواهد گردید حتی قوانین سوسیالیستی . منتها خلفای بنی امیه هر قانونی متناسب با اهمیت آن قوانین کسب عظمت کردند حتماً قانون اساسی و دستور حکمت مشروطه ایران هم خلفای بنی امیه دارد . حکومت و ثوق الدوله را اگر ما حکومت بنی امیه قانون اساسی و دستور حکومت شورای ایران ندانیم چه بدانیم ؟

همقطاران امثال او را مانند نصرت الدوله ، صارم الدوله ، سردار معظم خراسانی (تیمورتاش) اگر ما از امنای خائن قوانین حکومت شورا شماریم چه بشماریم ؟ باری : تاریخ آئین و قوانین مهم دنیا بما ثابت میکند که هر آئین پاك و قانون جامع مثنی بمرض امنای خائن از دنیا رفته و من اينك يك دواى براء الساعه ويك واكسن بى نهايت مؤثرى را برضد اين مرض در اين نسخه تقديم دنيا مينمايم .

عید خون

پنج روز عید خون برای نوامیس اجتماعی بمنزله همان روغن مالی و صیقل زدن تفنگ است. پنجروز عیدخون بمنزله کولک کردن ساعت است. پنجروز عیدخون برای حفظ قوانین بمنزله همان اندود کردن بام عبارت است. پنجروز عیدخون یعنی همانطور که هر خانواده یکماه تا پانزده روز وقت صرف کرده، بام عمارت خود را اندود کرده تاچندسال از استواری آن عمارت مطمئن خواهد بود در هر سال پنجروز باید بحساب امنای قانون رسیدگی کرد تا هر يك از امناء بامانات ملت خیانت روا داشته باشند از زحمت زندگی او جامعه را رهانده و سیصد و شصت روز دیگر سال را از سلامتی جریان احوال قوانین عامه مطمئن باشند.

دستور اجرای پنجروز عید خون



فیروز میرزای فیروز (نصرت الله)

از روزگاری که آدمیزاد خودش را شناخته هر قومی يك ورزشهای تفریحی داشته (رقص چوبی، هاسه، لُخ) این ورزشهای تفریحی را اغلب بعنوان يك تأثیراتی بجمعیت بشر بجا میآورد هنگام شادمانی یا در هنگام عزاداری و این عادت و اخلاق و عوائد را چه در عهد عتیق، چه در تاریخ قرون وسطی و چه در عصر حاضر اغلب اقوام داشته چنانکه در استرالیا چند روز مخصوصی تمام اهالی از زن و مرد بخارج شهر رفته بعضی حرکات

عجیب و غریب و ورزش بی ترتیب بسلیمه ما و با ترتیب بسلیمه خودشان میکنند در

فرنگستان در محیط و مرکز تمدن و بیداری امروزه دنیا يك چند روز مخصوصی در سال ماسك بصورت انداخته ، در خیابانها ، میدانها ، گردشگاهها بانواع واقسام از ورزشهای تفریحی مبادرت مینمایند ، درگردها هم این عادت هست که يك چند روز مخصوصی را در سال بچوبی گرفتن و بجا آوردن چند جور قواعد دیگر و پوشیدن لباسهای قرمز و رنگهای دیگر مقید هستند و دیده میشود عامه با يك رغبت مفرطی این ورزشهای تفریحی را استقبال مینمایند و تمام سال با يك استقبال بینهایتی منتظر رسیدن روزهای ورزشهای تفریحی هستند ، يك نفر عمله فرانسوی که شاید در هر روز با پنج فرانك كار بکند اگر در هر روز عيد (پاك) پنجاه فرانك مزد بآورد و صرف نظر نموده و برای ادای وظایف عيد پاك از كارخانه بیرون خواهد رفت ،

من میخواهم این چند روز (عيد خون) فاسخ تمام اعیاد و ورزشهای تفریحی برای جمعیتهای بشر باشد که جز يك تفریح چند روزی نتیجه دیگر ندارد این يك نتیجه گرانیاه هم خواهد داشت و من با همین عقیده پنج روز عيد خون را بوسیله این مشاكت بدنيا پیشنهاد میکنم باین ترتیب :

نخستین روز ماه اول تابستان تا



پنج روز عموم طبقات مردم هر کس در هر اقلیم و مملکت و شهر و قصبه و عشیره بدنيا آمده و سکنی دارد بالباس نسبتاً نوین خود با قيد يك علامت سرخ از خانه بیرون آمده و در میدان عمومی که عامه جمع میشوند رجوع نمایند و از آنجا جمعیت با خواندن سرود هائیکه برای (عيد خون) مخصوصاً مهیا خواهد شد مبادرت برقرتن خانههای اشخاصیکه در طی سال گذشته مصدر امور و امین قوانین جامعه بوده

و بجمیع خیانت کرده‌اند و محاکم قضائی در جلب و مجازات آنها یا بواسطه فقدان اقتدار و یا بواسطه خصوصیت مسامحه کرده است خانه آنان را با خاك یکسان کرده و خود آنها را قطعه قطعه نمایند .

بسم الله - چه تفریحی بهتر از این ۱۴

بهمن دستور پنج روز عید خون من مرتباً عمل نمایند روز ششم هر که نجار است برود پی نجاری ، هر که بقال است برود پی بقالی ، هر که عطاری است برود پی عطاری و بالاخره هر که هرکاره هست برود سرکارش و مطمئن باشد . تعاید خون سال دیگر قوانین و نوامیس اجتماعی او و جامعه او از هر تعرض و خیانت و بلیه‌ئی مصون خواهد بود . مطمئن باشد تا سال دیگر مملکت او و ثوق الدوله و انصرت الدوله و سردار معظم‌های نوعی پیدا نخواهد کرد و اگر هم پیدا شود در روزهای عید خون سال آینده او را در زمین دولاب نزدیک سلیمانیه چال خواهد کرد .

ای دنیا! مطمئن باش اگر عید خون معمول گردد صد هشتاد از عده خیانتکاران و خیره‌سران و غاصبان حقوق دیگران تو کم خواهد شد . ای بشر! نوعاً حاضری که باغصب مال و ایداع نوع ، نفس خود را راضی کنی پس هر قانونی که برای جلوگیری تعدی تو بر حقوق ممنوعیت دنیا بیاید سلامت در میان زیست نخواهد کرد .

ای بشر! ای اشرف مخلوقات! ای جگر گوشه آدم و حوا! تو همانی که بوده هستی - تو تغییر نکرده و نمیکنی ، تو را اصول سوسیالیسم ، کتاب مارکس^۱ ، نصایح تولستوی^۲ تغییر نخواهد داد ولی تو اصول سوسیالیسم و عقاید کارل مارکس را تغییر خواهی داد .

برای تو مودّی تراز حیوان مودّی . برای تو ای درنده تر از هر حیوان درنده قلاده لازم است!

برای توقّس آه‌نین لازم است! برای تو موازین و قوانین سخت و تلخ لازم است! که از اندازه و حقی که داری و پتو میرسد تخطی نکنی و با همین عقیده این

۱ - کارل مارکس موجد اصول سوسیالیستی .

۲ - لئون تولستوی نویسنده معروف روسیه در قرن اخیر .

عید خون این دوی تلخ برای مزاج این جامعه ناخوش تجویز میشود .
 من این پیشنهاد را مانند طبیبی که دوی مرض را کشف کرده باشد تلقی نموده



تون تولستوی

و عقیده‌ام این است که عیدخون برای مرض اجتماعی، خیانت و تعدیات موزیانه بشر بر نوع خود بهترین دواست و در عین حالی که یقین دارم در اطراف این عقیده ایرادات بیشمار خواهد بود این عقیده را بی نقص و بی عیب بشماریم که تمام ایرادات وارده در پرده خیانت نقش بسته و جواب آنها را نیز یکان یکان در مقابل کشیده‌ام و برای اثبات و تأیید آن محتاج به چندین مقاله‌ام که در آینده مبادرت بدرج آن خواهد شد، اینک بواسطه عجله يك فهرست، مختصری از پنج روز عید خون ذکر گردید :

این يك آتش پاره‌ایست که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش نشود مگر آنوقتی که دنیا را روشن کرده باشد .

مقاله دوم

در این مقاله با دلیا حرف میزنم
مخاطب تنها ایران و ایرانی نیست :

ای بشر مظهر شرافت شو	نی ز سر تا پیا قباحث باش
مرضی مانع شرافت تست	در پی رفع این نقاحت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر	از پی رفع این جراحت باش
عید خون گیر پنجروز از سال	سیصد و شصت روز راحت باش

اینست تقدیمی من برای دنیا . دنیائی که بینهایت باین تقدیم محتاج است : ای دنیا !
ای وطن ! ای بشر ! آورده ام برای تو چیزی که سعادت تورا همیشه سالم نگاه خواهد داشت !

در ۴ جوزا ، صفحه دیباچه - رساله پنجروز عیدخون را به دنیا اعلام کردم
و اینک در ۸ جوزا صفحه دوم این دیباچه را بنظر عالم میرسانم :
در مقاله اول گفتم شما ساعتی را برای وقت شناسی از بازار گرفته بیغل گذاشته
و در هر بیست و چهار ساعت اگر یکمرتبه آنرا کولک نکنید بالنتیجه از کار افتاده ،
جز اسباب زیادی و یکمشت پیچ و مهره و چرخ فلزی اسباب معطلی در جیب شما
صورت دیگری نخواهد داشت .

در این مقاله هم میگویم هر قانونی که در پایان انقلابی برای ملتی وضع شود
پس از چندسالی سپرده بدست یکمشت امنای خائن گردیده سپس آن قانون جزیک
سلسله لکه های سیاه روی چند ورق کاغذ سفید صورت دیگری نخواهد داشت .

این مسئله طبیعی است ، قانونهای مصر ، قانونهای یونان ، قانونهای ایران قدیم و قانونهای رم همه دچار این عاقبت و سرنوشت شده و بمرض امنای خائن از دنیا رفته اند !

دستور فنی میگوید :

برای آنکه ساعت عبارت از يك مشت چرخ و پيچ و مهره فلزی بیکاره بی- فلسفه نباشد باید آنرا بیست و چند ساعت یکمرتبه کولک کرد ، من هم میگویم :

برای حفظ سلامتی جمعیت در هر سال باید پنج روز عید خون گرفت . پنج روز خون ، پنج روز مجازات ، پنج روز انقلاب ، پنج روز کولک کردن چرخهای قوانین .

من امروز بدینا میگویم در هر سال پنج روز ماشین قوانین خود را کولک کن .

در همین امروز امنای خائن این سرزمین فارسی زبان نهایت درجه از من کولک خواهند بود .

ولی من امیدوارم فردای این روزگار نسل آینده بشر باین وصیت من برای تحکیم مبادی سعادت عمل کرده و از پرتو آن خود را در آغوش معشوقه معنوی خود کامیاب دیده آنگاه بروح من که ناچار تا آنروز در این کالبد نیست (برای این یادگار درود خواهد فرستاد) .

بهین امید ، بهین آرزو ، بهین طمع ، امروز فریاد میکنم - ناله مظلومین ، گریه غارت زده ها ، اشک ازهستی ساقط شده ها ، فریاد سیلی خورده ها ، تفرین ستیدیده و ناحق شنیده ها را دیگر نشنوید دیگر نبینید در هر سال :

پنج روز عید خون در هر سال - پنج روز چرخهای ماشین قوانین یعنی مبادی امنیت و سعادت را کولک کنید .

تو اگر در هر دو هفته یکمرتبه حمام نروی ناچار هفته سوم بدنت دچار آلودگی جرم و عرق و کثافت گردیده در نتیجه این گوشه و آن گوشه بدن تولانه ریزه حیوانات موذی خواهد بود چه حیواناتی ؟ : دشمن خون تو ، دشمن راحتی تو ، دشمن سلامتی تو ، و بالاخره شرکاء بیشمار زندگی تو خواهند بود .

همین گونه است اندام جماعت ، هر جمعیتی که سالها چرخهای ماشین قوانینش

از حرکت افتاده یا حرکاتش خارج از رویه اصلی گردیده و ترمیم نشده بالنتیجه دچار عناصری خواهد شد که آن عناصر در هیئت جامعه بمنزله همان (حیوانات موزی) بدن انسان سه هفته بهمام نرفته خواهند بود.

چه عناصری؟ که دشمن حقوق جامعه اند؛ دشمن منافع جامعه اند؛ دشمن سعادت جامعه اند؛ دشمن راحتی جامعه اند - دشمن سلامتی جامعه اند - این عناصر در دفتر یادداشت اصلاحات من (فیلسوفهای پلید) نامیده شده اند.

فیلسوفهای پلید را حالا معنی میکنم:

فیلسوفهای پاك، فیلسوفهای پلید. فیلسوفهای پاك عناصری هستند که در اثر فهمیدگی تمام عواطف زیبای بشر از قبیل: رحم، شفقت، نوع دوستی و درستی را حقیقت های مقدسی می شمارند و در این مقاله چون مورد احتیاج نیست بشرح عقاید و اعمال آنها نمی پردازم.

فیلسوفهای پلید - فیلسوفهای پلید آن عناصری هستند که در نتیجه فهمیدگی تمام عواطف بشر را موهوم و قیودات قابل پازدن می انگارند.

رحم را عبارت از ضعف قلب و روح می شمارند. رحم را نتیجه نقصی در خلقت یکنفر رحیم میدانند.

شفقت، نوع دوستی و درستی را هر يك با تعبیری، يك غریزه موهوم تلقی می کنند.

معلوم است این قبیل اشخاص برای راضی کردن اشتباهی متنوعه لایتناهی خودشان از هیچگونه زشتکاری اگر آزاد و مقتدر باشند مضایقه نخواهند داشت!

چه چیز است آن چیزیکه يك انسان توانا را مانع میشود از آن که بی سبب بر سر ناتوانی زده حق او را غصب بنماید؟ (رحم) این عناصر که رحم را پوچ میدانند، موهوم میدانند این قبیل فیلسوفهای پلید اگر ببینند يك عائله، يك مادر و پنج شش بچه خردسال در بیابان برای معاش يك ماهشان فقط پنج من آرد دارند و تا یکماه دستشان بهیچ منبعی برای کسب آذوقه نخواهد رسید چه مضایقه خواهند داشت از اینکه آن پنج من آرد را بزور از آن عائله برای خود بگیرند! اگر قسم آنکه

یقین داشت بواسطه این حرکت آن عائله تاچند روز دیگر از گرسنگی روی زمین افتاده از دنیا خواهند رفت فیلسوف پلید بمردن آنها خواهد خندید و از بردن آن پنج من آرد صرف نظر نخواهد کرد!

فیلسوف پلید دزدی را چنانکه خطری از آن مترقب نگردد بکرویه خیلی عاقلانه می‌شمارد!

فیلسوف پلید، اگر دختر بچه را با گردن بند تا اندازه ای گرانها در کوچه خلوت ببیند بقصد بردن آن اگر دست دراز نماید دختر بچه ممانعت کند مضایقه نخواهد داشت که او را خفه کرده بمقصود نائل گردد. زیرا فیلسوف پلید منکر رحم و شفقت است و آنرا موهوم می‌شمارد.

فیلسوفهای پلید هیچ ننگی را برسیت نمی‌شناسند. فیلسوف پلید عامل آن مثال قدیمی: (برای یکدستمال يك قیصریه را آتش می‌زنند) هم هستند بفیلسوف پلید هر چه بطور امانت سپرده شود دیگر صاحبش صاحب آن امانت نخواهد بود. فیلسوف پلید نام نیک را اسباب خنده می‌شمارد!

فیلسوفهای پلید بزرگ، کار کرده کاری، آنهایی هستند که وقتی مصدر امور و زمامدار يك ملتی شدند منافع کلی و عمومی ملت را برای منافع جزئی خصوصی خود به اجنبی بفروشنند شاید وثوق الدوله اگر ایران را فروخته باشد یکی از فلاسفه نامی عصر خود شمرده شود وثوق الدوله برحم، امانت و درستی، قاه قاه می‌بخندید فیلسوفهای پلید قربانیهای عید خون خواهند بود.

باری این قبیل عناصری که من آنها را فیلسوف پلید نامیده‌ام همیشه در هر طبقه از مستخدمین دولت و امنای قانون، هر گاه مجازات و پاداشی در کار نشد آنها با تمام قامت در جامعه عرض وجود نموده مشغول نمایش اعمال بد خود گردیده در نتیجه مملکت و جمعیت دچار حالت حاضره ایران و ایرانیان امروزه میگردد.

فیلسوفهای پلید را اگر بخواهید با چشم خودتان ببینید، بروید فهرست اسامی مصادر امور این مملکت را خوب مطالعه کنید تك تك نمونه های آنها را بخوانید.

آنها باید دانست که این فیلسوفهای پلید فوق الماده، جان خودشان را دوست

دارند و اگر بدانند مجازاتی در کار هست و ممکن است عملیات و سیئات آنها را بخطر بیندازد ممکن نیست دست از پا خطا کنند چنان مؤدب جای خود خواهند نشست که شما باور نخواهید کرد که آنها فیلسوف پلید باشند.

پس همانطور که یکفرد حمام نرفته برای رهائی از آزار حیوانات روزه‌موزی «مولود کثافت» باید هر هفته یاد و هفته یکبار بحمام رجوع نماید هر جمعیتی هم



کارل مارکس

باید برای رهاندن قانون و مبادی امنیت و سعادت از چنگال فیلسوف های پلید در هر سالی پنج روز عید خون داشته باشد.

همانگونه که حیوانات موزی بدن انسان مولود کثافتند این فیلسوفهای پلید هم مولود عدم مجازات و مراقبت عامه میباشند. گمان مدار که اصول مارکس

سوسیالیسم یا هر قانونی که در آینده بدنیای باید بتواند فیلسوف پلید را از جامعه بشر جواب کند.

خیر، هیچ قانونی طبیعت فیلسوف پلید را نمیتواند تغییر دهد شاید موقتاً بتواند از عملیات او جلوگیری نماید ولی طبیعت فیلسوف با مرور ایام هر قانونی را تغییر خواهد داد و در عصر خود از لحاظ مناسبت و انطباق با منافع خود مشکلی خواهد ساخت.

فقط و فقط در سال پنج روز عید خون، پنج روز مجازات، پنج روز انقلاب ممکن است که خاصیت قانون را تأمین نماید.

پس برای سعادت جامعه، برای تأمین امنیت حقوق افراد بشر همانطور که در فرنگستان چند روز از سال را عیون طبقات مردم دست از کار کشیده مشغول ورزشهای تفریحی از (بالاسکه و.. عید نوئل) میشوند و جزیک تفریح چند روزه فایده دیگری برای جامعه ندارد باید تمام افراد بشر در هر سالی پنج روز عید خون

داشته باشد که هم متضمن ورزشهای تفریحی باشد و هم بمنزله تازه‌سازی روح قانون ورنگ آمیزی ماشین نظامات بشر و مبادی سعادت او باشد این است که پیشنهاد میکنم:

از روز اول ماه تابستان هر بشری در هر اقلیمی زندگی مینماید دست از کار کشیده با لباسهای عید خون و علامت کوچک قرمز تاروز پنجم این ماه مشغول تفریح باشند، دسته دسته سبزه‌زارها بروند، بگلستانها رجوع نمایند، سرود بخوانند، خطابه‌های شیرین بشنوند در طرف این پنج‌روز، یک‌روز هم براسم اصلی عید خون عمل نمایند، یعنی آن‌عهده امنای قانونی را که بقوانین در طرف سال‌بخیانت کرده‌اند در وسط جمعیت جلب کرده بیاداش خیانت‌هایشان بآنها بگویند شما چند تن بمیرید تا ما چندین هزار نفر زنده بمانیم و یا آنکه آنها را از زندگی اجتماعی محروم بدارند. عقیده‌ام اینست این کار سرآمد تمام تفریحات دنیاست برای جمعیت‌های بشر. بعد از تظاهر یک چند سالی هر سال پنج روز عید خون دیگر اگر در سیمه فیلسوفهای پلید قلب شیرکار بگذارند جرئت مبادرت بخیانت نخواهند کرد.

ای بشر ای عاکفان ارض در یکسال پنج‌روز این کار را بکنید تا در سیصد و شصت‌روز دیگر آنسال قدر این عید بر شما معلوم گردد.

ای بشر! ای موجود معلوم الحال! بدست نیاید. اگر ترا بد دانسته برای تو این موازین سخت و تلخ را لازم شمردم، باور کن که برای تو موازین از این سخت‌تر هم لازم است که فکر من از ایجاد آنها عاجز است.

ای بشر! ای بنی آدم! قانون معصوم است، قانون عفیف است، قانون بیگناه است. قانندین تو با عملیات و سیئات خود همیشه قانون را گناهکار معرفی میکنند

قانون معصوم است، بقانون تو تهمت زنی - قانون مظلوم است و هیچ کس بداد قانون نمیتواند برسد مگر پنج روز عید خون.

ای بشر! قانون از دست مظالم تو بوسیله فکر و زبان من به پنج‌روز عید خون پناه میبرد - اینست که بدینا پیشنهاد میکنیم: در هر سال پنج‌روز عید خون،

پنجروز مجازات ، پنجروز انقلاب .

این يك آتش یارده ایست که از تنوره دماغ من پریده امیدوارم خاموش
نشود مگر وقتی که دنیا را روشن کرده باشد.
فیلسوف پلید

رفیق ادبی من: آقای رشید یاسمی:

راجع بفیلسوف، انتقادی که در شفق سرخ فرموده بودید مطالعه کردم، خیلی
دلتهنگی کرده بودید که چرا کلمه فیلسوف را مبتذل کرده ام و چرا خواسته ام که کلمه



فیلسوف پلید را اصلاح کنم و اظهار داشته
بودید که: فیلسوف همیشه پاک است و فیلسوف
هیچوقت پلید نمیشود .

رفیق عزیز: معنی امروز فیلسوف یعنی
کسی که در علوم فلسفه متخصص باشد - یعنی
کسی که علم «ما بعد الطبیعه» را خوانده باشد
و بالاخره برای حقایق اشیاء و معانی، هر کدام
يك مطالعات عمیقی داشته باشد .

رشید یاسمی

این قبیل اشخاص ممکن است خوش طینت باشند و ممکن است بد طینت
باشند اگر خوش طینت باشند من بآنها میگویم فیلسوف پاک اگر بد طینت باشند
آنها را فیلسوف پلید میخوانم .
با این توضیح دیگر گمان نمیکنم جنابعالی ایرادی باین اصلاح داشته باشید.

اما اصل و کیفیتی که موروث نگارش پیشنهاد خونریزی شاعر در رساله پنج
روز عید خون شده است در مقاله ذیل شرح میدهد:

پیشنهاد خونریزی:

میگویند وقتی دزدی عیب بود و اگر کسی دزدی میکرد دست او را میبردند
و یا در حق او مجازات سخت دیگری جاری میساخته اند بکسی اگر دزدی نسبت

میدادند باو برمیخورده است کسی اگر بدزدی معروف بوده است در میان مجالس و مجامع عمومی همواره سرشکسته و منفور بوده ، غرض آنکه یکوقتی دزدی برای دزدها خیلی گران تمام میشد .

خطر مجازاتها، سرشکستگی در مجالس، غیر معتمد شدن و بیبای از خطرهای دیگر . مسلم است در یک همچو وقتی ، دزدی مثل امروز (شوخی) (۱) و کار همه کس نبوده، دزدی خیلی بهلوانی لازم داشته، دزدی در تمام عمر دچار معصیت بوده، دزدی با هزاران فداکاری بعمل میآمده، در این صورت شاید در جامعه یک کروری، پنجشش تن بیش جرئت و استعداد دزدی را نداشتند. در همان وقت همینکه دزدی سخت بوده، دزد کمبای و اغلب اعمال پلید و نادرستیهامانند دزدی پر ضرر و کم منفعت بوده ؛ کمتر کسی داوطلب انجام آن میشده است: - مال وقف خوردن ، حکم ناحق دادن ، مملکت فروختن ، جمعیت گول زدن از هر کوچه و رهگذر عمومی عبور میکرده اند دچار لعن و نفرت عمومی میشده اند؛ بهر مجلس وارد میگردیده اند با نهایت تحقیر پذیرفته میشده اند ، جان کلام آنکه، پلیدی و خیانتکاری ارزان تمام نیاشده است. اما پاکدامنی و درستکاری !

درستکاری و پاکدامنی در آن روزگار برخلاف جریان امروز بسیار مرغوب و پاکدامن و درستکار در هر گذر و برزن، در هر جله و انجمن بیاس افعال خود همواره مورد احترام و تعظیم و تجلیل بوده همه جا سراقراز ، همیشه از وضع خود خشنود و مفتخر میزیسته است .

اما امروز !

گذشته از این که دزدی عیب و ننگ نیست حتی بیک آدم محترمی نمیشود جداً و از روی عقیده گفت که تو دزد نیستی حتماً باو بر خواهد خورد ! او پیش خود خیال خواهد کرد با این جمله تو دزد نیستی با عبارت غیر مستقیم او را احبب خوانده اند - بگذرید از اینکه همین امروز هم اغلب از محترمین حضورا گفته میشود تو دزد نیستی و ظاهراً هم مخاطب تصدیق مینماید (در ضمن یک لبخندی هم زده میشود) ولی معلوم است که این جمله بطور تعارف ادا شده و از روی عقیده

نیوده و در تعارف هم همیشه اغراق منظور است مثل اینکه امروزه همه بهم مینویسند: فدایت شوم - قربانت شوم - اگر طرف محترم باشد - تصدیق حضور مبارکت گردم.

پرواضح است کلمات جدی و از روی عقیده تحریر نمیشود واقعاً انسان برکس مینویسد فدایت شوم یا قربانت شوم حاضر نیست فدایش گردد یا قربانش شود و همچنین حاضر نیست: تصدیق حضور مبارک دزد بزرگی شده باشد!

اینها تعارف است و همینطور اگر امروز بکسی گفته شود تودزد نیستی باور نکنید که او غضبناک نشود چه میداند که با او تعارف کرده‌اند و گرنه پیش روی یک آدم محترم امروز خلاف واقع و برخلاف ادب کسی جداً و از روی عقیده بگوید تو دزد نیستی. یعنی تو احمقی - شبیه از شنیدن این نسبت شکایت خواهد داشت.

بگذرید از اینکه یک چندتنی واقعاً دزد نیستند ولی آنها نیستند و از روی عقیده میتوان به آنها گفت شما دزد نیستید ولی آنها نمی‌توانند در یک مبحث عمومی و اجتماعی داخل باشند چه که اولاً عده آنها بقدری در این محیط کم است که شاید انگشت یکدست کافی برای شمردن آنها باشد و دوم آنکه آنها چون داخل جدول عمومی نیستند بکلی خارج از جریانند منفورند و رأی آنها باطن‌آذخالت در هیچ کاری ندارد. همه‌روزه از صبح تا شام از چپ و راست با آنها سالوس کار، عوام‌فریب، گاهی دیوانه و احمق، لایق شدن بدارالمجانین گفته میشود.

پس وجود آن چند نفر آدم درست نمیتواند مانع بشود از اینکه من حکایت چندین کرور دزد را ذکر نمایم و نیز اگر ایراد کنید که امروز هم برای دزدی مجازات هست و مکرر دیده میشود کسانی که آفتابه دزدیده‌اند و یا گلیم پاره سرقت کرده‌اند و یا کم و بیش مرتکب اختلاس گردیده‌اند فوراً بنظمیه جلب شده‌اند.

صحیح است دزدهای آفتابه و گلیم را ب مجازات میرسانند ولی دزدهای بزرگ - دزدهای مملکت و دزدهای جامعه‌ها، دزدهای ایالت و دزدهائی که حقوق یک ملت را دزدی کرده‌اند مجازات نمیشوند و محترمند؟ اگر گاهی دزدهای خرده‌پا

ضعیف را بمجازات میرسانند برای آنست که دزدهای بزرگ دزدبهای آنها را برای خود جلب نمایند و در مقابل ، يك فائزى بعامه نشان داده باشند (۱) و شاید يك تفریحی هم کرده باشند غرض آنکه دزد بازار غریب و عجیبی شده است بطوری (دزد بازار) شده است که دزد نبودن فحش است !

چطور شده که اینطور شد ؟ چه شد که یکوقتی دزدی عیب بود حالا نیست ؟ باید اول فهمید که آیا آن دوره که دزدی عیب بود هیئت اجتماعی بشر حالت طبیعی داشت یا حالا که دزدی عیب نیست ؟ البته حالا که دزدی عیب نیست هیئت اجتماعی در حالت طبیعی است !

مجبورم این مدعارا بامثال ثابت کنم :

شما اگر يك باغچه داشته باشید که هیچوقتى مواظبتش نکنید هیچسالی بیل نزنید - هیچ روزی را صرف تربیت نباتات زیبای آن ننمائید و هیچ ساعتی برای بیرون آوردن علفهای هرزه آن دامن بکمر نزنید آن باغچه چه صورت خواهد داشت ؟

يك علفزار زشت منظرى که پراز نباتات هرزه و علفهای گزنده ، گیاههای طویل و عریض زشت - سنبلههای بدبوی و اگر گلهای خوبی هم بندرت در اثر ریشه گلهای قدیم در آن یافت بشود میانه آنهمه علفهای پلید محو خواهد شد. این يك باغچه طبیعی است ولی اگر بخواهید که همان باغچه دارای انواع و اقسام از نباتات خوش رنگ و روی ، گلهای خوشبو مرتب و زیبا بیک علف هرزه و خاری باشد باید سالی یکمرتبه آن باغچه را بیل بزنید تخم علفهای نازیبارا محو کنید ولی باغچه شما طبیعی نخواهد بود اگر چه قشنگ و مرغوب باشد .

همینطور این (محیط هر که هر که ما) این روزها نهایت درجه حالت طبیعی دارد هر کس هر چه برد ، برد - هر که هر چه کرد کرد ، - هر که هر که را کشت ، کشت - چشم بد دور - نه سؤالی نه حسابی - نه محاکمه نه مجازاتی - ماشاء الله آزادی - آزادی - آزادی تمام - آزادی مطلق برای گرگهای بزرگ ، برای پلیدها برقرار است (۱) حالا حالت اجتماعی ما باتمام معنی حالت طبیعی است !

اگر بخواهیم اینطور نباشد همانطور که باغچه را در سال بیل زده و تخم علفهای

گزنده وهرزه و بدبورا محو کرد، باید مردمی که عقیده بظلم و دزدی و آزادی جنایت ندارند جمع بشوند آنها که از اول سال تا آخر سال میزنند - میبرند - میخورند - بگیرند ریزریز کنند که جز با انقلاب و خونریزی چاره ای نداریم اما چطور ؛ خونریزی مفرط - چطور خونریزی که چشمهایمان را ببندیم هر کس آخر اسمش دوله - الملك - السلطنه دارد ریزریز کنند والا با مقاله با انتقاد با عریضه عاجزانه بانصیحت مشفقانه اوضاع هر که هر که و آزادی جنایت که گرگهای بزرگ امروزی دارند برطرف نخواهد شد : قوام الملك ، شیخ خزعل و امثال قوام الملك با پند و اندرز ، حالت درندگی ، سبیت و غارتگری خود را که از طفولیت در آن ورزش کرده اند عوض نخواهند کرد .

راستی اسم قوام الملك که از

نوك قلم جاری شد و بیاد مقاله کیورخا افتادم که دیشب خوانده بودم - من از دیشب تا بحال يك رعه مهیی تمام اعضايم را فرا گرفته ، از دیشب تا بحال تمام افکار من متشنج شده است آیا این قوام الملك بشر است ؟

آیا وجود او از چگونگی میکرب های پلیدی تشکیل یافته است ؟ آیا حقیقتاً ممکن است یکنفر بشر اینقدر سفاک و جابر باشد که بی- گناهان را با سختترین طرزی بکشد ؟ آیا حقیقتاً ممکن است یکنفر بشر راضی شود که يك جوان بیگناهی را آنقدر ستم بدهند که بمیرد و



قوام الملك شیرازی

چهار روز با دست بسته در کف اطاقی که پراز خرده شیشه است غلتیده و با سخت ترین شکنجه جان بدهد؟!

این فجایع در قرون توحش چندان جای تعجب و حیرت نیست زیرا در تاریخ بشر از این آلام و فجایع زیاد خوانده میشود ولی در قرن بیستم؟!

آری تعجب ندارد ملتی که هنوز حقوق خود را نمیشناسد ملتی که افراد پست آن برای سیر کردن شکم پست خود این مجسمه جنایت را خادم میخواند (۴) البته باید منتظر بود که امثال قوام الملک در آن ملت پیدا شود و همچنان که شجاع الدوله ها در (هرسین) پیدا شده اند. عجالتاً موضوع قوام الملک مورد بحث نیست و بعدها خواهیم نوشت قوام الملک یکی از صدها افرادی است که در این مملکت جنایت پرور پیدا میشوند! برای اینکه دیگر این وجودهای تنگین در ملتی پیدا نشوند باید ستم دیدگان اجتماع دست بدست یکدیگر داده صفحه خالک را از خون آنان رنگین کنند. فقط خونریزی است که نمیکذارد این راهزنان کاروان بشریت دیگر رشد و نمو کرده نازشست دزدی بگیرند!



سلیمان محسن «سلیمان میرزا»

من در عمرم کمتر کسی از معاصرین را تقدیس کرده ام ولی شاهزاده سلیمان میرزا را بواسطه نطقی که در تجویز انقلاب در مجلس هفته گذشته ایراد کرده اند بانهایت خضوع تقدیس میکنم.

وفقاً باید مردم منافع خونریزی را فهمانید باید عقیده مقدس خونریزی را ملوری تعریف کرد که جزء آمال و آرزوی هر کسی ریختن خون یک پلید باشد.

باید ملوری عقیده خونریزی را ترویج کرد که زنها اغلب بعوض مهریه از شوهرشان ریختن خون یک پلید و خائنی را بخواهند.

اینکه بینی آید از گفتار عشقی بوی خون

از دل خونینش این گفتار می آید برون

جمهوری قلابی !!

در دو مقاله

مقاله اول

چیزیکه - یی مضحك بنظر میرسد این است که گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده اند و این گوینده با يك من فكل و كراوات ضد جمهوری هستم .

کیست که مسئله را مضحك نپسنداند ؟

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز جمهوری طلب شده اند ؟

آیا حقیقتاً گوسپند چرانهای سقز میفهمند : جمهوری چیست ؟ جمهوری خوردنی است جمهوری پوشیدنی است یا جمهوری را درو میکنند و یا با جمهوری نان میزنند ؟

جمهوری اسم جانور است ؟ جمهوری اسم گیاه است ؟ اگر جانور است چه شکل جانوری است ؟ اگر گیاه است چه شکل گیاهی است ؟

جمهوری این قبیل اشخاص آیا چیز خوبی میشود ؟ آیا میشود این جمهوری را خواست ؟ اگر کسی چنین چیزی را بخواهد وفایده شخصی در آن منظور نکرده باشد آیا میتواند او را صاحب عقل سلیم دانست ؟

این جمهوری بود ؟

يك مقاله ترجمه از روزنامه وقت تركيه ! چند مقاله و شعر يك جریده ، يك كنفرانس ضیاءالواعظین ! يك تصنیف وهابوی چندتقر استفاده چی ، افراشتن چند عدد پرچم قرمز در بیرون دروازه دولت و داد و بیداد چندتقر نیزه باز ؟ بالاخره پیداشدن يك اتومبیل حاوی آقایان ...

حاصل همه اینها را بنامش اسمش را بگذاریم : جمهوری !
 خدا برکت بدهد بایرانی «این مطلق یکشنبه ره یکساله میرو» .
 ماشاءالله باین استعداد فوق العاده !!

جمهوری که سی سال مقدمه لازم دارد وحتماً باید بادست اقلا دوهزار
 دیلمه دارالفنون دیده اجرا شود ، ملت ایران بادست چند نفر بین النهرینی و...
 درعرض سه ماه آنرا ساخت ...!!

جمهوری سه ماهه . دیگر بهتر از این نمیشد ؟

تمام اهالی شهرهای بزرگ ایران مانند : ان ، ده ملا ، شفارود ، قصر ،
 قروه ، خمین و سقز ، با اطلاعات عمیق ! جداً طرفدار جمهوری شدند . ! اما چرا
 جمهوری صورت نگرفت ؟

درهمدان مردی بود که یکمشت گل برمیداشت و بشکل گربه ، برای اسباب
 بازی بچه ها میساخت و میگذاشت برابر آفتاب و پس از خشک شدن می فروخت و این
 کار را در عرض يك ساعت انجام میداد .

يك روز از او پرسیدم که این گربه های تو ، چرا نه صدا میکنند و نه راه
 میروند ؟

در جواب گفت : گربه ای که با یکمشت گل در يك ساعت ساخته شود البته نه
 صدا خواهد داشت و نه راه خواهد رفت .

اکنون این جمله را میتوان در مقابل سؤال «چرا جمهوری در ایران صورت
 نگرفت ؟» استعمال کرد ، یعنی باید گفت : جمهوری سه ماهه آنهم بر حسب تقاضای
 عموم گوسپندچرانهای سقز ! البته بایک هایبوی . از میان خواهد رفت .

جمهوری سه ماهه البته بهتر از این نخواهد بود !

من پس از آنکه در روزنامه «شفق سرخ» تلگراف تهدید آمیز را قرائت کردم ،
 خدا میداند چقدر عصبانی شدم و چه سینمایی از ملوك الطوائفی شدن ایران و بالاخره
 زوال این مملکت از نظر من گذشت .

کاغذی باقای دشتی نوشتم که بطور اختصار مضمون آن این بود :

افسوس میخورم از اینکه برای جمهوری سه ماهه خلاف عقل است که انسان از دوستان سه ساله صرف نظر کند و گرنه خیلی چیزهای گفتنی و نوشتنی دارم که از اظهار آنها خودداری مینمایم ...
از قراریکه شنیدم آقای دشتی هم برای مطالعه آن مکتوب، سه ماه بودن جمهوری را تصدیق کرده بودند.

باری از این جمهوری سه ماهه و خودمانی اگر عده خیلی کم از آزادیخواهان هواداری کردند برای این بود که نمی فهمیدند که این جمهوری! جمهوری نیست! ولی قسمت اعظم از آزادیخواهان و متفکرین خصوصاً آن عده ای که از سایرین هوشیارتر بودند فوری فهمیدند که این جمهوری قلابی است و بشدت از آن نفرت کردند و یقین دارم که رفته رفته سایرین هم خواهند فهمید که گول خورده بودند. در همدان دفعه اولی که سینا آوردند، غالب مردم وقتی چششان به پرده سینا می افتاد گمان میکردند واقعا یکعده اشخاص در روی پرده بازی میکنند! آنهایی که میفهمیدند اینصورتها آدم حسابی نیست و همه عکس است بدیگران میگفتند تا آنکه یکایک در موقع سینا رفتند و پرده دست زدند و دیدند اشخاصی نیست بلکه نور و عکس است... همینطور عجالتا یکعده هنوز نفهمیدند که این جمهوری! جمهوری نبود! و سینمای جمهوری بود، ولی حتما تاچندی دیگر خواهند فهمید.

مقاله دوم

اول کله مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

شما که میخواهید کلاه نمادی ساده آن گوسپندچران جاهل از دنیا بی خبر القبا فخوانده سقزی را بردارید و یک کلاه براق سیلندر پر زرق و برق فرنگی بسر او بگذارید چه خیال میکنید؟
آیا آن گوسپندچران کرد زبان کپنک پوش گلاش (چارق) بیا را که کلاهش را بر میدارید! و کلاه سیلندر فرنگی بسر او میگذارید اولاً هیكلش مضحك نخواهد بود.

بیائیم سر تاپای او را نگاه کنیم:

يك هيكل كئيف ژنده با كفش از هم در رفته و پای چرك سیاه و شلوار متقال پاره پاره و كپك نمدی كهنه اجداد بارث رسیده و صورت چندین سال آب ندیده . اگر يك كلاه سیلندر پر زرق و برق فرنگی بسر گذارد !!!
 جز اینکه بخندیم و بگوئیم كه يك فرنگی از اینجا گذشته و خواسته است يك قدری بخندد و بدون اینکه اقلا يك دست از لباسهای خودش را بیاو بدهد كلاهش را برداشته ! و كلاه روزهای مهمانی و رسمی خودش را بسر او گذاشته و این بیچاره را مسخره کرده است چه خواهیم گفت ؟

اگر بیائیم با او حرف بز نیم معلوم خواهد شد كه :
 این كلاه سیلندر بی پیر ابدأ تفسیری در كلفه این گوسپندچران ساده كو هستانی نداده است نه فرائسه میداند نه انگلیسی و يك كلمه هم از اوضاع دنیا اطلاعی ندارد حتی نمیداند اسم مملكتی كه در آن زندگانی مینماید چیست ؟
 نه جغرافی میداند ، نه حساب و نه ادبیات میفهمد .
 نه روزنامه خوانده و نه میتواند یکی از حروف زبان خودش را روی كاغذ ثبت كند .

ابداً یکی از میزاتی كه عادتاً سیلندر برها (یا باصطلاح لردهای انگلیسی) دارند در این هيكل دیده نمیشود .

فقط گوسپندچران سقزی است كه كلاه سیلندر انگلیسی بر او گذاشته اند ، باید گفت آفرین بر آن رنديكه این بیچاره را مسخره کرده است و بالاخره طولی نميكشد كه آن كلاه سیلندر در اثر وضع زندگانی آن گوسپندچران ، خاك آلود و چرك و خورد و خیر گردیده و در نتیجه همه چیز شبیه خواهد بود جز كلاه سیلندر !

... حالا اگر واقعاً بخواهیم بر یکی از گوسپندچرانهای سقز كلاه سیلندر بگذاریم و مورد مسخره و تمعجب هم نباشد چه باید بكنیم ؟
 البته باید یکی از بچه های چهار پنج ساله دهقانی سقز را بفرستید در یکی از مدارس مناسب اصول جاریه قرن بیستم ، پس از اینکه از مدرسه فارغ التحصیل

گردید و چندین زبان آموخت و آداب مجالس رسمی و غیررسمی امروزه را یاد گرفت :

تا آنوقت لابد اصول پوشیدن انواع لباسهای مختلفه ممالك متدنه را یاد گرفته است ، آنگاه هروقت یکی از مهمانیهای مهم رسمی دعوت شد ، خودش میداند که در آن مهمانی باید بلباس سیاه و کلاه سیلندر حضور پیدا کند ... و اینکار را بدون آنکه دیگری باو بگوید خودش خواهد کرد ، بعکس اولی بسیار هیکل او زیبا و مرد شایسته معاشرتی خواهد بود . چرا ؟

برای اینکه اول کلمه این مرد عوض شده است بعد کلاهش .

حالا بیائیم سراغ جمهوری ایران !!!

آن جمهوری قلبی و همان همسایه ای که سالها خیال خوردن ایران را کرده و آنرا بشکل «کلاه» میخواهد بر ایرانی بدبخت بگذارد !

این جمهوری چه بود و با ما چه مناسبت داشت ؟

در این مملکتی که : دارالفنونش کمتر از يك خانه قدیمی است .

در این مملکتی که : پستش بالاغ اداره میشود .

در این مملکت جهل ، در این مملکت خشت و گل ، در این مملکت چار و ادارها

و بالاخره در این سرزمین چرك و شیش ، جمهوری چه معنی داشت ؟

... چرا میخواهید ما را در انتظار عالم يك ملت ریشخندی و يك قوم مسخره

معرفی نمائید ؟

ما قبل از جمهوری هزار درد بیدرمان دیگر داریم که باید در فکر علاج

آنها باشیم .

ما دارالفنون میخواهیم - ما خط آهن میخواهیم ، ما استخراج معادن میخواهیم ،

ما هزارگونه اصلاحات مادی و معنوی لازم داریم .

که اگر آنوقت اسم از جمهوری ببریم مثل حالا مضحك و مسخره آمیز

بنظر نیاید .

والا قبل از این کارها ، جمهوری ، آنها هم جمهوری قلبی برای ما تناسب

کلاه سلیندر بر گوسفند چران سقزی خواهد بود .

حقیقتاً مضحك است ...

برخیها که در جراید بعض نکات مولوده تمدن امروزی دنیا را خوانده‌اند از میان هزاران مشخصات تمدن امروزه دنیا فقط جمهوری را پسندیده‌اند .
و آنگاه بخود جمهوری بدلخواه علاقه پیدا نکرده‌اند بلکه فقط با کلمه
جمهوری ، عشقبازی مینمایند .

در اینموقع يك مسئله مضحکی بخاطر من رسید :

هشت سال قبل در ایام مهاجرت ، نوکری «اکبر» نام با من بود ، خسته و
خاك آلود وارد «کركوك» شدیم ، در خانه رئیس کابینه حکومت کركوك منزل
کردیم ، صاحبخانه برادری داشت بسیار شيك و فكل بند و فارغ التحصيل دارالفنون
کامبريج .

اکبر «نوکر من» از آن جوان خوشش آمد و درصدد برآمد که خودش را
بشكل او درآورد ولی پول با آن اندازه‌ای که یکدست لباس عالی شيك مانند او
بخرد نداشت ، از آنجائی که بیشتر از هر چیزی از فكل آهاردار و کراوات ابریشمی
قشنگ او خوشش آمده بود چهار تومان پس اندازی که داشت بیازار کركوك برد
و چون قیمت فكل و کراوات را درست نمیدانست تمام آن سه چهار تومان آن
بیچاره رایکی از مغازه داران ناقلاي کركوك از او گرفت در مقابل يك فكل آهاری
سفید و يك کراوات قرمز ابریشمی بگردن اکبر بست .

اکبر بخانه برگشت ... با آن هيكل خاك آلود و کمرچین شندرنبدی کثیف
و کلاه سوراخ سوراخ نمدی و گیوه پاشنه دررفته و سیاهی نشسته و چشم
کورمکوری و پیراهن یخه دریده ... با فكل سفید آهاردار و کراوات قرمز ابریشمی !
بقدری مضحك بود که من و صاحبخانه و برادر صاحبخانه قریب يك ساعت نمیتوانستیم
از خنده خودداری نمائیم .

من - اکبر با این هيكل ادباری و صورت اکبیری و کلاه پیناس این فكل و
کراوات چیست ؟

اکبر - آقا ، از فکل آن آقای افندی خوشم آمد منهم خواستم داشت باشم !

هن - عجب احمقی هستی ، خوب اینهارا چقدر خریدی ؟

اکبر - آقا ، چهار تومان !

هن - اکبر ، این فکل و کراوات چهار پنج قران بیشتر نمیازد .

اکبر - آقا چکار کنم خیلی از این فکل خوشم آمد !!

... خلاصه در همان لحظه اولی که فهمیدم خیال دارند مملکت مارا جمهوری

کنند فوری فکل بستن آنروز اکبر بخاطرم رسید ... و میدیدم که دیپلماتهای اروپا

همانطوریکه مافکل بستن اکبر میخندیدیم آنها هم بجمهوری شدن ایران

خواهند خندید .

... درخاتمه تکرار میکنم :

اول کلمه مردم را عوض کنید بعد کلاه آنها را

نقل از شماره ۲۹ سال دوم روزنامه سیاست

« مورخ ۷ شوال ۱۳۴۲ »

جمهوری نابالغ

« گمان میکنم در قلابی بودن جمهوری مطالعاتی بعمل آورده ام و پرواضح »

« شده است که این جمهوری ، جمهوری نبود برای آنکه اسمی باین هیاهوی چند »

« ماه اخیر بگذاریم و تاریخ هم آنرا باین اسم ضبط نماید مجبور شدم آنرا جمهوری

قلابی بخوانم . »

« حالا اگر واقعا این نعمة جمهوری بود و این کلمه بنام خدعه برای ایجاد »

« يك حکومت دیکتاتوری و ارتجاعی و مضر بحال ملت و مملکت تهیه نشده »

« بود و حقیقتا اشخاصی با افکار طبیعی خود در این موقع این کلمه را عنوان »

« میکردند و واقعا میل داشتند که ایران راستی راستی جمهوری بشود آیا آنوقت »

« آزادی طلبان و توده چیز فهم مملکت با این عنوان همراهی میکردند ؟ »

« خیر ! »

« آیا باز هم بآن جمهوری جمهوری قلابی گفته میشد ؟ »

« نه ! »

« ولی آنوقت آن جمهوری را جمهوری نابالغ میخوانند .. »

میوه‌های نارس را در اوایل بهار میچینند؟ اینها حالا کوچکنند تلخ و ترش، حالا نه از آنها میشود استفاده کرد و نه هسته آنها - چرا بیخود دهان خودتانرا تلخ و ترش میکنید؟

بگذارید این دو سه ماهه بهار بگذرد، تابستان بیاید، خورده خورده این میوه‌ها خواهند رسید.

اینها بزرگ خواهند شد.

اینها رنگهای رسیده شدن را خواهند گرفت.

اینها شیرین خواهند شد.

اینها، آنوقت هسته‌های خوش مزه‌ای خواهند داشت.

عجله نکنید، در اول بهار آنها را نچینید که پشیمان خواهید شد.

شما اگر در اول بهار این میوه‌ها را بچینید نتیجه این خواهد شد که حالا از خوردن آنها دهانتان تلخ بشود.

ذائقه شما بزحمت بیفتد.

آنگاه تابستان هم چون این میوه‌ها را چیده‌اید درخت شما بی‌ثمر گردیده و دهان شما که در تابستان عادتاً باید از آنها شیرین بشود از این نصبت محروم میماند.

حالا بهار است، حالا نباید باین میوه‌های سبز و نارس، دست زد.

حالا فقط باید بکیف بردن از تماشای این میوه‌های تازه از گل بیرون آمده قناعت کرد، تا موقعی که برسد و موقع خوردنش بیاید.

حالا اگر این میوه‌ها را بچینید و نگذارید بحال طبیعی خود برسد و بخواید با تصنع میوه‌ها را برسانید! مگر میشود؟

شما فقط میتوانید با جوهر زرد یا قرمز آنها را رنگ کرده بشکل میوه رسیده جلوه بدهید. ولی شما آنها را بزور تصنع باندازه میوه‌های رسیده بزرگ کنید یا مزه تلخ و ترش آنها را مبدل بشیرینی ننمایید.

پس چرا چنین میکنید، آیا این حرکت شما عاقلانه است؟ ...

... حالا بیائیم سراغ جمهوری نابالغ است!

اگر در این ایام یکمده اشخاص صمیمی و راستگو از روی عقیده (نه برای اخذ اجرت) جدیت میکردند که مملکت مشروطه ایران را مبدل به مملکت جمهوری یعنی چیدن میوه های کال در اول بهار نمایند لازم میشد با آنها گفته شود که این جمهوری، جمهوری نابالغ است.

... و از این جمهوری هیچ فایده ای جز ضرر برای ملت و مملکت مترتب نخواهد بود. بلکه يك قومی هم از این درخواست نابهنگام شما بزرگمت خواهند افتاد.

... شما حالا القای جمهوری را بنویسید و بر تمام ابناء مملکت بیاموزید بعد کتب ابتدائی جمهوری را تصنیف و تعلیم کنید.

آنگاه خواهید دید که تمام آحاد و افراد جوانان آینده هر چه مینویسند و آنچه میخوانند همه جمهوریست! ذك قلمها و صفحه کاغذها و درون قلبها و مغزها مملو از جمهوری است.

آنگاه اگر در سراسر مملکت برای محافظت سلطنت مشروطه، آهن و آتش موجود شود، چون مردم جمهوری میخواهند، چون قلبها جمهوری میخواهند، چون دماغها جمهوری میخواهد، آنوقت می بینید جلوسیری از جمهوری محال و ممتنع خواهد بود.

چنانکه امروز در سرتاسر ایران، برای ایجاد جمهوری قلابی، آهن و آتش موجود است، ولی چون قلبها و دماغها جمهوری نمیخواهد استقرار آن محال است. بر فرض هم با فجع ترین طرز آنرا بخواهند اجرا کنند بیش از سه چهار ماه دوام نخواهد کرد.

من اینها را حالا مینویسم، چون تا آنروز شاید من در ایران یا اصلا در دنیا نباشم.

اینها را حالا مینویسم تا پیش بینی مرا بخوانید و بعد از آنکه دیدید همین طور شد بگوئید کسی بود که همه اینها را پیش بینی کرد !!!

باری در این مقاله گفتگو از جمهوری نابالغ بود و این يك قضیه فرضی است،

وگر نه امروز جمهوری نابالغ در ایران وجود ندارد و این هیاهوی مصنوعی مربوط به جمهوری قلابی است .

ولی در این مقاله باید این مسئله ذکر شود تا اگر جمهوری واقعی هم در این ایام یکمده مردمان با حقیقت میخواستند ایجاد نمایند بدانند که باز هم بیجا بوده است ، و لازم بود با آنها گفته شود که برای دختر پنجساله و پسرش سه ساله نباید عروسی کرد ، زیرا آنها نا بالغند و فعلا وقت درس خواندن آنهاست .

حالا وقتیست که میباید تازه آنها بمدرسه بروند و اقلا تا دوازده سال مشغول تحصیل علم و هنر باشند ... چون هجده ساله و بیست ساله شدند آنگاه موقع ازدواج آنهاست .

آنوقت ، وقتی است که میتوانند بایکدیگر زن و شوهر باشند .

آنوقت ، وقتی است که شوهر میتواند روزها کار کند و معاش خانه خود را تأمین سازد ، و زن میتواند کارهای داخلی خانه را انجام دهد .

وگر نه شوهر هفت ساله و زن چهار ساله ، زن و شوهر خنده داری خواهند بود .

زیرا معاش آنها را دیگری باید بدهد و خانه آنها را باید دیگری اداره نماید .

آنگاه ، این زن و شوهر نابالغ آیا میفهمند که چرا زن و شوهر باید با

یکدیگر زندگانی کنند ؟ و بر فرض آنکه با آنها نشان دادند که چه باید کرد آیا استعداد آنرا خواهند داشت ؟ ...

همینطور است جمهوری نابالغ .

جمهوری ! در مملکتی که هنوز قسمت اعظم اهالی آن ، معنی قانون و

مشروطه را نفهمیده اند !!!

در مملکتی که صدیک اهالی بخواندن و نوشتن ساده قادر نیستند !!!

در مملکتی که سراسر آن جهل و خرافات است !!!

در مملکتی که به هیچیز محتاج است جز به جمهوری !!!

جمهوری شدن چنین مملکتی ، عیناً زناشویی يك دختر پنجساله است بایک

پسر هفتساله ..

آدمهای تازه کار

یاکار برای آدمهای تازه

در سه مقاله

مقاله اول

سوزن گرامافون ، صفحه اول را خوب کار میکند و آواز گرامافون را خوب استخراج مینماید . ولی صفحه دوم کند میشود و صفحه سوم را خراب میکند . رجال دوره اول انقلاب هم ، انقلاب را خوب بجای میآورند ، دوره دوم «غیرکاری» و کند میشوند ، و دوره سوم را خراب میکنند .

آنهاییکه پانزده سال قبل فریاد میزدند : «زنده باد مشروطه - مرده باد استبداد» بچندین دلیل امروز دیگر نباید در امور سیاسی و اجتماعی دخالت داشته باشند .

در انقلاب اولی فقط دانستن زنده باد مشروطه و مرده باد استبداد ضرورت داشت . ولی در انقلاب تکاملی امروزه - علاوه از تهور ، دانستن مداوای امراض اجتماعی ، شناختن طریق استفاده عمومی از مواقع پیش آمدهای دنیا ، دانستن چگونگی مقدمات انقلاب اجتماعی و تکاملی و توانستن تهیه آن ضرورت دارد .

تازه بودن فکر و قوا ، خسته و مأیوس نبودن از انقلاب ، فاسد نبودن روح و اخلاق ، از اهم شروط عناصر و پیشوایان انقلاب امروز است .

متأسفانه اشخاصی که امروز از رجال و پیشوایان انقلاب و تجدد معرفی شده اند همه از کهنه کارهای انقلاب کهنه مشروطیت و عناصر خسته از انقلاب و مأیوس از تکاملند .

اینها دیگر بدر پیشوایی و کلا تتری جامعه انقلابیون نمیخورند ، بلکه مضرنند . انقلاب وقتی ضرورت پیدا میکند که حالت هیئت جامعه علیل و مسموم باشند . رجال انقلاب در حکم هتان سوزن «از کیسون سالوار سونی» که بدن يك «علیل مرض سیفلیس» میزنند میباشد .

سوزن انزکیون سالوارسون پس از یکمرتبه که داخل شریان آدم سیفیلی شد ، آلوده بمیکروب مرض گردیده و دفعه دیگر اگر آنرا بشریان کسی وارد کنند فاپاک و مضر است .

رجال يك انقلاب هم ، در انقلاب اول نافعند ، برای انقلاب دوم آلوده یا فاسد «راکسیون» همان انقلاب گردیده و برای انقلاب دیگری مضرند .
غرض اینست که علاوه بر رجال دربارهای سلطنت استبدادی ، تمام عناصری هم که در اثر انقلاب مشروطیت بروی کار آمده اند دیگر بدرد نمیخورند و تمام باید عوض شوند و یکمده آدمهای تازه بروی کار بیایند .



محمدعلیشاه قاجار

تمام ایراد «عناصر کهنه» بر ما اینست :
... آنوقتیکه ما در مجلس هدف گلوله قزاقهای محمدعلیشاه بودیم شا کجا بودید !
نمیدانم گناه ما چیست که آنوقت بچه بودیم و طبیعت میخواست ما را در مدرسه برای انقلاب آینده این سرزمین پیروانند ؟
ما بآنها میگوئیم بهمین دلیل که جلوی درهای مجلس برای استقرار آزادی ، هدف گلوله

بوده اید باید امروز در تکامل آزادی و ترقی دخالت نداشته باشید ، شما همان سوزن گرما فون هستید که در صفحه اول «انقلاب» کار خود را کرده اید و دیگر کند شده اید ، شما دیگر بدرد صفحه «دوره تکامل» نمیخورید و دخالت شما در این صفحه باعث خرابی آن خواهد شد .

شما دیگر خسته شده اید ، مأیوس شده اید ، آدم خسته و مأیوس بدرد انقلاب و امور اجتماعی نمیخورد .

یکدسته تازه بادمغانهای تازه کار لازم است .

بعلاوه شما فاسد شده اید ، شما خودخواه و مغرض شده اید و همانطور که سوزن انزکیون سالوارسون یکدفعه داخل شریان سیفیلی شد آلوده بمیکروب سیفیلیس

میشود شما هم یکمرتبه داخل مبارزه باعناصر مستبد شده‌اید، مرتجع شده‌اید. اغلب شماها دوره انقلاب را مقدس‌ترین مقصد انقلاب میدانستید ولی امروز فاسدترین عقیده را عقیده انقلابی می‌شمارید!!!!

سرمقاله‌های روزنامه نوبهار آقای ملک‌الشعرا (که نویسنده بواسطه حیثیت ادبی او، باو احترام می‌گذارد) در ده سال قبل، اغلب ندای انقلاب و دعوت بشورش بود:

نمی‌توان گفت که ده سال قبل ایشان عقیده با انقلاب نداشتند و آنها را مصنوعی می‌نوشتند، چه اگر مصنوعی بود در قلوب اثر نمی‌کرد و مکرر امتحان شده که عقاید مصنوعی هیچگونه اثری در قلوب مستمعین نثموده.

پس باید یقین داشت که نویسنده نوبهار، در آن ایام واقعا انقلابی و پالک بود ولی چون پنج‌شش سال متمادی داخل مبارزه با ملایفه مستبد و مرتجع بودند خودشان هم مرتجع شدند.

همچنانکه سوزن سالوارسون دفعه اول که داخل شریان سیفلیسی شد آلوده بیسکروب سیفلیس میشود دیگر استعمال آن مضراست.

اینستکه عناصر «انقلاب اول» بدرد انقلاب و تکامل ضروری امروزی نمی‌خورند. یکدلیل دیگر هم برای اینکه نباید عناصر انقلاب گذشته در امور اجتماعی اغلب خودشان باشند ذهن نویسنده را اشغال نموده اینستکه این طبقه چون قوانین را خودشان وضع کرده‌اند متوقعند که همه‌کس بآن قوانین احترام نماید ولی خودشان بآنها ذره‌ای احترام نمی‌گذارند و اطاعت نمی‌مایند اینها می‌گویند که این قوانین مخلوق ماست. اولاد ماست - انسان چطور از مخلوق و یا اولاد خودش اطاعت میکند؟

بعقیده نویسنده باید برای بروی کار آوردن آدمهای تازه از این بیعد دامن همت یکمزد، و در این ایام که انتخابات دوره پنجم نزدیک میشود مردم باید بدانند که عناصر روی کار نیامده جوان خیلی بهتر و مؤثر و مناسب‌ترند برای وکالت دارالشورای ملی و عناصری که در دوره‌های مکرر روی کرسیهای مجلس ملی نشسته و چرت‌زده‌اند دیگر

باید خانه نشین باشند .

مردم باید بدانند که رجال دوره مشروطیت و عناصر انقلاب اول که اغلب امروز در مجلس و دوائر دولتی هستند ، معلم کلاسهای مدرسه تجدد و آزادی بوده اند و نمیتوانند کلاسهای بالاتر را تدریس نمایند .

برای کلاسهای بالاتر از ابتدائی مدرسه تجدد و آزادی - معلمین دیگر لازم است که آنها تازه اند .

آنها میتوانند الفبای تجدد را درس بدهند .

آدمهای تازه باید بیایند و کتابهای تجدد و آزادی را تدریس نمایند آنها میتوانند کلمه مشروطه و آزادی را با گوشه آشنا نمایند .

آدمهای تازه بیایند معنی و اصول تجدد و آزادی را در فهم جامعه بگنجانند .

غرض آنست که مردم ایران اگر بخواهند از کلاس اول مدرسه تجدد بکلاس دوم بروند ، باید آدمهای تازه را بروی کار بیاورند و این دوره پنجم مجلس را از عناصر « تازه جوان » و « غیر مایوس » مملو کنند ...

مقاله دوم

اول باید فهمید چرا انقلاب میکنند و چرا انقلاب میشود !!

انقلاب وقتی رخ میدهد که عادات و امیال طبقه زبردست موجب عدم رضایت طبقه زبردست باشد .

انقلاب وقتی میشود که قست ناراضی بیش از قسمتهای راضی بوده و در رأس ناراضیها یکعده چیز فهم و کار دان قرار گرفته باشد .

انقلاب عکس العمل تعدیات اربابان اقتدار و خود سربهای متنفذین است .

شدت انقلاب و خوریزی منوط بسابقه شدت تعدی متصدیان است .

مثلا انقلاب هفده سال قبل ایران يك انقلاب مختصر و بی سرو صدائی بود ،

برای آنکه تعدیات رجال دربار ناصرالدین شاه و فجایع اطرافیان مظفرالدین شاه

که این انقلاب برای رفع آنها شد تقریباً مختصر و غیر شدید بود .

انقلاب روسیه خیلی شدید و خورن غرض وجود نمود زیرا که فجایع تزار و رجال دوره تزار خیلی فوق العاده جنایت آلود بود .

باری این مبحث از موضوع این مقاله خارج است و غرض من اینست که تقریباً چگونگی انقلاب را مختصراً شرح داده و در نتیجه پسکولوژی رجال انقلاب را تعریف کرده باشم انقلاب حرکاتست بر علیه عادات و اخلاق غیر قابل تحمل طبقه روی کار و ذوالاقتدار :

آنهایکه انقلاب را در نظر میگیرند و نقشه انقلاب را ترسیم نموده به بادیه عمل سوق میدهند غرضشان محو کردن يك سلسله عادت درباری یا بازاری است . طبیعی است که در ضمن برانداختن آن عادات يك سلسله عادات (و عبارت دیگر ، قوانین) نیز در نظر میگیرند که آنرا بجای عادات محوشده بکار بیندازند .



مظفر الدین شاه قاجار

مثلاً وقتی مردم ترتیب مراعات عرفی را در دارالحکومه استبداد نپسندیدند شك نیست یکی از عواملی که آنها را با انقلاب سوق میدهد همان میشود . و در ضمن آنکه برای

محو آن ترتیبات ، دامن همت بکمر میزنند ، ترتیب يك عدلیه قانونی را نیز در نظر میگیرند که پس از محو رسوم مراعات عرفی دارالحکومه ها يك عدلیه قانونی در هرجائی ایجاد نمایند .

... هجده سال قبل انقلاب کردند و ترتیب مراعات عرفی را نیز بهم زدند و همان دسته که انقلاب کرده بودند عدلیه ای (در نتیجه آرزویی که داشتند بوجود آوردند ، ولی دیدند آن عدلیه ای که آنها میخواستند نشد و هر چه جهد کردند دیدند

ثمری نمی‌بخشد!

معلوم است در ملی مجاهدات خورده خورده (آندسته که عامل انقلاب بود) خسته و مایوس میشوند و عقیده آنها این میشود که آن عدلیه فرضی که قبلا در نظر گرفته بودند محال و مستع است...

وقتی انقلاب کنندگان ملاحظه کردند که هیچیک از تأسیسات آنها، موافق دلخواه و آنچه که قبلا در نظر گرفته بودند نشد، بی‌شبه مایوس گردیده گمان خواهند داشت که اگر انقلاب نمی‌گردید بهتر بود! وقتی صاحب این عقیده شدند مرتجعند و مرتجع شاخ و دم ندارد.

تمام آنکسانی که در صدر مشروطیت بانهایت حرارت قریاد میزدند:

انقلاب... انقلاب... آزادی... آزادی!

امروز بانهایت افسردگی میگویند: یاد دوره ناصرالدین شاه بخیر!!!

بیخود انقلاب کردیم!!!

«اینان همه مرتجعند...»

باید با آنان گفت اگر از انقلاب نتیجه منظوره گرفته نشد تقصیر شماست تقصیر خستگی شماست، چرا آن دو سال بعد از انقلاب رسوم مشروطیت و آزادی از حالیه که هفده سال از دوره انقلاب میگذرد بهتر بود؟

بیش این بود که آنوقت شما خسته نشده بودید.

مرتجع نشده بودید.

بهین دلیل شما باید دیگر متصدی امور اجتماعی و تکاملی مملکت نباشید. البته غرض از کار، نه کارهای پشت‌میزی و اداری است، غرض از کار در این مقاله همانا پیشوای سیاسی و مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان بودن است و الا کارهای اداری مانند منشیگری و مدیریت ادارات دولتی موضوع بحث نیست.

... آن‌عه که هفده سال پیشوای سیاسی و مرجع تقلید آزادیخواهی بوده‌اند دیگر از کار افتاده‌اند و نمیتوانند مانند روزهای سالیان اول، کار بکنند زیرا خسته شده‌اند.

آنها حالت آن سوزن گرامافونی را دارند که در چندین صفحه استعمال گردیده

و کند شده و خاصیتش از بین رفته است ، آن سوزن باید بدور انداخت و سوزن تازه بکار برد .

باید يك عده عناصر تازه نفس متصدی شغل آنها بشوند .

آنها که امروز بها میگویند :

تندتند نروید .

عجله نکنید .

قدری حس اغماض داشته باشید .

جوانی نکنید !!

ما هم همینطور مثل شما بودیم ولی حالا دانستیم که آن تدبیرها صلاح نبوده !:

اینها همه مرتجعند .

باید بآنان گفت که در اثر تندروی شما علائمی از آزادی و مشروطیت «در

چهار سال اول پس از انقلاب» دیده میشد ولی وقتی شما ملاحظه کار و آهسته و

شدید دیگر اثری از آزادی و مشروطیت نماند .

بنابراین شما باید بروید تا یکعده آدمهای تازه تندرو بیایند و آزادی و

مراتب تکامل را احیاء نمایند .

يك مسئله دیگر :

روز انقلاب - فردای انقلاب :

روز انقلاب عبارت از آن دوره ایست که هیاهوی انقلاب بلند است و برای

بهم زدن عادات و رسوم زشت حکومت است .

فردای انقلاب که عبارت از دوره تکامل میباشد ، ایام گسترانیدن رسوم

و عادات و قوانین تازه است بجای رسوم محو شده .

کسانی که امروز روی کارند، یعنی مراجع تقلید آزادیخواهان معرفی شده اند،

رجال روز انقلابند و در عملیات روز انقلاب دانشمندان ولی از معلومات علمی

فردای انقلاب بکلی بی اطلاعند .

و اینست که فردای انقلاب را خراب کرده اند .

اینها بایدکنار روند و یکدسته‌ایکه برای عملیات فردای انقلاب کاملاً
معلومات دارند جلو بیایند :

آنها همان آدمهای تازه هستند .

مقاله سوم

این آدمهاییکه امروز مرجع تقلید ملیون و آزادیخواهان هستند همه از رجال
روز انقلابند ...

اینها نمیتوانند در فردای انقلاب نیز میداندار باشند ...
و بدینجهت بود که دوسه سال بعد از انقلاب، اغلب عادات و اطوار کهنه
استبدادی که ازین رفته بود دوباره مراجعت کرد ...

باید این عده که از بدو مشروطیت تاکنون مرجع تقلید آزادیخواهی بوده‌اند
کنار بروند و یکعده از آدمهای تازه که بتندی و حرارت روزهای اول آن اشخاص
هستند جلو بیایند تا دامنه انقلاب ایران ناقص نمانده و این محیط را بطوری عوض
کنند که هیچ شباهتی با یام گذشته نداشته باشد ...

افرادی که تابحال ملی و آزادیخواه مانده و در مواقعی که عوامل ارتجاع
نوامیس آزادی را لگد زده‌اند بدست و پا افتاده و اگر توانسته‌اند جلو گیری کرده
ولی بواسطه کندی آنها ، عوامل ارتجاع نشو و نما یافته است - بسوزن گرامافون
تشبیه نمودم ، - ولی اینها قابل نفرت و شایسته پرهیز نیستند .

بلکه آنهایی که در بدو مشروطیت و انقلاب «انقلابی تمام عیار» و آزادیخواه
با حرارت و پاک بوده‌اند ولی امروز در عداد ایادی عوامل ارتجاع بشمار می‌آیند -
شایسته نفرت و قابل پرهیزند .

اینهارا مجبورم که بسوزن اترکیون سالوارسون تشبیه نمایم .
سوزن اترکیون سالوارسون وقتی داخل شریان سیفلیسی شد آن مقدار
دوائی که از روزه آن داخل خون میشود برای آن مرد سیفلیسی نافع است ، و در
نتیجه آن سوزن را میتوان يك عامل نافعی دانست :

ولی در همان عمل ، آتوزن ، آلوده بمیکروپ سیفلیس کرده و چون خارج میشود یک تکه مسموم و پلیدیست .

کسانی هم ، که در بدو انقلاب و آزادی ، ترشحاتی بر علیه استبداد و حکومت خود سری داشتند ، برای آن ایام نافع بودند اما متأسفانه در نتیجه مبارزه با عوامل استبداد پس از چند سال خوی آنرا گرفته ، عادت و اخلاق و موقعیت مادیشان را پسندیدند ، و بخیال احرار مقامی در ردیف ایشان قرار گرفته و بالاخره مرتجع شدند .
اینها : همانهایی هستند که حکومت مقتدر دیکتاتوری را ملالیند .

اینها : همانهایی هستند که طرفدار زمامداری و ثوق الدوله و قوام السلطنه اند .
اینها : همانهایی هستند که در بدو مشروطیت ، یک آزادیخواه لات و لوتی بوده اند و امروز در نتیجه طرفداری از عوامل مهمه ارتجاع یک مرتجع متسولی شده اند .
اینها : همانهایی هستند که سابقه آزادیخواهی ، برای وثوق الدوله و قوام السلطنه با نهایت بیشرمی سینه میزنند .

اینها : همانهایی هستند که تا هفت ، هشت سال قبل ، لات بودند و در گوشه یک اتاق نیمه مفروش ، با فلاکت ، بسر میبردند و با مدیحه سرائی و دعا گوئی امرار معاش میکردند .

اما امروز .

پارک دارند .

زندگانی مرتب دارند .

خانه در شهر دارند .

عمارت در شیران دارند .

واسطه حکومت اینند .

وسیله وزارت آتند .

این اشخاص همه مسمومند ، همه ناپاکند ، همه پلیدند و تناس آنها با جامعه موجب زیان است .

... این مسئله را هم ناگفته نگذارم که این اشخاص ، خودشان را عاقل

میدانند و میگویند عمل بما حکم کرده است که استفاده کنیم و سابقه آزادیخواهی را سرمایه تجارت و کاسبی نمائیم !!!

... ولی آنها عاقل نیستند و بعکس بیعقلند چون اگر عاقل بودند قدری فکر میکردند و گول زرّ و بُرق اشراف را نمیخوردند.

انسان مگر چقدر میخورد و می آشامد ، انسان يك شكّم دارد که بیش از يك مشت غذا جان ندارد ، در این شكّم میتوان لویای پخته ریخت ، نان خالی ریخت .

هرچه از این قبیل بریزند ، قانع است و هیچ شکوه ای ندارد .
برای خاطر نانی جوین و موشی لویا نباید آبرو و شرف و وجدان و حیثیت را قربانی کرد .

یکی از عناصر برجسته این طبقه که از ذکر اسمش خودداری مینمایم ده سال قبل بقدری محبوبیت داشت که مردم او را میپرستیدند و هر کس هرچه داشت در طبق اخلاص گذارده باو تقدیم مینمود و در تمام نقاط دور و نزدیک این مملکت ، فدائی های بیشمار داشت ... لیکن تمام افتخارات و اهمیت و محبوبیت خود را بچند هزار تومان پول و ثوق الدوله خائن و قوام السلطنه مرتجع فروخت ... چنانکه همان آدم امروز اگر یکی سلام کند جواب نخواهد شنید ، آیا این آدم عاقل است ؟
انسان مگر چقدر میوشد و مینوشد که از همه منافع معنوی برای يك منفعت مادی صرف نظر نماید .

... غرض از تحریر این سطور آنستکه برای دوره ششم مجلس باید آدهمهای تازه ، عنایر پاك و تازه نفس انتخاب کرد تا شاید رسوم آزادی و مشروطیت که در این دوره اثری از آثار آن مرئی نیست تدارك گردد .

«نقل از شماره ۶ و ۷ و ۸ سال دوم روزنامه قرن بیستم»

«مورخ دلو ۱۳۰۱ خورشیدی»

اسکلت‌های جنبنده: و گلاهِ پارلمان

بمناسبت انتخابات دوره پنجم مجلس

ای اسکلت‌های جنبنده!

ای استخوان‌های متحرک:

ای هیكل‌های وصله وصله، دندان عاریه، عینک بچشم بسته، عصا بدست گرفته، کرسی‌های پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست، مدت کرسی نشینی طبقه شما مدت‌هاست گذشته، شما حالا وظایف دیگر دارید معطل نکنید برخیزید، از این یبعد دیگر نوبت ماست!!

... در همدان يك مکتب‌داری بود که فقط الفباء و ابجد و کتاب نصاب را میتوانست تدریس کند، در همان مکتب‌خانه يك مرد کلاه‌بلندی نیز وجود داشت که خطاطی میکرد و بشاگردها رسم الخط دوره ابتدائی میآموخت.

من خودم چندسال از دوره طفولیت‌مرا در آن مکتب‌خانه بسر بردم تا آنکه مدرسه جدید در همدان تأسیس شد.

من و چندشاگرد دیگر را از آن مکتب‌خانه بیرون آوردند و بمدرسه گذاردند ملولی نکشید که همان مکتب‌دار هم در کلاس‌های ابتدائی مدرسه معلم شد.

معلوم است تعلیمات مدرسه دیگر منحصر به نصاب و کتاب بهرام و گلندام نبود، بسیاری از کتب جدید آورده بودند و بسیاری از علوم جدید که در مکتب‌خانه اصلا سنی از آنها شنیده نشده بود تدریس میکردند، فیزیک، شیمی، جغرافیا الخ ...

معلمین این دروس همه جوان و بااطلاع و همه صاحب‌یک‌هیکل‌هایی متفاوت با هیکل معلمین مکتب‌خانه بودند چند ماهی بخوبی وجدیت مشغول تدریس شدند در آن چند ماهه معلمین مکتب‌خانه‌ها که بمدرسه برای تدریس کلاس‌های ابتدائی آمده بودند بنای قرقر و لندلند را گذاردند که کتاب فیزیک و شیمی و جغرافیا همه فارسی است ماضی میتوانیم نصاب و سایر کتب غربی را هم تدریس کنیم دلیل ندارد که ما آن کتاب‌ها را تدریس نکنیم (!!)

هر چه بآنها گفته میشد که مراد از تدریس عبارت ساده کتاب فیزیک نیست، مدرس

مدرس فیزیک و شیمی باید يك اطلاعات فنی از آنچه درس میدهد داشته باشد بخرچشان تئیرفت. بالاخره با همین داد و فریادها ، معلمین جوان را جواب گفتند! و همان مکتبدار سابق ما آمد ، مشغول تدریس فیزیک و شیمی شد !!

فیزیک و شیمی درس دادن مدرسین نصاب و غیره معلوم است چقدر مضحك واقع خواهد شد؛ شاگردان چون فهمیده بودند که این کتب معلمین متخصص میخواهد بصدا درآیند، های وهوی ما این معلم را نمیخواهیم؛ ما آن معلمین سابق را میخواهیم ، مگر بخرچ آن مکتبدار میرفت ؟ بنا میگفت تا هزار سال اگر عمر بکنید من بشما همه چیز درس خواهم داد ! آخر مجبور شدیم . یکی ریش جوگندمی او را گرفت و سایر شاگردان هر کدام یکی از اعضاء بدن او را و با يك افتضاحی که بگفتار راست نمی آید ایشان را بیرون کردیم و فرستادیم سر مکتبدار و معلمین سابق را آوردیم !

حالا قصه ما با این آقایان جبهه قدیمی ، یعنی «رجال دوره زنده باد مشروطه که روی کرسی های پارلمان نشسته اند» همان قصه مکتبداری است .

این آقایان که مدرسین القباى مشروطیت بوده اند میخواهند امروز هم که موقع تدریس کتابهای کلاسهای عالی دوره تجدید است باز معلم و مدرس باشند .

رفقا ! این آقایان اینطور که محکم روی کرسیهای پارلمان جلوس فرموده اند گمان نمی رود که با قضیحت و مسالمت برخیزند و جایگاه جوانان را برای جوانان بگذارند چونکه اینها تازه جای شان را گرم کرده اند روی این کرسیها تنبل شده اند و حوصله ندارند از روی این کرسیها برخیزند ، سالها روی این کرسیها چرت زده اند اینها را باید از روی این کرسیها عثا بلند کرد .

باید زیر بغلش را گرفت و گفت آقا برخیز میخواهم بنشینم ، اگرچه بازوی بعضی از آنها را باید با احتیاط گرفت و بلند کرد چه که از بس پوسیده اند ممکن است که بازوی آنها کنده شود .

یکی از آقایان پوسیده را میشناسم که در ایام زمامداری و ثوق الدوله سنش هفتاد و پنج سال بود و خودش برای مصلحت و کالت میگفت شصت و هشت سال دارم

اینک که سه چهار سال از آن ایام گذشته و با عتراف خودش باید هفتاد و دو سال داشته باشد در این دور هم بتکاپوی انتخاب شدن افتاده و خیلی غریب است که خجالت نیکشند؟! اینها وقتی جوانهای تازه پاسبال سی گذارده ، دانای عالم فهمیده با استعداد و آشنا سیاست دنیارا می بینند شرمنده نمیشوند ؟

چطور جرئت میکنند در همچو محیطی که اینگونه افراد و عناصر وجود دارد باز هیکل سرتاپا وصله وصله خود را شایسته و کالت معرفی نمایند. این اشخاص اگر خادم بوده اند، اگر خائن بوده اند، اگر صالح اند و اگر طالحند هر صفتی را که دارا بوده یا هستند دیگر باید جانشین داشته باشند اگر این اشخاص برای آزادی زحمت کشیده اند برای مشروطیت خدمه دیده اند و باید در انتظار مردم و تاریخ مقدس بشمار آیند اینها همه دلیل نمیشود که باز با کله های پوسیده و دماغهای فوسفور تمام دمه و جمجمه های گرم خورده ، روی کرسیهای پارلمان بنشینند و برای مقدرات زندگانی ماکه از همه آنها فهمیده تریم رأی بدهند.

بر فرض آنکه لازم باشد که ملت بیاس خدمات سابقشان، برای آنها يك قدر و قیمتی قائل باشد باید در خانه بنشینند و خانه شان در حکم يك زیارتگاهی باشد ، یعنی مردم دسته دسته بروند و يك زیارت نامه بالای سر آنها نصب شده باشد که از قرائت این زیارت نامه ها مردم احترامات لازمه آن کالبد های نیم جان را بعمل آورده باشند .
بس است ، بس است

ما دیگر بیش از این نمیتوانیم یشت در بهارستان معطل باشیم و به بیتیم مدت جرت فلان وکیل فرقت کی تمام میشود ؟

ما: یعنی دسته جوانی که مسامات دماغ و فکرمان را در میدان سیاست معاصر دنیا و در لصلاحت مقام عضویت پارلمان ورزش میدهم بیش از این نمیتوانیم معطل بمانیم . ای اسکلت های جنبیده ! ای پوست و استخوانهای متحرک ! ای هیكلهای وصله وصله دندان عاریه عینك بچشم بسته ، عصا بدست گرفته ، کرسی پارلمان تا عمر دارید در اجاره شما نیست !

دوره کرسی نشینی طبقه شما مدتهاست گذشته ، شما حالا وظایف دیگری دارید معطل نکنید برخیزید از این بوم دیگر نوبت هاست .

قوام السلطنة ورفقای او

روزنامه سیاست توقیف شد!

ما حرف غیر منطقی نمی‌زنیم ما عدالت می‌جوئیم

سیاست توقیف شد.

چرا؟...

این زالوهای ناهموار که پیکر ایران ستم‌دیده را چنین نزار نموده‌اند روز بروز قوی‌تر شده و اگر از صد نفرشان یکی به‌جایزات رسیده بود برای دیگران درس عبرتی تهیه می‌نمود!

یما گفتند: محبس‌های نظمیته تهران که یادگار قرن هفدهم ممالک مغرب و در حکم باستیل ایران است برای شما بهترین فراموشخانه بوده و محبس‌های نمره يك آن بزودی شمارا از حلیه بصرعاری خواهد ساخت.

یما گفتند که قوام السلطنة زمامدار حاضر که در کابینه گذشته تشکیل کمیته (آهن‌شکن) را داده و با عضویت کلنل (گری) و سایر معروفین که شما در هفت ماه پیش گوشزد همه کرده‌اید مسکن است برای اعدام شما و رفقای معدود شما خود وسیله فراهم کرده و شماها را در شبهای تار از این زحمت ابدی قلیخ سازند. ما در تمام این مدت با شنیدن این نصایح، این تهدیدها، این وعده‌ها عزم ثابت خود را تغییر ندادیم و بایک امیدواری هر بار ثابت کردیم که فتح و ظفر با ماست.

آزادی نمی‌میرد.

حقیقت معدوم نمی‌شود.

و برای تسلیت خاطر رفقا مخصوصاً تکرار می‌کردیم که شیشه عمر این ابوالهولها و مخصوصاً این قوی‌هیکلها در دست ماست.

زیرا که حقیقت برخیا ن غالب است، ما گفتیم رفقا ترسید محبس‌های نظمیته هر چه تاریک باشد، هر چه فراموشخانه وطن پرستان شود، هر چه قدرشناسی در این جامعه نباشد هر چه احساسات حقیقت پرستانه از این دیار معدوم شود، باز وضع قرن هجدهم فرانسه را پیدا نمی‌کند و عمر این بنای مهیب کهن بالاتر از قلعه اینفل و باستیل نخواهد بود.

بالاخره بدانید که فشار، عامه را حاضر برای دادن قربانیا و خراب کردن این لانه‌های بربریت خواهد کرد. ما دلداری که برفقای خود میدادیم فقط برای دلخوش کردن خود و دوستان نبود بلکه نور حقیقت بما از عالم آتیه خبر میداد. هاتف غیب بما میگوید: بنویس - بگو - ترس با تو مساعدت خواهند کرد و اگر تو با این جسم ناچیز خود نماندی که روز انتقام را ببینی، در آتیه نزدیک روح پاک و بی‌آلایش تو این قضایا را رؤیت خواهد کرد.

پس کسی بما فائق نمیتواند آید، ما فریاد میزنیم و دادرس میطلبیم.

ما حرف غیر منطقی نمی‌زنیم.

ما عدالت میجوئیم.

ما میگوئیم یکنفر دزد و خیانتکار نمیتواند در رأس مؤسسات این محیط قرار بگیرد.

ما میگوئیم اسنادیکه ارائه دادیم و خیانتهایکه در بیت المال این مملکت فقیر از طرف قوام السلطنه و برادران او باین سرزمین بدبخت وارد آمده در محکمه رسیدگی کنند.

ما باز گفتیم تا وقتی زنده هستیم و قلم در دست داریم از تکرار و تذکار این حقایق دست بردار نخواهیم بود.

ما مردم را حقیر می‌شماریم زیرا که در قرن بیستم حکومت وطن فروش و عناصر طماع و خیانتکار را نمیتوانیم به بینیم که آزادانه زندگانی نموده در ازای جنایات خود تاجهای افتخار مصنوعی بر گذاشته و مقامهای عالی این مملکت را گرفته‌اند!

ما این زندگی را تنگ دانسته قابل دوام نمیدانیم!

یا حقیقت و درستی:

یا قوام السلطنه و کیانی!

ما تاکنون با تمام صدمات وارده بجز حقیقت ننوشته و از دایره نزاکت قدم بیرون نگذاشته‌ایم.

ما از شخص اول مملکت تقاضای تشکیل محکمه کردیم .
 ما بمجلس مراجعه کرده و فریاد زدیم در قرن بیستم ، دنیا بما اجازه دوام
 حکومت مایشائی را نمیدهند .
 مجلسیان را بسوگندیکه بحفظ قانون اساسی خورده بودند یادآور شدیم ما
 گفتیم :

سیاست بریتانیای کبیر میخواهد که سیاست خارجی ما با عثمانی و روس
 تیره باشد.

باین جهت وسیله قطع مذاکرات با روس را فراهم آورده ، متجاوز از ۶ میلیون
 پوت برنج در رشت دارد خراب میشود . در بازارهای تهران یکدینار پول یافت
 نمیشود ، باوجود این اجازه خروج مسکوکات را حکومت حاضر بیانک شاهنشاهی
 میدهد برای ضربه زدن بروابط ودادیه ایران و ترك .

قوام السلطنه «روشنی بیک» معروف را که از میلیون ترك است یکباره فرمان
 توقیفش را صادر کرده بحبس نمره ۱ نظمیه میفرستد و سه روز تمام بوضع اسفناك
 وبدی با او معامله میشود .

این عملیات حاکی است که تعلیم دهنده پشت پرده میل ندارد تا وقتی که مسائل
 بین المللی در اروپا حل نشده و دریکی از این کنفرانس ها سیاست آنها روشن نشود ما
 روابطی داشته باشیم که از آنها استفاده کنیم .

زیرا که وظیفه هر یک نفر از نژاد انگلوساکسون حفظ منافع مستعمرات
 انگلستان است تاچه رسد بدولت انگلیس و سیاست پابرجای ثابت او ، ولی ما میتوانیم
 فریاد کنیم که مملکت روبنستی قدم برمیدارد ، ما میتوانیم بگوئیم : مردم این
 روش و سیره حکومت حاضر بضرر ایران تمام میشود .

ما خیانت های قوام السلطنه را يك يك شمرده ایم ، معایب عملیات او را که چه
 مضراتی بر جامعه تحمیل خواهد کرد کاملاً شرح داده ایم . از تهدید و توقیف و حبس
 و اعدام هم نیت رسمیم ولی بدانید بقوام السلطنه و رفقای او ابقاء نخواهیم کرد افتخار
 داریم که موجب اعدام تخم خیانت در این مملکت بوده ایم .

اگر اوضاع امروز اجازه تشکیل محکمه و رسیدگی بجنایات سیاسی را نمیدهد
اگر در این سرزمین دزدان و راهزنان چهره حقیقت را تقاب انداخته اند، آنروز
تشکیل محکمه، آنروز بازپرسی بزرگ، شماها اگر در خارج از حدود ایران هم
باشید بسزای اعمال خود خواهید رسید. شماها مقصرین سیاسی نخواهید بود که
مسائل دیگر بشماها حق پناه دادن داشته و شما را از مجازات محفوظ دارند. شماها که
هنوز خود را تبرئه نکرده اید و با فحش و قدرت و مشت میخواستید حقیقت را پایمال
کنید بموجب قوانین دنیا در هر نقطه ای باشید شما را بجرم اختلاس در این سرزمین
برخواهند گردانید و هیچ قانونی در دنیا ممانعت نخواهد کرد.

پس آقای قوام السلطنه زودتر از آنکه ما شما را بسزای خیانت در روز روشن
در معبر عمومی برسانیم و چنانچه ما میدانیم، کمیته ترور شما خوب است نسبت
بما و رفقای ما عملیات خود را بموقع اجرا گذارند.

ما تمیترسیم.

ما مرگ را حقیر می شماریم:

ما میل داریم که در راه وظیفه کشته شویم، بشهادت برسیم:

این منتهای آمال ما و رفقای ما خواهد بود.

ما نخواهیم مرد: ثبت است بر جریده عالم دوام ما.

نامه هفتگی به مرحوم حبیب قدیری

مباشر طبع و نشر روزنامه قرن بیستم

برای اینکه خوانندگان به افکار درخشان و عقاید این جوان دانشمند تا اندازه‌ای آشنا شوند یکی از نامه‌های خصوصی او را که در آخرین شماره روزنامه قرن بیستم چاپ شده است عیناً درپائین نقل می‌نمایم :

«آقای آقامیرزا حبیب‌الله خان»

«اجازه انتشار جریده قرن بیستم را خواسته بودید اینک بوسیله این ارادت نامه بحضرتعالی تقدیم مینمایم ولی چون در امتیاز نامه وزارت معارف قید گردیده است که صاحب امتیاز بدون اجازه وزارت معارف حق ندارد امتیاز خود را بدیگری محول نماید حضرتعالی در روزنامه ، امتیاز خود را باسم بنده مزقوم دارید و نیز چون در چند ماه قبل وزارت معارف به جراید ابلاغ کرده است که مدیر روزنامه باید همان صاحب امتیاز باشد حضرتعالی اسم خودتان را در جریده بعنوان انتشار دهنده ثبت نمائید .

باری چون میخواهید روزنامه نویس بشوید اجازه بدهید نظریات خود را در ملز انشاء مندرجات این روزنامه بسمع مبارک برسانم :

اولا در التزامی که بنده بوزارت معارف راجع بجریده قرن بیستم سپرده‌ام مخصوصاً قید کرده‌ام که جریده قرن بیستم هفتگی و دارای تصاویر خواهد بود و دوره اول هم ، قرن بیستم هفتگی بود ولی موفق بطبع تصویر نگردیدم زیرا در تهران مطابع سنگی خوبی برای طبع تصاویر نیست ولی حضرتعالی اگر مطبعه خوبی برای تصویر پیدا کردید میتوانید تصویر هم در این جریده طبع نمائید .

نصیحت دیگری هم بحضرتعالی مینمایم اینست که خیلی احتراز نداشته باشید

قطع روزنامه ، بزرگ باشد بلکه اگر روزنامه قطعش کوچک و مطالبش مفید شد هم کمتر خرج خواهد داشت و هم زیادتر دخل خواهد کرد و بیشتر دوام خواهد نمود و نیز از حضرت تعالی خواهش دارم مواظبت فرمائید که يك كلمه ارتجاعی در این روزنامه چاپ نشود و نیز هرگز علیه افکار عمومی چیزی ننویسد.

البته این راهم میدانید که خود بنده مدتهاست نسبت به جریده نگاری بی میل حتی چهار پنج ماه قبل بعض همفکران بنده و سائل انتشار قرن بیستم را بطور یومیه فراهم کردند ، بنده زیر بار نرفتم زیرا میل نداشتم بطور جدی وارد سیاست باشم بهمین لحاظ از حضرت تعالی خواهش میکنم هر موقع موفق باخذ امتیاز جداگانه شدید كلمه قرن بیستم را بردارید و با آن كلمه که امتیازش را گرفته اید روزنامه خودتان را انتشار بدهید که بكلی اسم بنده برداشته شود . در خاتمه استدعا دارم که در جریده قرن بیستم نهایت درجه مراقب باشید که مطالب بی نزاکت درج نگردد و هر چند که در التزام نامه وزارت معارف فکاهی بودن قرن بیستم را ذکر کرده ام حضرت تعالی دقت کنید که طبق معمول پاره بی جراید ، فکاهیات بی مورد ، در این جریده ثبت نشود .

همچنین دریابان مستدعیاتم خواهش میکنم يك كلمه تملق یا مطلبی که بوی چاپلوسی از آن بیاید در این روزنامه ننگارند که خواهم رنجید -
قرن بیستم را بشما و شما را بخدا میسپارم . »

میرزاده عشقی

کتاب چهارم

نمایشنامه های عشقی

«شعر و نثر»

شش نمایشنامه : تراژدی - کمدی - تاریخی و اجتماعی

نمایشنامه ایدآل پیر مرد دهگانی

در سه تابلو

با دیباچه انقلاب ادبیات ایران

شب مهتاب - روز مرگ مریم - سرگذشت پدر مریم و ایدآل او : این سه تابلو
بعقیده سراینده ، دیباچه انقلاب در ادبیات ایران است .

من گمان میکنم که آنچه معاصرین برای انقلاب شعری زبان فارسی کوشش
کرده‌اند تاکنون نتیجه مطلوبی بدست نیامده است و نیز خیال میکنم که در تابلو

اول و دوم این منظومه ، سراینده موفق بایجاد
یک طرز نو و مرغوبی در اشعار زبان فارسی
شده است چه اگر خوانندگان بدقت مطالعه
فرمایند تصدیق خواهند فرمود که طرز فکر -
کردن و بکار انداختن قریحه در پرورش افکار
شاعرانه ، بکلی با طرز فکر کردن سایر شعرای
متقدم و یا معاصر زبان فارسی تفاوت کلی دارد
در عین حال هر فارسی زبانی از مطالعه این
تابلوها بوجد می‌آید و این طرز انشاء نظمی را
می‌پسندد در صورتیکه سایر معاصرین (که یکی
از آنها حاج میرزا یحیی دولت آبادی است)
هر وقت بایجاد یک طرز نوی در سرودن اشعار
فارسی مبادرت کردند کسی را پسند نیتاد .



میرزاده عشقی

ولی این راهم باید اعتراف نمایم که از تجارب آنها استفاده کردم و هر صوابی را که از آنها دیدم پیروی و هر خطائی را که دیدم پرهیز کردم در ضمن ابتکار ذوقی خود را هم در متن این قبیل گفتار قرار دادم. غرض این است که این سه تابلو (ایدآل) بهترین نمونه انقلاب شعری این عصر است و با آنچه پیش من عزیز است قسم، که اگر این تابلوها اثر قریحه دیگری بود بیش از اینها در حق آن تعریف میکردم. چه تاکنون نظیر این منظومه در زبان فارسی تهیه نشده است، شاید هم اینطور نباشد و فکر من بغلط رفته است؟

امیدوارم که تاریخ درآینده صحت و سقم این مدعا را معین نماید.

باید دانست که در اواسط سنه ۱۳۴۲ قمری، دبیر اعظم (فرج الله بهرامی) رئیس کابینه وزارت جنگ بنام مسابقه مهم از عموم متفکرین ایران سؤال کرد که هر کس ایدآل خود را خوبست بنویسد و در جریده شفق سرخ که معتبرترین روزنامه آن عهد بود چاپ نماید.

از قراریکه بعضیها حدس میزدند نظر آقای دبیر اعظم این بود که غالب نویسندگان ایدآل خودشان را برای ایجاد یک حکومت مرکزی مقتدر بدست سردار سپه بیان نمایند و بعد هم در روزنامه شفق سرخ تحت عنوان «ایدآل» مقالاتی به همین مضمون ها دیده شد. از بنده هم خواستند، و بنده سه تابلو ایدآل ذیل را که مطالعه میفرمائید ساختم و البته تصدیق خواهید کرد که مفاد ایدآل بنده با منظور آنها مخالف دارد، همه نویسندگان بنثر نوشتند: تنها این گوینده بنظم سرودم و در روزنامه شفق سرخ سال سوم هم درج گردید.

میرزاده عشقی

ایدآل با سه تابلو عشقی

من شروع کردم بیک شکل نوظهوری افکار شاعرانه
فارسی زبانها ! را بنظم درآورم و پیش خود خیال کرده‌ام که انقلاب ادبیات
زبان فارسی با این اقدام انجام خواهد گرفت .

سه تابلو ایدآل مرا که برور درجیده شریفه شفق سرخ منتشر میشود بدفت
بخوانید اگر نواقصی در آن دیدید چون در آغاز کار است مرا معذور بدارید، انشاء الله
شعرای آینده دنباله این طرز گفتار را گرفته تکمیل خواهند کرد. (۱)

(عشقی)

ایدآل یکنفر بر مرد دهگانی در سه تابلو

تابلو اول : شب مهتاب .

تابلو دوم : روز مرگ مریم .

تابلو سوم : سرگذشت پدر مریم و ایدآل او .

به آقای علی دشتی



علی دشتی

عزیز عشقی ، دشتی ، تو خوب حال مرا
شناختی و از آن خوبتر خیال مرا
تو بهتر از خود من دانی ایدآل مرا
تمام مایه بدبختی و ملال مرا
که من ز مردم این مملکت نیم خوشبین
من ایدآل خود ایدر با آسمان گفتم
یک ایدآل نک از قول دیگران گفتم
هر آنچه را که بخواهد دل تو، آن گفتم
که ایدآل یکی مرد مرزبان گفتم
خدا نصیب کند ایدآل آن مسکین

شب مهتاب

اوائل گل سرخ است و انتهای بهار نستهام سر سنگی کنار يك ديوار
جوار دره در بند و دامن کهار فضای شمران افدك ز قرب مغرب تار
هنوز بد اثر روز ، بر فراز «اوين»^(۱)

نموده در پس که آفتاب تازه غروب سواد شهرری ازدور نیست پیداخوب
جهان نمرود در شر^(۲) نه شب محسوب شق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش ، پرده زرین

چو آفتاب پس کوهسار ، پنهان شد ز شرق از پس اشجار ، مه نمایان شد
هنوز شب نشده ، آسمان چراغان شد جهان ز پرتو مهتاب نور باران شد
چو نوعروس ، سفیداب کرد روی زمین

اگرچه قاعدتا، شب سیاهی است پدید خلاف هر شبه ، امشب دگر شبیست سپید
شما بهره که خوبست ، ماه میگوئید بیا که امشب ، ماعت و دهر ، رنگ امید
بخود گرفته همانا در این شب سیمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست رفیق روح من ، آن عشقهای پنهانیست
درون مغزم از افکار خوش ، چراغانیست چرا که در شب مه ، فکر نیز نورانیست
چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین

نستهام بیلندی و پیش چشم باز بهر کجا که کند چشم کار ، چشم انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر بمن پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخه بید به جویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پر از یأس و نقطه های امید خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا بسال بیستمین

(۱) از جمله بیلاوات کوهستانی تهران در دامنه کوه البرز است .

(۲) مراد از شر : شمیران یا شمیرانات همان نواحی بیلاقی تهران است .

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن تمام خطه تجریش سایه و روشن
 ز سایه روشن عرم رسید خاطر من گذشته‌های سپید و سیه زسوز و محن
 که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین
 به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند بدان پنبه آتش گرفته می‌ماند
 زمن مپرس که کیکم خروس میخواند چو من ز حسن طبیعت که قدر میداند
 مگر کسان چو من موشکاف و نازک‌بین
 جاب‌سبز چه رنگست شب ز نور چراغ؟ نموده است همان رنگ ماه منظر باغ
 نشان آرزوی خویش، این دل پرداغ ز لابلای درختان، همی گرفت سراغ
 کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین

چوزین سیاحت من یکدو ساعتی بگذشت ز دور دختر دهقانه‌ئی هویدا گشت
 قدم بناز (بکافوروش) زمین می‌هشت نظر کنان همه‌سو، بیناک بر درودشت
 چو فکر از همه مقلنون مردمان فلین
 تنش نهفته بچادر نماز آییگون برون‌فتاده از آن پرده، چهره گلگون
 در آن قیافه گهی شادمان و گه محزون بعد دلیل به آثار عاشقی مشحون
 ز سوز عشق نشانها در آن لب نمکین
 برسم پوشش دوشیزگان شمرانی ز حیث جامه نه شهری بد و نه دهقانی
 بر او تمام مزایای حسن ارزانی شبیه‌تر بفرشته است تا به انسانی
 مردم که بشر بود یا که حورالعین
 چو روی سبزه لب جو نشست آهسته بد او چو شاخ گلی روی سبزه‌ها رسته
 شد آن فرشته در آن سبزه زار گلدسته گل ارچه بود، شد از سبزه نیز آراسته
 هم او ز سبزه وهم سبزه یافت زو تزئین
 فکنده زلف ز دوسوی برجین سفید تالاولئی بعدادارش ز ماهتاب پدید
 بدان آینه‌ای در مقابل خورشید نه هیچ عضو مر او راست درخور تنقید
 که هست درخور تمجید و قابل تحسین
 نه هیچ وصف مر او را نه درخور تعصین

نگاه مردمک دیده‌اش سوی بالا است عیان از این حرکت، گو تو جوش بخداست
و یاد این حرکت چیزی از خدا میخواست گهی نظر کند از زیر چشم بر چپ و راست
چنانکه در اثر انتظار، منتظرین

سیاهی بهمن دم ز دور پیدا بود رسید پیش، جوانی بلند بالا بود
ز آب و رنگ، همی بد نبود زیبا بود ز حیث جامه هم، از مردمان حالا بود
کلاه ساده و شلوار و ژاکت و پوتین

(جوان) سلام مریم مهیاره (مریم): کیست ایوانی!

(جوان): منم ترس عزیز، از چه وقت اینجائی؟

(مریم): توئی عزیز دلم، به چه دیر میآئی

سپس در آن شب مه، آن شب تماشائی!

شد آن جوان بر آن ماهیاره جایگزین

دگر بقیه احوال پرستی و آداب به ماج و بوسه بجا آمد، اندر آن مهتاب
خوش آنکه بر رخ بارش نظر کند شاداب لبش نجبد و قلبش کند: سؤال و جواب
(عشقی) برای من بخدا، بارها شدست چنین

پس از سه چار دقیقه، ببرد دست آن مرد

دو شیشه سرخ، ز جیب بغل برون آورد

از آن دوی که، آنشب بدر دشان میخورد

نخست جام بآن ماهرو تعارف کرد

(مریم): هزار مرتبه گفتم نمیخورم من ازین

(جوان) بخور که نیست به از این شراب اندر دهر

(مریم): برای منکه نخوردم بتر بود از زهر:

شراب خوب است اما برای مردم شهر:

که هست خوردن نان از تنور و آب از نهر:

نشاط و عشرت ما مردمان کوه نشین

(جوان) ولم بکن ، کم از این حرفها بزن ، ده بیا :

بخور عزیز دل من ، (مریم) : نمیخورم والله

(جوان) : بخور ترا بخدا (مریم) : نه نمیخورم بخدا

(جوان) : بخور ، بخور ، ده بخور (مریم) : ای ولم بکن آقا

خودت بنوش ازین تلخ باده ننگین

(جوان) : بخور تصدق بادم چشمهات بخور : فدای آن لب شیرینتر از نبات بخور :

ترا قسم به تمام مقدسات بخور : ترا قسم به خداوند کائنات بخور !

(مریم) : پی شراب ، کم اسم خدا بیر بیدین !

(جوان) : ترا قسم بدل عاشقان افسرده : بچنچه‌های سحر ناشکفته پژمرده :

بمرگ عاشق ناکام نو جوان مرده : بخور ، بخور ، ده بخور نیم جرعه ، یکخوره

چو دید رام نگرده بحرف ، ماه جبین :

همی نمود پر از می پیاله را وان پس همی نهاد به لبهاش ، او همی زد پس

(عشق) دل من از توجه پنهان ، نموده بود هوس که کاش زین همه اصرار ، قدر بال مگس :

بمن شدی که بزودی نمود می تمکین

خلاصه کرد باصرار ، نرم یارو را بزور روی ، ز رو برد نازنین رو را

نمود با لب وی آشنای ، دارو را خوراند آخر کار ، آن «نمی خورم گو» را

نه دو پیاله ، نه سه ، نه چهار ، بل چندین

پس از سه چار دقیقه ، ز روی شنگولی شروع شد بسخن‌های عشق معنولی

« تصدقت بروم به ، چقدر مقبولی : تو از تمام دواهای حسن کبولی :

قسم به عشق ، توشیرین تری ز ساخارین »

سخن گهی هم در ضمن شوخی و خنده بد از غروسی و عقد و نکاح زبینه

شریک بودن در زندگی آینده پس آن جوان پی تفریح ، پنجه افکنده

گرفت در کف ، از آن ماه گیسوی پرچین

کشیده نعره که امشب بهشت: «در بند» است رسد بار زویش ، هر که آرزو مند است
دو دست من بسر زلف یار پیوند است بریز باده بخلقم که دست من بند است
بجای قفل ، بنه بر لبم لب شکرین

بروی دشت و دمن ماهتاب با مه جفت «یار باده که شکر خدای باید گفت»
ز بعد آنکه مر ، این نکته چو در راست ز بسکه ، جام بهم خورد ، گوش من بشتفت
بنام شکر پیایی ، صدای جین جین جین

از آن بعد بدیدم که هر دو خوابیدند خدای شکر که آنها مرا ننیدیدند
بهم چو شهود شکر آن دو یار چسبیدند بروی سبزه ، بسی روی هم بفلطیدند
دگر زیاده بر این را نمیکنم تبیین^(۱)

بروی دشت و دمن ماهتاب تابیده بهر کجا نگری تیره گرد پاشیده
بروی سبزه چین ، آن دو یار خوابیده مرا ز دیدنشان ، لذت در دیده
چگونگی که طبیعت چگونه باشد حین؟

صدای قهقهه کبکی^(۲) ز کوهسار آید غریو ریختن آب ، از آبشار آید
ز دور زمزمه سوزناک تار آید در این میانه صدائی از آن دو یار آید
ز فرط خوردن لبهای زیر بر زیرین

وزان ز جانب «تو چال» بادی اندک سرد که شاخه های درختان از آن بهم میخورد
همی گذشت چو از خوابگاه آن زن و مرد

برای شامه ها ، بوی عشق می آورد هزار بار به از بوی سنبل و نسرین

در آن دقیقه که آنها جدا شدند از هم بعضو پردگی و محرمانه مریم
فتاد دیده پروین و ماه نامحرم ستاره ها همه دیدند آسمان ها هم
که نیسی از تن مریم برون بد از یارچین

روز مرگ مریم

دوماه رفته ز پائیز و برگها همه زرد فضای شمران، از باد مهرگان، پرگرد
هوای «دریوند» از قرب ماه آذر سرد پس از جوانی پیری بود چه باید کرد؟

بهار سبز به پائیز زرد شد منجر
بتازه اول روز است و آفتاب بناز فکنده در بن اشجار، سایه‌های دراز
روان بروی زمین، برگها زباد ایاز بجای آن شبی‌ام، برفراز سنگی باز

نشسته‌ام من و از وضع روزگار پیکر
شعاع کم اثر آفتاب افسرده گیاهها همگی خشک و زرد و پژمرده
تمام مرغان، سر بزر بالها برده بساط حسن طبیعت، همه بهم خورده

بسان بیرق غم، سرو آیدم بنظر
بجای آنکه نشینند، مرغهای قشنگ بروی شاخه‌گل، خفته‌اند بر سرسنگ
تمام دره دریوند، زعفرانی رنگ ز قال و قیل بسی زاغهای زشت آهنگ

شدست بیشه، پر از بانگ غلغل منکر
نجیف و خشک شده، سبزه‌های نورسته کلاغ روی درختان خشک بنشته
ز هر درخت، بسی شاخه باد بشکسته صفا ز خطه ییلاق، رخت بر بسته

ز کوهپایه همی خرمی، نموده سفر
بهار هرچه نشاط آور و خوش و زیاست بعکس پائیز افسرده است و غم افزاست
همین کتیبه‌ی از بیوفائی دنیا است از این معامله ناپایداریش پیداست

که هرچه سازد اول کند خراب آخر
بیاد آن شب مه افقی تگر در این ایام گذشته زان شب مهتاب پنج ماه تمام
خبر ز مریم اگر پرسی دختر ناکام بجای آن شبیش اوفتاده است آرام
ولی سراپا پیچیده است آن پیکر

بيك سفيد كناني ، ز فرق تا بقدم
 بكنده اند يكي گور و قامت مریم
 چو تازه غنچه به پیچیده پیکرش محکم
 بخفته است در آن تیره خوابگاه عدم
 هنوز سنگ نهشتند ، روی آن دلبر

نشسته بر لب آن گور ، پیرمردی زار
 ولی عیان بود از آن دو دیده خونبار
 فشانداشك همی ، روی خاك های مزار
 که با زمانه گرفت است کشتی بسیار
 جبینش از ستم روزگار ، پر ز اثر

بگور ، خاك هم میرزد ، او ولی کم کم
 نهان شود ، پدر مریم است ، این آدم
 تو گو که میل ندارد ، بزرگوار مریم :
 بعید نیست تو شناسی اش ، اگر من هم
 گرفته ام همی الساعة زين قضیه خبر :

خبیله پشت ، زنی پیر ، نلدند کنان
 که صد هزاران لعنت بر دم تهران
 دو سه دقیقه پیش آمد و نمود فغان
 سپس نگاهی بر من نمود و گشت روان
 بدو بگفتم از من چه دیده ای مادر

ازین سؤال من آن پیرزن بحرف آمد
 ز فرط خشم همی زد بروی خاك لگد
 که من ز مردم تهران ندیده ام جز بد
 گهی پیایی سیلی بروی خود میزد
 همی یگفتم آخر بگو چه گشته مگر

جواب داد که : ما مردمان شرانی
 از این میان ، یکی آن پیرمرد دهقانی
 ز دست رفتیم آخر ، ز دست تهرانی
 بین بگور نهاد ، دخترش به پنهانی
 تو مطلع نه ای از ماجرای این دختر !

همینکه گفت چنین ، منکه تابان هنگام
 بروی خاك ، چه کاری میدهد انجام ؟
 خبر نبودم ، کآن مردك سیه ایام
 نظر نمودم و دیدم که دختری ناکام
 بزرگ خاك سیه می رود بدست پدر !

خلاصه آنچه که ، آن پیرزن بیان بنمود
 چنان بسوخت دلم ، کز سرم برآمد دود
 که نام این زن ناکام مرده ، مریم بود
 دهان سپس ، پی و دنباله سخن بگشود
 که این بگور جوان رفته سیه اختر :

چراغ روشن در بند بود ، این مهوش
 بتازه بود جوان مرده ، هیچده سالش
 دلم گرفته ز خاموش گشتنش آتش
 قشنگ و باادب و خانه دار و زحمکش
 نصیب خاك شد ، آن پنجه های پر زهرا

ندانی آنکه بصورت ، چقدر بد زیبا ؟ ندانی آنکه بقامت ، چگونه بد رعنا ؟
کنون که مرده و دادست عمر خود بشما خلاصه امسال از يك جوان خود آرا !
فرب خورد و جوانر گشت و خاك بسرا

جوانك فكلی ای ، بشیطن استاد ! دوسال در پی این دختر جوان افتاد
که تو ز خوبی شیرین شدی و من فرهاد تو کام من بده و من ترا نمایم شاد
فرستم از پی تو خواستگار و انگشتر

عروسی از تو نمایم ، به بهترین ترتیب دوسال مفره زد ، آندختر عقیق و نحیف
وليك اول امسال از او بخورد فرب چه چاره داشت که او را بدین بلیه نصیب ؟
ن شاید آنکه جدل کرد ، با قضا و قدر !

فرب شش ماه ز آغاز سال نو با هم بدند گرم هانا هسینکه شد کم کم ،
بزرگ ز اول یائیز ، اشکم مریم بساط عشق دگر ، ز آن بعد خورد بهم
شدند عاشق و معشوق ، خصم یکدیگر

چو گفته بود باو مریم : آخر ای آقا مرا شکم شده پر پس چه شد عروسی ما ؟
جواب داد بدو ، من ازین عروسی ها ، هزار گونه دهم وعده ا کی کنم اجرا ؟
بین چه پند بدو داده بود آنکافر !

که گر زمن شنوی رو « بشهرنو » بشین نما تو چند صباح زندگانی رنگین
(عشقی) تقو بروی جوانان شهری ننگین ! ندانم آنکه خود اینگونه مردم بیدین :
چه میدهند جواب خدای در محشر ؟

میان شان پس از این گفتگو ، دگر برید دوماه یائیز ، این دختر ك چهانكشید ؟
همی بخویش ، بماند مار می پیچید خلاصه تا پدرش این قضیه را فهمید :
ز شرم قوه طاعت در او نماند دگر !

هسینکه دید که بر ننگ وی ، پدر پی برد :
غروب تریك آورد خانه و شب خورد !
همی ز اول شب کند جان سحرگه مرد
ز مرگ خود ، پدر پیر خویش را آزد !
ز گریه نصفه شد این پیر مرد خون بجگر !

همی نالد و بغضش گرفته راه گلو بزور میکند آنرا درون سینه فرو
 خلاصه تا نبرد کس ز اهل شران بو بر این قضیه بی عصمتی دختر او
 نهان ز خلق مر ، او را نهاده بخاک اندر !

غرض نکرد خبر ، هیچکس نه مردونه زن ز بانگ صبحدم ، این پیر مرد با شیون
 خودش بداد ورا غسل و هم نمود کفن خودش برای وی آراست حجله مدفن
 مگر ب مردم تهران خدا دهد کیفر !

چه ماکه زور نداریم و قادرند آنها هر آنچه میل کنند آورند بر سر ما
 دگر ز ناله و تفرین نمائد هیچ بجا که بهر مردم تهران ، ورا نکرد ادا
 باختصار نوشتیم من اندرین دفتر

غرض تمامی اسرار را بگفت آن زن پس از شنیدن این جمله هاست کاکون من
 نشسته ام بتماشای آن سیه مدفن بزیر خاک سیه ، خفته آن سپید کفن
 چقدر حالت این منظره است حزین آور ؟

پدر نشسته و ناخوانده هیچکس برخویش

نهاده نمش جگر گوشه ، در برابر خویش

گهی فشاند يك مشت خاک ، بر سر خویش

گهی فشاند مشی ، بروی دختر خویش

ای آسمان بستان ، انتقام این منظر !

چو آن سفید کفن خورده ، خورده شد پنهان بزیر خاک سیاه و از او نمائد نشان
 نهاد پیر ، یکی تخته سنگ بر سر آن سپس بچشم خدا حافظی جاویدان
 نگاه کرد بر آن گور داغ دیده پدر پیر مرد :

بزیر خاک سیه فام ، مریم ای مریم چه خوب خفته ای ، آرام مریم ای مریم !
 برستی از غم ایام ، مریم ای مریم ! بخواب دختر فاکام ، مریم ای مریم !

بخواب تا ابد ، ای دختر اندرین بستر !

قالبوی سوم

سرگذشت پدر مریم وایدآل او

زمرگ مریم ، اینک سه روز بگذشته سر مزار وی ، آن پیرمرد سرگشته :
 نشسته رخ بر زانوان خود هشته من از سیاحت بالای کوه برگشته
 برآنشدم که من آن پیررا دهم تسکین
 (من) : خدات صبر دهد زین مصیبت عظمی :
 حقیقتاً که دلم سوخت ، از برای شما
 (پیرمرد) :

مگر بگوش شما هم رسیده قصه ما !
 (من) : شنیده ام گل عمر تو چیده اند ، خدا :
 بخاک تیره سیارد جوانی گلچین !
 (پیرمرد) :

درون خاک ، مرا دختری جوان افتاد برای آنکه جوانی شود دوروزی شاد !
 (من) : بر آن جوانک ناپاک روح لعنت باد ، خدای داند هر گه از او نمایم یاد :
 هزار گونه بنوع بشر کنم تفرین !
 بشرمگوی ، بر این نسل فاسد میمون بشرنه ! افعی یادست و پاست این دد دون
 هزار مرتبه گفتم که تف بر این گردون بین بشکل بنی آدم آمدست برون !
 چقدر آلت قتاله زین کهن ماشین ؟
 (پیرمرد) :

تو ز آن جوان شده ای دشمن بشر ، او کیست ؟ بشر هزار برابر بتر بود او چیست ؟
 از او بتر هادیدم من ، اینکه چیزی نیست ! برای ذم بشر : سرگذشت من کافیت !
 اگر بخواهی ، آگه شوی بیا بنشین
 نشستم و بشنود ، او شروع بر اظهار : (پیرمرد) : من اهل کرمان بودم در آن خجسته دیار
 قرین عزت بودم ، نه همچو اکنون خوار که شغل دولتم بود و دولت بسیار
 بهر وظیفه که بودم بدم درست و امین
 هزار و سیصد و هجده ز جانب تهران شد جوانک جلفی ، حکومت کرمان

مرا که سابقه‌ها بد بخدمت دیوان معاونت بسپرد او بموجب فرمان
 زقرط لطف مرا کرده بد، بخویش رهین
 پس ازدو ماهی، روزی بشوخی و خنده بگفت: خانمکی خواهم از تو زبنده!
 برو بجوی که جوینده است یابنده بگفتمش که خود اینکار، ناید از بنده!
 برای من بود، این امر حکمران توهین!
 قسم بمردی من مردم و نه نامردم یا بروی در این شهر زندگی کردم
 جواب داد که قربان مردمی گردم من اینسخن پی شوخی به پیش آوردم
 مرنج ازم از این شوخی و مباحث غمین!
 چو دید آب زم، گرم مینشاید کرد میانه‌اش پس از آن‌روز، گشت بامن سرد
 پس از دوروزی، روزی بهانه‌ای آورد مرا بداد فکندند سخت و تا میخورد
 زدند بر بدن من، چاقهای وزین!
 نمود منفصلم از مشاغل دیوان برای من نه دگر، رتبه ماندونی عنوان
 بین شرافت و مردانگی، در این دوران گذشت ز آنکه ندارد ثمر، دهد خسران!
 بسان صحبت نادان و جامه چرمین
 بشهر کرمان، بدنام مرده‌شوئی بود که بین مرده شوان شسته آبروئی بود
 کریمه منظر و رسوا و زشت‌خوئی بود خلاصه آدم بی‌شرم و چشم و روئی بود
 شبی بنزد حکومت برقت آن بیدین
 حکومت آنچه بمن گشت، گفتش بیجاست که این عمل نه سزاوار مردمان خداست
 باو جو گشت: تو گوئی که از خدا میخواست جواب داد که البته این وظیفه ماست!
 من آنکس که بگویم بر این دعا آمین
 برقت زود، در آغاز دخترش را برد چو سرد گشت از او، رفت خواهرش را برد
 برای آخر مرنیز هسرش را برد چو خسته گشت زن‌ها، برادرش را برد!
 تار کرد براو هرچه داشت در خور حین!
 بدینوسیله بر حکمران مقرب شد رفیق روز و هم آهنگ خلوت شب شد

بشغل دولتی آنمرده شو ، مجرب شد خلاصه صاحب‌عنوان و شغل و منصب شد

بیخت‌نیک، ز نیروی تنگ‌گشت‌قرین!

بآن سیاه‌دل، از بسکه خلق رو دادند پس از دو ماه ، مقام مرا بدو دادند

زمام مردم کرمان ، بمرده‌شو دادند تعارفات بر او از هزار سو دادند

قبالهائی از املاک و اسبها با زین

زمن شنو که چنان سخت شد بمن دنیا زخم زگرسنگی داد غیر خود بشما

نبود هیچ بجز خاک ، فرش خانه ما بجز گرسنگی و حسرت و غم و سرما

نماند خوردنی خانه من مسکین

پس از سه سال که بودم بسختی و ذلت شتیده شد که به‌تهران گروهی از ملت

بخواستند عدالت سرائی از دولت چو در مذلت من ، ظلم گشته بد علت

بدم نیامد ازین نفعه عدالت‌گین

فتادم از پی غوغا و انجمن سازی شب کمیته و هر روز پارتی بازی

همیشه نامه شب ، بهر حاکم افتدازی دراین طریق نمودم ز بسکه جانبازی

شدند دور و برم جمع، جبهه معتقدین

مرا بخواست پس ، آنمرده‌شوی بی‌سرویا بمن بگفت که مشروطه کی شود اجرا ؟

چه حکم شاه در ایران زمین چه حکم خدا مده تو گوش براین حرفهای پا بهوا !

بگفتش که لکم دینکم ولی دین

عوض نکردم ، آئین خویشتن باری ز بس نمودم ، در عزم خویش پاداری

شیانه عاقبت آنمرده‌شوی ادباری برون نمود ز کرمان مرا بصد خواری

بجرم اینکه ، تو در شهر کرده‌ای تفتین

من و دو تن پسر ، شب پیاده از کرمان برون شدیم زستان سخت یخ‌بندان

نه توشه‌ای و نه روپوش ، مفلس و غریبان چگوست که چه بر ما گذشت از بوران

رسید نعش من و بچه‌هام تا نائین

چو ماجرای مرا ، اهل شهر بشنفتند تمام مردم مشروطه خواه آشفتنند

چو میهمان عزیزی ، مرا پذیرفتند چراکه مردم آنروزه ، راست میگفتند
نه مثل مردم امروزه بد دل ویدین!

بدون سابقه و آشنائی روشن باین دلیل که مشروطه خواه هستم من
یکی اعانه بمن داد و آندگر مسکن خلاصه آخر از آنردمان گرفتم زن
چو داد سرخط مشروطه ، شه مظفر دین

دوست روزی ، کآن شهریار اعلان داد یگانه دختر فاکام من ، ز مادر زاد
تمام مردم ، دلشاد مرگ استبداد من از دو مسئله خوشحال و خرم و دلشاد
یکی ز زادن مریم ، دگر ز وضع نوین

سپس چو دوره فرزند شه مظفر شد تو خویش دانی ، اوضاع طور دیگر شد
میان خلق وشه ، ایجاد کین و کینفر شد بتوب بستن مجلس ، قضیه منجر شد
زمانه گشت دوباره بکام مترجمین

دوباره سلطنت خود سری ، بشد اعلان مرا که بیم خطر بود ، اندر آن دوران
بر آتشم که بشهری روم شوم پنهان شدم ز فائین بیرون ، بجانب تهران
ولی نه از ره نیزار ، از طریق خمین

به ری رسیدم و پنهان شدم ، دو روزی چند ولی چه فایده ، آخر فتادم اندر بند
پلیس مخفی آمد به محبسم افکند ! چه محبسی که هوایی نداشت غیر از گند
چه کلبه ای که پلاسی نداشت جز سرگین؟

دو هفته بر من در آن سیاه چال گذشت

در آن دو هفته چگونیم بمن چه حال گذشت ؟
دو هفته مثل دو هفتصد هزار سال گذشت

پس از دو هفته از آنجا يك از رجال گذشت
مرا خلاص نمود ، آن بزرگ پاك آکین

یکی دو ماه ز بعد خلاصی ام دوران دگر نماند بد آنسان و گشت دیگرسان
که رفته رفته شورش فتاد در جریان نوید نهضت ستارخان و باقرخان
فکند سخت تزلزل ، بتخت و تاج و نگین

بخاصه آنکه خبرها ، رسید از گیلان ز وضع شورش و از قتل آقا بالاخان
فتاد غلغله در شهر و حومه تهران که عنقریب بشه میشود چنین و چنان
چنانکه کرد بملت ، خود او چنان و چنین !

سپس من و پسرانم چو اینچنین دیدیم بدان لحاظ که مشروطه میپرستیدیم
بسوی رشت ، شبانه روانه گردیدیم چهار پنج شبی ، بین راه خوابیدیم
که تا بخطه گیلان شدیم جایگزین

ز جیب خویش خریدیم اسب و زین و تفنگ
قبول زر نمودیم از کمیته جنگ
که زر گرفتن ، بهر عقیده باشد ننگ

خلاصه آنکه ، پس از مشقهای رنگارنگ

شدیم رهسپر جنگ هر سه چون تاین

همینکه گشت بقزوین صدای تیر بلند

دوتن جوان من ، اول بروی خاک افکند!

یکی از ایشان بروی سینه ام جان کند

زدند نزد پدر غومه آن دوتن فرزند!

میان خون خود و خاک خطه قزوین

ولیک با همه حس و مهر اولادی

چو طفلکانه دادند جان در آن وادی

بطیب خاطر گفتم : فدای آزادی

مرا بد از پی مشروطه ، عشق فرهادی

ولیک حیف که آن تلخ بود ، فی شیرین

چو دور ری ، بنمودند شهسوارها

مجاهدین و سپهدار و بختیارها

گرفت خاتمه ، عمر سیاه کارها

وزیر خائن بگریخت با فراریها

پیاده مانده شد و مات شد ، ازین فرزین !

شد سپهدار اول ، وزیر صدر پناه دو باره خلوتیان مظفرالدین شاه
شدند مصدر کار و مقرب درگاه یکی وزیر شد و آندگر رئیس سپاه
شد اینچنین چو سپهدار گشت رکن دکن

منی که کنده بدم ، جان بیای مشروطه ز پا فتاده بدم ، از برای مشروطه
بشد دو میوهٔ عمرم ، فدای مشروطه عریضه دادم بر اولیای مشروطه
که من که بودم و اکنون شدست حالم این ؟



مرخوم ستارخان سالار ملی

چو خواستم من ازین انقلاب ادباری روا نبود ، کتم فکر کار بازاری
بغیر شغل قدیمی و رتبهٔ دیرین !

ز تم برای من ، از بسکه غصه خورد همی پس از سه مه تب لازم گرفت و مرده می
یگانه دختر خود را بمن سپرد همی همان هم آخر ، از دست من ببرد همی
کسی که کام از او بر گرفت بی کابین
دگر نمودم ، از آنگاه فکر دهقانی شدم دگر من ، از آندم بیعد شرانی

بمن گذشت در اینجا، همانکه میدانی غرض قناعت کردم بشغل بستانی
 بسر بیردم در خانه خراب و گلین
 چگویمت من ازین انقلاب بدبنياد! که شد وسیله‌یی از بهر دسته‌ای شیدا!
 چه مردمان خرابی، شدند از آن آباد! گر انقلاب بد این، زنده باد استبداد
 که هرچه بود، ازین انقلاب بود بهین!



محمد ولیخان خلعتیری (سپه‌دار)

ز بعد آنهمه زحمت، مرا دراین پیری
 شد از نتیجه این انقلاب تزویری
 نصیب بیل‌زدن، روزی از زمین‌گیری
 پی نکوهش این انقلاب اکیری
 شنو حکایت آنمرده‌شوی دل‌چرکین
 چو توپ بست محمدعلی شه منفور
 بکاخ مجلس و زوگشت ملتی مقهور
 بشهر کرمان آنمرده‌شوی بد مأمور
 بسی زملتیان زنده زنده کرد بگور
 ببین که عاقبت آن‌کهنه مرده‌شوی لعین
 همینکه دید شه از تخت‌گشت افکننده
 هزار مرتبه مشروطه‌تر شد از بنده!
 ز بسکه گفت که مشروطه باد پاینده
 فلان دوله شد، آن دل ز آبروکنده!

کنون شدست ز اشراف نامدار مهین!
 چو صحبت از لقب او بشد کشیدم آه (من) شناختم چه کس است آن پلیدنامه‌سپاه
 عجب که خواندم در نامه‌ای تجدد خواه «فلان که هست ز اشراف جدی و آگاه»
 بحکمرانی شهر فلان شده تعیین!

(پیرمرد):

مگر که ذهن تو از این محیط بیگانه است

گمان مدار که این مرده شوی یکدانه است!

عمو! تمام ادارات ، مرده شو خانه است

وزیره است که این کهنه ملك ویرانه است

ز من نمیشنوی رو بچشم خویش بین

برو بمالیه تا آنکه چیزها بینی برو بنظمیه تا آنکه چیزها بینی
برو بمعدلیه تا بی تمیزها بینی که مرده شوها در پشت میزها بینی

چه بی تمیز کسانی شدند میز نشین . . .

پشت میز کس ارمیده شو نباشد نیست! کسیکه با او هم رنگ و بو نباشد نیست!
کسیکه هم سرو همکار او نباشد نیست! کسیکه بی شرف و آبرو نباشد نیست!

همی ز بالا بگرفته است تا پائین!

چرا نگردد آئین مرده شوئی باب ؟

چو نیست هیچ درین مملکت حساب و کتاب!

کدام دوره تو دیدی که این رجال خراب

بی محاکمه دعوت شوند پای حساب ؟

بجز سه ماهه زمان مهین ضیاء الدین

در این زمانه ، هر آنکس گذشت از انصاف

ز هیچ بیشرفی ، می نکرد استنکاف

شرف ورا شود آنگاه کمترین اوصاف

ازیره است که آن مرده شو شد از اشراف

که مرده شو ببرد این شرافت ننگین!

چرا نباید این مملکت ذلیل شود در انقلاب «سپهدار» چون دخیل شود
رجال دوره او هم از این قبیل شود! یقین بدان تو که این مرده شو وکیل شود

کند رسوم و قوانین برای ما تدوین!

شود زمانی از این مرده شوی از وزرا! عجب مدار ز دیوانه بازی دنیا!
که این زمانه نازل و دهر بی سرو پا! زمان موسی ، گوساله را ننود خدا!!

ولی نداشت ، جهان پاس خدمت داروین

بچشم عشقی دنیا چنان نماید پست که هرزه بازی شش ساله طفل دائم مست
 بچشم پیر حکیمی رسانده سال بشصت باعتقاد من : این کائنات بازیچه است
 بحیرتم من از این بچه بازی تکوین !

(من) : کنون که گشت مبرهن بمن که حال تو چیست
 بعمر سقله ، از این بیش اتصال تو چیست ؟
 دگر ز ماندن در این جهان ، خیال تو چیست
 بقول مردم امروزه ، ایدآل تو چیست ؟
 ز زندگی برهان خویش ز اندکی مرفین

(پیرمرد) :

کنونکه دم زدی از ایدآل ، گویم راست : برای من دگر اینگونه زندگی بیجاست !
 که گر بپیرم امروز ، بهتر از فرداست مرا ولیک یکی ایدآل در دنیاست
 که سالها پی وصلش نشته ام بکمین :

مراسم مد نظر ، مقصدی که مستورش
 مدام دارم و سازم بر تو مذکورش
 همینکه خواست بگوید که چیست منظورش

بگشت منقلب ، آنسان دو چشم پر نورش
 که انقلاب نماید چو چشم های لنین
 زبان میان دهانش ، بجنبش آمد چون زبان نبود بد آسرخ گوشت ، بیرق خون
 بشد سپس سخنانی ، از آندهان بیرون که دیدم آتیه سرزمین افریدون :

شود سراسر ، یک قطعه آتش خونین
 ز ایدآل خود او چیز ها نمود اظهار از آنمیان بشد این جمله ها بسی تکرار :
 در این محیط چومن بینوا بود بسیار ! که دیده اند ، چومن ظلم و زور و رنج و فشار

که دیده اند چو من ، بس مصیبت سنگین !
 بغیر من چه بساکس که مرده شودارد ؟ که تیره بختی خود را ، همه از او دارد
 تو هر که را که ببینی یک آرزو دارد : باین خوش است که دنیا هزار رودارد

شود که گردد ، یکروز ، روز کینر و کین

چه خوب روزی آنروز، روز کشتار است گر آن زمان برسد، مرده شوی بسیار است
حواله همه این رجال ، بردار است برای خائن ، چوب و طناب در کار است

سزای جمله شود داده از یسار و یسین

تمام مملکت آنروز زیر و رو گردد که قهر ملت با ظلم روبرو گردد
بخائین زمین ، آسمان عدو گردد زمان کشتن افواج مرده شو گردد

بیست خاك زخون پلیدشان رنگین

وزیر عدلیه ها ، بر فراز دار روند رئیس نظییه ها ، سوی آندیار روند
کفیل مالیه ها ، زنده در مزار روند وزیر خارجه ها ، از جهان کنار روند

که تا نماند از ایشان نشان ، بروی زمین

بساط بیشرفی ، ز آن سپس خورد برهم رسد بکینر خود ، نیز قاتل مریم
سپس چو گشت خریدار مرده شویان کم دگر نماند در این ملک از این قبیل آدم

همی شود دگر ایران زمین ، بهشت برین

دگر در آنکه وجدان کشی هنر نبود

شرف به اشرفی و سکه های زر نبود

شرف بدزدی کف رنج زنجیر نبود

شرف بد داشتن قصر معتبر نبود

شرف نه هست درشکه ، نه چرخهای زرین

همی نگردد ، آباد این محیط خراب

اگر نگردد از خون خائین سیراب

گمان مدار که این حرفهاست ، نقش بر آب

یقین بدان تو که تعبیر میشود این خواب

مدان تو این پدر انقلاب را غنین

گرفتم آنکه نباشد مرا ، از این پس زیست

نماند از من این فکر ، پس مرا غم چیست ؟

چرا که فکر من صدمه دیده‌ای مسریست
 چو گشت مسری فکری، زمانه ول کن نیست
 سر و را نهد آخر، بروی يك بالین
 بقای برزگر (فرج الله بهرامی دیر اعظم)

مطرح کننده ایدآل



مرحوم فرج الله بهرامی

جناب برزگر! این ایدآل دهقانت:
 نه ایدآل دروغ فلان و بهمان است!
 ز منهم ار که پیرسی تو، ایدآل، آنست
 همین مقدمه انقلاب ایران است
 و لیک حیف که بر مرده می‌کنم تلقین!

در این محیط که بس مرده‌شوی دون دارد!
 وزین قبیل عناصر ز حد فزون دارد!
 عجب مدار اگر شاعری جنون دارد
 بدل همیشه تقاضای «عید خون» دارد
 چگونه شرح دهم ایدآل خود به ازین؟

(فروردین ۱۳۰۳)

نمایشنامه جمشید ناکام

«در اثر داغ دیدگی از خودکشی برادر ناکامم»

«(میر عبد العلی) در سال هزار و سیصد و سی و سه»

«پاس سوکواری از این مصیبت، نمایش زیر را»

«پیرداختم.» (میرزاده عشقی)

«پرده بالا میرود. اطاق يك هتل زیبای قشنگی موسوم به «هتل دوکنت»

«را نشان میدهد که (مقراض میرزا) روی تخت خوابیده و (ولنگارخان) هم

«نزدیکش با يك مادموازل قشنگی موسوم به (مادموازل آنکا) مشغول خنده و»

«شوخی و ورق بازی است.»

مقراض میرزا :- ولنگارخان ! این مادموازل (روزا) واقعاً هیچ حقیقت

ندارد ! دیدی قریب سی هزار فرانك مرا متضرر کرد و چطور بیست هزار فرانك

مارا دزدید و رفت ؟! حالا شنیده ام یکی از این ایرانیهای لات خودمانرا پیدا کرده،

هر شب این سینما و آن سینماست .

ولنگارخان - بله قربان ! این زنهای فرنگستان کجا قدر شما را میدانند ؟

فکر نمیکنند که شما هر چه باشید در ایران پسر شخصی هستید و پسر شما تمام مردم

تعظیم و تکریم میکنند ، ولی فلان پسر که امروز از ایران آمده و «مادموازل

روزا» باو دل بسته ، پسر یکمرد کرباس فروش است که باید نیم ذرع نیم ذرع ،

کرباس بفروشد تا ماهی بیست سی تومان برای پسرش بفرستد .

مقراض میرزا - واقعاً ولنگارخان راست میگوئی ، من همه چیز فرنگستان

را پسندیدم جز اینکه مردمانش خیلی رذلند ، مثلاً می بینم فرقی مابین من که پسر سفالك الدوله هستم با این جمشیدخان پسر حاجی بیچاره که پدرش آه در بساط ندارد و هرچه داشته سفالك الدوله زمان مصدرکار بودنش بکلاه سازی از او گرفته ، فرق نمی گذارند !؟

ولنگارخان - قربان ! دیروز من مادموآزل «روزا» را دیدم با آنکه زبانش را ننیدانم و در این دو ساله ما نتوانستیم زبانش را درست یاد بگیریم ، با علم و اشاره باو فهمانیدم که چرا اینجا خدمت حضرت والا نیاید ؟ در جواب بفراسه خیلی حرف زد ، منکه نفهمیدم ولی هیستقدر دستگیرم شد که بعلم و اشاره فهماند شماها تربیت ندارید !

مقراض میرزا - تف تف ! من تربیت ندارم که پسر سفالك الدوله هستم ولی جمشیدخان پسر حاجی بیچاره تربیت دارد ؟

ولنگارخان - قربان ! اصلاً ولش کن مگر درپارس قحطی زن است ؟
مقراض میرزا - نه نه ، ولنگارخان . نمیدانی من کجایم میسوزد ؟ یک کاری کرده که حتی بتوهم نگفتم . تو نمیدانی من چقدر باین زنیکه خدمت کرده ام ؟
ولنگارخان - چطور ؟ چد خدمتی !
مقراض میرزا - هیچی - هیچی !
ولنگارخان - من بمیرم بفرمائید .

مقراض میرزا - خوب این خانم تو که فارسی نمیداند اما من بمیرم میان من و تو باشد ، يك هفته قبل مادموآزل «روزا» يك انگشتر بمن نشان داد در مغازه و سخت بمن زور آورد که انگشتر را برای من بخر ، منم ناچار شدم ولی دیدم پول ندارم اقلاصت هزار فرانك قیمت انگشتر بود ، چه انگشتری ، چه انگشتری ؟ برلیانهای بلك درست ! خدایا چه بکنم ؟ دلم را بدردا زدم ، رفتم تو مغازه ، بنا کردم باجواهر فروش چانه زدن راجع بیک گردن بندی ، او بگو ، من بگو نیم ساعت «چونه» زدیم در این بین بایك ترمستی ، چنان انگشتر را دزدیدم که خودم هم خبر نشدم ! بیرون آمدم و انگشتر را تقدیم خانم کردم .

ولنگارخان - تف تف ! این آدم با این همه خدمتها که باو کردید بشما میگوید بی تربیت ؟ از شما تربیت شده ترکیست ؟ خدا پیامرزد شیخ حافظ علیه الرحمه را که میگوید :

نکوئی با بدان کردن چنان است که بد کردن بجای نیکمردان
مقراض میرزا - بله دلم از این میسوزد که بعد از یکچنان خدمت بمن میگوید بی تربیت ! والان هم یک هفته است که نیامده تا مرمی انگشتر را بمن بگوید و تشکر کند !

(در این بین (گارسون) هتل وارد میشود و کارتی بدست مقراض میرزا میدهد : (مقراض میرزا هر چه میخواهد بفرانه به (گارسون) بگوید که صاحب این کارت بیاید نمیتواند و ناچار میشود که باحرکات دست و اشاره وایما بفهماند و سپس خود برای کاریکه اتفاقا برای او پیش آمده از اطاق بیرون میرود . بعد جوان بسیار نجیبی موسوم به «جمشیدخان» وارد میشود .
جمشیدخان - سلام علیکم .

ولنگارخان - (جواب سلام نمیدهد) آقا فرمایش چیست ؟ چکار داشتی ؟
جمشیدخان - (با حالت تأثر) خدمت حضرت والا یلک عرض مختصری دارم .
ولنگارخان - اگر عرضی (!) دارید بمن بگو تا بعرض مبارکشان برسانم .
جمشیدخان - میل داشتم خودم خدمتشان رسیده مطلب لازمی را عرض کنم .
ولنگارخان - (با حالت تغیر) به به بسیار خوب ، پسر - تو این قسم توی پاریس درس خوانده ای یقینا مطلبها و چیزهای گنده گنده و خیلی خوب یاد گرفته ای با این جور بمن جواب میدهد . یقینا مرا نیشناسی ؟ من ولنگارخان نام دارم و رفیق شاهزاده مقراض میرزا هستم :

جمشیدخان - آقای محترم ! مطالب خصوصی دلتنگی ندارد ، بنده کمال ارادت را بشما دارم اما میل داشتم حضرت والا را ملاقات کرده باشم .
(در این ضمن پرده اطاق بالا رفته مقراض میرزا وارد میشود)
جمشیدخان - سلام علیکم .

مقراض میرزا - (جواب نیده و باخوشروئی میگوید): مرسی (۱)
بروا (۲) تره بین (۳). خوب چکار داشتید؟

جمشیدخان - اگر اجازه باشد چندکلمه عرض مختصری داشتم.

مقراض میرزا - (دستها را در عقب سر گرفته مشغول سوت زدن و قدم زدن میشود ضمناً کلاه را کج گذاشته سر را پیوسته تکان میدهد بعد میگوید: خوب بسیار خوب بگو بگو.

جمشیدخان - (چون نمیخواهد دیگران از قضیه مطلع شوند در اظهار مطلب قدری تأمل میکند).

مقراض میرزا - (فوراً ملتفت میشود): او، تو که خیلی بسیار ... خوب برویم در آن گوشه (دست جمشیدخان را گرفته بگوشه اطلاق میروند):

جمشیدخان - حضرت اقدس والا! بی ادبی است، دیروز بقضیه عجیبی برخوردیم «مادام روزا» را دیدیم پلیس بجرم سرقت انگشتر الماس گرفته و بنظیه میرد. از قرار معلوم گویا حضرت اقدس والا انگشتر را با آن زن داده اید و البته در نظیه خواهد گفت العیاذ بالله اسباب جلب حضرت والا در نظیه خواهد گردید! و چون میل ندارم ایرانیان ساکن پاریس مخصوصاً خودم باین تهمتها بدنام شده، سبب سرشکستگی ایران و ایرانی شود. گرچه بی ادبی است همچو مصلحت میدانم بیدرنک از پاریس باسم مراجعت بایران حرکت کنید که دوچار اشکالات نشوید.

مقراض میرزا - (قاه قاه خنده های بلند کرده صدامیکند اینکه مجرماته نمیخواست عجب آدم ابلهی هستی! و لنگارخان بیایا بین چه خبره؟)

ولنگارخان - (جلو آمده از قضیه مستحضر میشود)

مقراض میرزا - آقایان حرفها چه چیزه؟ نظیه خیلی بیجا میکند! معلوم میشود نظیه حضرت اقدس والا را!!! نیشناسد که در ایران ... بله و خیلی هم بله ... عجب عجب من پدر نظیه را در خواهم آورد! مسافرت کدام است این حرفها چیست؟ واقعاً خیلی عجب است! خیر آقای جمشیدخان ببخشید ما از آن بیدها نیستیم که باین بادها بلرزیم!

(در این بین غلام در اطاق را زده ، کاغذی برای مقرض میرزا میآورد و مقرض میرزا آنرا بدست جمشیدخان میدهد که برایش بخواند) .

جمشیدخان - (شروع بخواندن کاغذ میکند): بعدالعنوان: نورچشم اگر مقرر مض میرزا ، الهی سلامت و در کمال عین عافیت بوده باشی ، اگر جوابی (احوالات) من باشی بحمدالله خود و جمیع کس و کار در سلامتی میباشیم . نورچشم ؛ هر چه در دنیا زحمت میکشم برای تو است ، گوشواره دختر پنجساله رعیت را در آورده مستأجر را حبس و مبلغها گرفته ، با دزدان گردنه همراهی کرده و شریک شده املاک همسایگان را اول باسم وقف ، بعد کم کم با پول و زور حاکم برده ام (!) جمیع اینها برای تو است و با تمام جیب برهای شهر هر کدام یک پاونیم شریک شده ، با مال و روضه خوان و فالگیر و طالع شناس و دیگر مفتخورها شراکت کرده فایده میبرم و همه فایده هارا برای تو درست کرده ام ، امیدوارم باین زود بکارهای تو هم خیلی خوب و مرغوب شود . آمین یارب العالمین ، بشرط آنکه نورچشم ؛ تو هم یک مقداری با من همراه باشی و بعضی خط و سیرهایی که در پاکت برایت تعیین مناسیم تعقیب نمائی هر نقشه که میکشم عمل کنی ! ایندفعه در جوف نامه چند لایحه فرستادم آنها را امضا کرده هر یک را به یک جای دنیا مثلاً: کربلا - نجف - بغداد - شام - بیروت - استانبول - مصر - کلکته به جبل المثنی و به بمبئی میفرستی که همه جا است در روز نامه ها پر شود .

عزیزم ! دو مقاله یکی فرانسه تحت عنوان : (ایکاش من ایرانی نبودم و یکنفر فرانسوی بودم) دیگری انگلیسی تحت عنوان : (ایرانی یک ارباب خارجی میخواهد) مبتنی بر اینکه : او نمیتواند خود را اداره کند و چقدر خوب بود یک نفر انگلیسی ایران را اداره میکرد ! دیگر اینکه دو مقاله هم بتهران بفرست که بدهم روز نامه های بزرگ چاپ کنند ، یکی : (ایران باید بدست ایرانی اداره شود) و یکی ، «ای ایران ای مادر عزیز ! (اولادها)ی تو ، در اقصی بلاد عالم برای اداره کردن تو مشغول تحصیل و زحمت کشیدن هستند توجهی بفرزندان خلف بنما ، شاید موفق شوند که بچون تو مادر عزیزی در آتیه خدمت کنند» .

عزیزم ! البته خودت خط و زبان فارسی نداری فرانسه و انگلیسی را هم یقین

یاد گرفته‌ای پس مقالات فوق را بده آدمهای باسواد بنویسند و هر چه پول خواستند بپرداز .

عزیزم! آنقدر هم لازم نیست درس بخوانی و زحمت بکشی فقط حرف مرا گوش کن که هر وقت ایران آمدی وزیر خواهی شد . من تخم لق در دهنها شکسته و خشت کج را گذاشته‌ام ، آسوده باش !

نورچشم : وقتی بایران می‌آئی تلگرافی بمضمون ذیل بزن که آنرا بدهم به روزنامه‌ها درج کنند : «مقام منبع مقدس پندگان حضرت اقدس والا شاهزاده سفاک الدوله ! پس از تحصیلات وافیه ، کسب معلومات کافی ، ملاقات با فلاسفه و دیپلماتهای بزرگ دنیا ، مباحثه با رجال و رؤسای علوم ، گرفتن تصدیقات از مدارس عالیّه و دارالفنون پاریس ، عازم حرکت تهران می‌باشم - والسلام .

(در مدتی که جمشیدخان برای مقرض میرزا مشغول خواندن کاغذ است و مقرض میرزا گوش میکند و لنگارخان مقالات را برداشته مطالعه مینماید)

ولنگارخان - واقعاً سرکار والا ! من از این مقالات چیزی نفهمیدم .

مقرض میرزا - در هر حال نافع است ، گرچه منم از اینها چیزی سردر نخواهم آورد ، ولی البته باید امضا نمایم .

جمشیدخان - حضرت والا ! چیزی که نیفهمید چطور امضا میکنید ؟

مقرض میرزا - آقای جمشیدخان من امضا مینمایم و هر کس از اطاعت من خارج شود ممکن نیست اسباب اعدامش را فراهم نکنم !

جمشیدخان - مختارید ؟

مقرض میرزا - (تمام مقالات را امضا میکند - در این بین (گارسون) درب اتاق را زده بفرانسه با عجله حرف میزند - مقرض میرزا و ولنگارخان مدتی بحال بهت «گارسون» را نگاه میکنند و معلوم است چیزی نفهمیدند خطاب به جمشیدخان میگویند :)

آقای جمشیدخان مختصری صداع دارم ، حالت اجازه نمیدهد فرانسه حرف بزنم و یا گوش بدهم شما ببینید «گارسون» چه میگوید ؟ آنوقت ترجمه آنرا بمن بگوئید .

جمشید خان (با گارسون مشغول حرف زدن میشود و بعد متوجه مقراض میرزا شده میگوید): حضرت والا «گارسون» میگوید: از سفارت ایران تلفن کرده‌اند و مقراض میرزا را بقورت خواسته‌اند.

مقراض میرزا - خدا نکرده گمان میکنم «مادام‌روزا» مارا در نظمیۀ لوداده باشد و نظمیۀ مارا توسط سفارت خواسته است.

جمشید خان - از قراری که «گارسون» وضع تلفن را میگوید مطلب از همین قرار است.

(از این پیش آمد رنگ مقراض میرزا پریده و لنگار خان خیلی دست پاچه میشود و قیل و قال در میگیرد.)

مقراض میرزا - آقای جمشید خان: تکلیف چیست؟ چاره چیست؟

جمشید خان - بعقیده من شما الان جامه‌دانه‌ای خود را بسته فوراً از سوس بعزم ایران حرکت کنید. من تلفن بسفارت میکنم یعنی پی‌گم کرده و میگویم حضرت والا با رفیقش و لنگار خان دیشب بطرف لندن حرکت کردند.

مقراض میرزا - صحیح است صحیح است. بارک‌الله آفرین (مشغول جمع کردن اسباب و عازم حرکت میشود و ضمناً میگوید):

آقای جمشید خان شما هم باید بیایید:

جمشید خان - چشم، منم پس از حل قضیه خواهم آمد و بشما از عقب میرسم.
(مقراض میرزا و لنگار خان جامه‌دانه‌ای بسته شده را برداشته و از در خارج میشوند).

جمشید خان - (رو بطرف تماشاچیان کرده و میگوید): خدایا این اشرافزاده‌ها با این همه پولهای گزاف بفرنگستان می‌آیند و در عوض تحصیل، این سیاه‌کارها را میکنند که اسباب ننگ برای ایران و ایرانی است!

(پرده میافتد)

نمایشنامه کفن سیاه



اینهم چند قطره اشک دیگر که از دیدن ویرانه‌های مداین از دیده طبع عشقی
بدین اوراق چکیده. موضوع این منظومه نو و شیوا: سرگذشت یک زن باستانی بنام
«خسرو دخت» و سرنوشت «زنان ایرانی» در نظراو، هنگام ورود به «مه آباد» است.

در تکاپوی غروب است ز گردون خورشید
دهر مبهوت شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه می پوشید
که سر قافله با زمزمه رنگ رسید

در حوالی مداین بدهی

ده تاریخی افسانه گهی

ده بدامان یکی تپه پناه آورده
گرد تاریک وشی برتن خود گسترده
چون سیه پوش یکی مادر دختر مرده
کلبه هایش همه فرتوت و همه خم خورده
الغرض هیستی، از هر جهتی افسرده

کاروان چو نکه بده داخل شد

هر کسی در صدد منزل شد

طرف ده مختصر آبی و در آن مرغابی

منعکس گشته در آن ، سقف سپهر آبی

و ندر آن حاشیه سرخ شفق ، عنابی

سطح آب ، از اثر عکس کواکب یابی

دانه دانه ، همه جا آینه مهتابی

در دل آب ، چراغانی بود

آب ، يك پرده الوانی بود

آنسوی آب ، پر از نور فضائی دیدم

دورش از نخل ، صف سبز لوائی دیدم

پس باغات ، شفق سرخ هوائی دیدم

شفق و سبزه ، عجب دور نمائی دیدم

یعنی آتشکده ، در سبز سرائی دیدم

در همان حال که میگردیدم

طرف آن آب ، بنائی دیدم

هر کس از قافله در منزلی و من غافل

بیش از اندیشه منزل بتماشا مایل

از پس سیر و تماشای بسی ، الحاصل

عاقبت بر لب استخر نمودم منزل

خانه بیوه زنی ، تنگتر از خانه دل

باری آن‌خانه بدویک باره (۱)

داد آنهم به منش یکباره

خانه، جز یوه زن و کهنه جلی هیچ نداشت

یوه زن رفت و فقط کهنه جلی باز گذاشت

پیر مردی ز کسانش بحضورم بگماشت

خانه بی شمع و سیه پرده تاریکی چاشت (۲)

بنظر گاهی من منظر گوران افراشت

خانه آباد که اندک مهتاب

سرزد از خانه آن‌خانه خراب

جوئی از نورمه، از پنجره‌ئی در جریان

رویش اسپید که روی سیه شب زمیان :

برد و، از پنجره شد قلعه‌یی از دورعیان

با شکوه آتقدر آن قلعه که ناید به بیان

لیک ویرانه چو سرتاسر آثار کیان

پیر بنشته بر پنجره، من :

گفتمش : ماتم ازین منظره من !

(من) : آن خراب ابنیه کز پنجره پیدا است کجاست ؟

خیره بر پنجره شد پیر و بزائو برخاست

گفت : آن قلعه که مخروبه آبادی ماست

دیر گاهیست که ویران شده و باز پیاست

ارگ شاهنشهی و بنگه شاهان شماست

این «مهاباد» بلندایوان است

که سرش همسربا کیوان است

نه گماندار : مهاباد ، همین این بوده ؟
 نه مهاباد صد اینگونه به تخمین بوده !
 فصل دی خرم و گردشگه پیشین بوده
 قصر قشلاقی شاهان مه آئین بوده
 حجله و کامگه خسرو و شیرین بوده
 لیکن امروز مهابادی نیست
 غیر اینگونه رده ، آبادی نیست !

حرف آخرش همین بود وز در بیرون شد
 لیک از این حرف چگویم که دل من چون شد ؟
 یاد شد وقعه خونینی ، وز آن دل خون شد
 گوئی آن جنگ عرب درد دل من اکنون شد !
 و آن وقوعات ، چنان با نظرم مقرون شد
 که شد آن قلعه دگر وضع دگر
 منظر دیگر آمد به نظر :

سینمایی از تاریخ گذشته :

آنچه در پرده بد از پرده بدر میدیدم
 پرده بی کز سلف آید بنظر میدیدم
 و اندر آن پرده ، بسی نقش و صور میدیدم
 بارگه های پر از زیور و زر میدیدم
 یک بیک پادشاهان را بمقر میدیدم
 همه بر تخت و همه ، تاج بسر میدیدم
 همه با صولت و با شوکت و فر میدیدم
 صف بصف لشکر با فتح و ظفر میدیدم
 وز سعادت همه سو ، ثبت اثر میدیدم

و آن اثر ها ، ثمر علم و هنر میدیدم
 جمله را باز ، چو دوران بگذر میدیدم
 هر شمی را ز پس شاه دگر میدیدم
 چونکه ناگاه به بستان ، سرخر میدیدم
 یزدگرد ، آخر آن پرده پکر میدیدم
 شاه و کشور همه ، در چنگ خطر میدیدم
 ز آرمیان نقش ، از آن پس ز عمر میدیدم
 سپس آن پرده دگر زیر و زیر میدیدم

نه ز کسری خبری ، نی طاقی

و آن خرابه بخرابی باقی

اینهمه واهمه ، چون رخنه در اندیشه نمود
 اندر اندیشه من بیخ جنون ریشه نمود
 و آن جنونیکه ز فرهاد ، طلب تیشه نمود
 سر پر شور مرا نیز ، جنون پیشه نمود
 آخر از خانه ، مرا رهسپر بیشه نمود

بگرفتم ره صحرا و روان

شدم از خانه سوی قبرستان

در گورستان

من بدشت اندر و دشت آغش سیمین مهتاب
 قره ، گردی بزمین کرده ز گردون پرتاب
 دشت آغشته ، کران تا بکران در سیماب
 رخ زشت فلک ، آنجا شده بیرون ز نقاب

همه آفاق در آن افسرده

مه روان همر شمع مرده

چه فضائی؟ سخن از موت و فنا گوئی بود!
 چه هوائی؟ غنن و مرده نما بوئی بود!
 وحشت و مرگ مجسم شده هر سوئی بود!
 صوت گرچه نه بمقدار سر موئی بود
 باز گوئی که ز اموات هیاهوئی بود!
 گاه آوازه يك پروازی
 رسد از جفندی و گه آوازی

تیره سنگی، سر هر مقبره بی، کرده وطن
 چون درختان بریده ز کمر در بنچمن
 زیر پایم همه جا: جمیع خلق کهن
 با همه خامشی، آنان بسخن بامن و، من:
 گوئی از مرده دلی، در دهنم مرده سخن
 بر سر خاک سر خلق، قدم
 هشتم آتش بسی القصه قدم

نخل ها: سایه بهم سایگی ام گسترده
 باد آن سایه گه آورده و گاهی برده
 من در این سوسه، از منظره این پرده
 روح اموات است اینها که تجلی کرده
 که حضور منشان در هیجان آورده

چه ازین روی همی جنبندی
 گه جهندی و گهی خسبندی
 باد در غرش و از قهر درختان غوغاست
 همه سو و لوله و زلزله و واویلاست
 خاک اموات بشد گرد و بگردون برخاست
 صدهزار آه دل مرده، در این گرد هواست

مرده دل، منظر نخلستان از این گرد فناست

نامه مرگ همانا هر برگ

هر درختی دوهزار آیت مرگ

باد، هی برگ درختان بچمن میبارد

مرگ، گو نامه دعوت سر من میبارد

بس زسیمای فلک، داغ کهن میبارد

از سفیدی مه، آثار محن میبارد

برف مرگ است و یا ابرکهن میبارد

باری این صحنه، پراز وحشت و موت

گوش من کر شده از کثرت صوت

این زمین: انجمن خلوت خاموشان است

بستر خفتن داروی عدم نوحان است

مهد آسودن از یاد فراموشان است

جای پیراهن یکتای بتن پوشان است

این خرابات پر از کله مدهوشان است

چشم این خاک زهر چیز پرست

مرده شویش بیردمردمخورست

بر سر نمش پسر، شیون مادر دیده

نوعروسان بکفن، در بر شوهر دیده

سالها بوده که از اشک زمین تر دیده

پیر هفتاد بممر، آنچه سراسر دیده

این بهر هفته، هفتاد برابر دیده

من در این فکرت و هی باد افزود

گوشم از خاک «مه آباد» آلود

اندیشه‌های احساساتی :

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد!
 بعدمن ، بر تو چه ای قصر مه آباد آمد ؟
 که زغم اشك تو تا دجله بغداد آمد
 من چو از خسروم این شکوه همی باد آمد
 در و دیوار مه آباد ، بفریاد آمد
 کای : شهنشاه برون شو زمناک
 خسروا سر بدرآر ، از دل خاک

حال این خطه ، بعهد تو چنین بود ؟ بین
 حجله مهر تو ، ویرانه کین بود ؟ بین
 پیکرش همسر با خاک زمین بود ؟ بین
 خسروا کاخ «مه آباد» تو این بود ؟ بین
 قصر شیرین تو ، این جغد نشین بود ؟ بین

ای خجسته ملك عالمگیر

ملك چندین ملك در تسخیر

در خورتاج سرت ، از همه جا باج رسید!

سر برآور ، چه بین بر سر آن تاج رسید ؟

که همان با همه ملك تو بتاراج رسید !

حرمت در حرم کعبه بحجاج رسید !!

کار دخت تو در آن وهله بهراج رسید !!

برخلاف این چه خلافت بد و شد ؟

این چه طغیان خرافت بد و شد

اندیشه‌های عرفانی :

جز خرافات ، بر این مملکت افزود چه ؟ هیچ!

جز خرابی مه آباد تو بنمود چه ؟ هیچ !

من در اندیشه که این عالم موجود چه ؟ هیچ !

بود آنگاه چه ؟ اینک شده نابود چه ؟ هیچ !

بود و نابود چه موجود چه مقصود چه ؟ هیچ !

چون بکنه همه باریک شدم

منکر روشن و تاریک شدم

دیدم اندر نظرم عالم دیگر پیداست

عالم ماست، ولی، بیسر و بیسکر پیداست

نه سری از تنی وئی ز تنی، سر پیداست

آنچه بینی غرض، آنجا همه جوهر پیداست

و آنچه اندر نظر خلق، سراسر پیداست

همه را ذهن بشر ساخته است

خویش در سوسه انداخته است

آنچه آید بنظر، شعبده سازی دیدم

در حقیقت نه حقیقی نه مجازی دیدم

در طبیعت نه نشیی نه فرازی دیدم

خلق باز بچه و خلقت بچه بازی دیدم

بیش از این فلسفه هم، روده درازی دیدم

ره اندیشه، دگر نگرفتم

بگرفتم ره خویش و رفتم

من روان گشتم و آفاق کران تا بکران

ز که ودشت و مه و مهر، هر آن بود در آن

هر قدم در حرکت با من چون جانوران

چشم گورستان، بیش از همه بر من نگران

یعنی ایدون مرو، اینجا بمان چون دگران

من در آن حال که ره میرفتم

رو بگرداندم و اینش گفتم :

نك (۱) ز تو چند قدم دور، اگر میگردم

نگرانم مشو ای خاك كه بر میگردم

منهم ای خاك ز تو، خاك بسر میگردم

چه كنم خاك ! كه از خاك بتر میگردم

منكه مردم بدرك، هرچه دگر میگردم

الغرض روسوی ره بنمودم

يك دو میدان دگر پیمودم

در قلعه خرابه :

برسیدم بیکی قلعه کسان (۲) و کهن

كه در و بامش بهم ریخته ، دامن دامن

زیر هر دامن، غاری شده بگشوده دهن

سرسب هر چه سخن گفته بد، آن پیر بمن

آن دهنها همه بنموده ، بتصدیق سخن

باری آن قلعه، حکایتها داشت

ز آفت دهر ، شکایتها داشت

چه سرائی؟ که سروروش سراسر خاك است

چه سرائی؟ که سرش همسربا فلاك است

چه سرائی؟ که حساب فلک آنجا پاك است

بسکه معظم بود ، اما درو پیکر چاك است

زین عیان است که تاریخ در آن غمناك است

هیئتش تپه انبوهی بود

رو بهرفته تو گو، کوهی بود

يك بنائيش كه از خاك، برون پيدا بود
 سطح بامش، سريكدسته ستون پيدا بود
 ز آن ستونها، چه بسي راز درون پيدا بود
 هرستونی چو يکی بيرق خون پيدا بود
 گو تو يك صفحه ز تار يخ قرون پيدا بود

رفتم اندرش كه تاجای كنم
 هم ز نژديك تماشاى كنم
 دیدم آن مهد بسی سلسله شاهان عجم
 بامش بس خورده لگد، طاقش برآورده شکم
 بالش خسرو و آرامگه کله جم
 دست ایام فرو ریختشان بر سر هم
 ز آن میان حجره آکنده به آثار قدم
 و ندر آن جایگه تاج عیان
 سر آن جایگه : تاج کیان
 جای پای عرب برهنه پائی دیدم
 نسبت تاج شه و پای عرب سنجیدم !
 آنچه بایست بفهمم ، ز جهان فهمیدم !
 بعد از آن هرچه كه دیدم ز فلک خندیدم !
 باری اینگونه بنا هرچه كه بدگر دیدم

خسته از گشتن ، دیگر گشتم
 پای از قلعه بیرون هشتم

بقعه اسرار انگیز :

برسیدم ز پس چند قدم بر دره‌ی
 و ندر آن دره عیان ، بقعه چون مقبره‌ی
 چار دیواری و يك چار و جب پنجره‌ی

شدم اندر ، بچنین مقبره نادره یی
دیدم اندرش شگفت آریکی منظره یی
پیش شمع است یکی توده سیاه
برده در گوشه آن بقعه پناه

پیش خود گفتم: این توده، سیه انبانی است
یا پراز توشه ، سیه کیسه از چوپانی است
دست بردم نگرم، جامه در آن یا نانی است
دیدم این هردو، نه، کالبد بیجان است
گفتم: این نعش یکی جلد سیه حیوانی است
دیدمش حیوان نه، نعش زنی است
جلد هم جلد نه ، تیره کفنی است

دیدن مرده بتاریک شب اندر صحرای
مرده تنها را ، وحشت نگذارد تنهای
خشک از حیرت و از بیم شدم بر سر جای
دست برداشتم از گشتن و گشتم بی پای
حیرت افزاست که این نعش در این تیره سرای

بهر از شمع ، رخس می افروخت
شمع از رشک رخ او می سوخت

چهر سیمینش ز بس پنجه غم بفشرده
چو یکی غنچه که در تازه گلی پژمرده
نوجوان مرده، تو گوئی که جوانش مرده
بسکه اندوه جوانمرگی خود را خورده
من در این منظره ، از فرط عجب آزرده

ناگهان یا که وی آوازی داد
یا خیالات مرا بازی داد :

تظاهر ملکه کفن پوشان :

بیم وحسرت، دگر اینباره چنان آذر دم
 که بیاشید قوایم زهم و پژمردم
 سست شد پایم و باسر بزمین برخورد
 مرده شد زنده و من زنده ز وحشت مردم
 خویشتن خواب و یامرده گمان میبرد

پس ازین هرچه بخاطر دارم

همه را خواب و گمان پندارم

گرچه آن حادثه‌نی خواب و نه بیداری بود
 حالتی برزخ بیهوشی و هشیاری بود
 نه چو در موقع عادی، نظم کاری بود
 نه جهان یکسره از منظره‌ام عاری بود
 در همان حال مرا، در نظر این جاری بود

کان کفن تیره زجا برجنبید

مر مرا با نظر خیره بدید

خاست از جای پیا اندك و واپس شد نیز
 و انمود اینسان کو را بود از من پرهیز
 با یکی ناله لرزنده وحشت انگیز
 گفت ای خفته بیگانه از اینجا برخیز
 چیست کار تو در این بقعه اسرار آمیز

که پراسرار در و دیوار است

پایه خشت و گلش اسرار است

این طلسم است نه يك زمرة زآبادانی

این طلسمی است که در دهر ندارد ثانی

بظلم است در آن روز و شب ایرانی !
 زینظلم است دیار تو بدین ویرانی !
 جامه من کند این دعوی من برهانی
 من هیولای سعادت هستم
 که بر این تیره سرا دل بستم

مر مرا هیچ گنه نیست بجز آنکه زنم
 زین گناه است که تا زنده ام اندر کفتم
 من سیه پوشم و تا این سیه از تن نکتم
 تو سیه بختی و بدبخت چو بخت تو منم
 منم آنکس که بود بخت تو اسپیدکنم
 من اگر گریم ، گریانی تو
 من اگر خندم ، خندانی تو

بکنم گر زن این جامه ، گناهست مرا !
 نکنم ، عمر در این جامه ، تباهست مرا !
 چکنم ؟ بخت از این رخت ، سیاهست مرا !
 حاصل عمر از این زندگی ، آهست مرا !
 مرگهر شام و سحر ، چشم براهست مرا !
 زحمت مردن من یکقدم است !
 تال لب گور کفن در تنم است !

فقط از مردنم آئین میاتم باقیست
 یعنی آن فاتحه خوانی و فاتم باقیست
 اینکه بینی تو که باز این رخ میاتم باقیست
 یادگاری است ، کز ایام حیاتم باقیست
 گریه و ناله و آه ، از حرکاتم باقیست

- بهر گور است معطل ماندم
ورنه من فاتحه خود خواندم
از همان دم که در این تیره دیار آمده‌ام
خود کفن کرده بپر، خود بمزار آمده‌ام
همچو موجود جمادی، نه بکار آمده‌ام
جوف این کیسه سربسته، بیار آمده‌ام
مردم از زندگی، از بس بفشار آمده‌ام
تا درین تیره کفن در شده‌ام!
زنده نی، مرده ماتم زده‌ام!
تا با کتون که هزار و صد و اندی سال است:
اندر این بقعه، درین جامه، مرا اینحال است
غصب از آن، حق حیات من زشت اقبال است
(من) با تو این عمر شگفت آرتوبی امثال است
گوئی این عمر دگر مرگش نه درد نبال است
پدر و مادرت آیا که بدند ؟
تو چرا زنده‌ای، آنها چه شدند!
بر زبانم بر او، حرف پدر چون آمد
بر رخس وضعیت حال دگرگون آمد
گوئی این حرف خراشیدش و دل خون آمد
چون ز بس آه از آن سینه مجزون آمد
بوی خون، زان دل خونین شده بیرون آمد
هر چه گفتم: چه شدت؟ در پاسخ
ناله سر کرد که آوخ آوخ
«من بوی رانه ز ویران شدن ایرانم !
من ملك زاده این مملکت ویرانم !

آوخ از بخت من غمزه آوخ آوخ

دختر خسرو شاهنشاه دیرین بودم

ناز پرورده در دامن شیرین بودم

حالم این مقبره مسکن شده آوخ آوخ

خانه اول من ، گوشه ویرانه نبود

چه حرمخانه اجداد من این خانه نبود

یاد از رفته این دهکده آوخ آوخ

دخت شاهی که زبم مملکتش تا قافست

شده ویرانه نشین ای فلک این انصافست ؟

سرد شد آتش آتشکده آوخ آوخ

سپس او خیره بماند و من نیز

خیره : زین قصه اسرار آمیز

فرط آن خیر گیم حال مجانین آورد

در و دیوار بچشم همه رنگین آورد

خشت ها در نظرم ، شکل شیاطین آورد

بر دماغم ، اثر لطمه سنگین آورد

نظرم خیره شد آخر ب سرم این آمد

پیش کز واهمه ، از خود بروم

به کزین واهمه ، از خود بروم

برگشت از بقعه به ده

جستم از جای و ندانم چه دگر پیش آمد

چه دگر بر سر این شاعر درویش آمد

آقدر هست که یکمرتبه برخویش آمد

پایم اندر روش ، از شدت تشویش آمد

بدویدم همه جا ، هر چه کم و بیش آمد

سرم آخر بستونی بر خورد

اوقتادم بزمین خوابم برد

صبح برخاستم ، انگشت زدم بردیده

خویشتن دیدم ، برخاک و بگل مالیده

لب جوئی در دروازه ده خوابیده

آفتاب از افق اندک ، بسرم تابیده

خاطر جمع من از دوش ز هم پاشیده

خاستم بر سر پا بهت زده

باز دیدم که ز یک گوشه ده :

با یکی کوزه ، همان زن بلب آب آمد

من در اندیشه که این منظره در خواب آمد

دیدم آن زن که بیندار تو نایاب آمد

ز ره دیگر با کاسه و بشقاب آمد

ز سوی دیگر با یک بغل اسباب آمد

شده تن دختر کسری سر آب

جمع و از بیم شدم من بیتاب

پس سراسیمه دویدم ، سوی ده تا که مگر

دیگر این منظره هول نیاید بنظر

باز آن زن سر ره شد ز یکی خانه بدر

هشتم آنراه و دویدم بسوی راه دگر

و ندر آن راه و را دیدم یک بچه پسر :

دارد اندر بغل آن تیره کفن

سپس آهسته خرامد سوی من

بسوی قافله القصه ، خرامیدم زود

باز دیدم هر زن که در آن قافله بود

همه چون دختر کسری، بنظر جلوه نمود
جز یکی زن که مسلمان نبذ و بود یهود
باری این قصه بر احوال من اینرا افزود

این حکایت همه جامی گفتم
چون سه سال دگر ایران رفتم

هر چه زن دیدم آنجا همه آسان دیدم !
همه را زنده درون کفن انسان دیدم !
همه را صورت آن زاده ساسان دیدم !
صف بصف دختر کسری همه جاسان دیدم
خویشان را پس از این قصه هراسان دیدم

همه این قصه بنظم آوردم
فهم آن بر تو حواله کردم

در پایان داستان :

آتشین طبع تو عشقی که روانست چو آب
رخ دوشیزه فکر از چه فکنده است نقاب
در حجاب است سخن گرچه بود ضد حجاب
بس خرابی ز حجاب است که ناید بحساب

تو سزد بر دگران بدهی درس
سخن آزاد بگو هیچ مترس

شرم چه ؟ مردیکی، بنده وزن یک بنده
زن چه کردست که از مرد شود شرمنده ؟
چیت این چادر و روبنده نازینده ؟
گر کفن نیست بگو چیست پس این روبنده ؟
مرد به باد آنکه زنان، زنده بگور افکنده

بجز از مذهب هر کس باشد
سخن اینجای، دگر بس باشد

بامن اریک دوسه گوینده، هم آواز شود
 کم کم این زمزمه، در جامعه آغاز شود
 با همین زمزمه‌ها، روی زنان باز شود
 زن کند جامه شرم آر و سرافراز شود
 لذت زندگی از جامعه احراز شود

ورنه تا زن بکفن سر برده :

نیمی از ملت ایران مرده !!

نمایشنامه حلواء الفقراء

(نقل از شماره دوم سال اول جریده هفتگی قرن بیستم مورخ :
۷ رمضان ۱۳۳۹ مطابق ۳۶ اردیبهشت ۱۳۰۰ خورشیدی)

قسمت فکاهی

(نمایشنامه موهومات در يك پرده)

پرده بالا می‌رود - اطاق یکی از بزرگان ایران را نشان می‌دهد که از اثاثیه درویشی مانند : بوق ، منتشا ، پوست ، تبرزین و ... مزین گردیده و کتب بسیاری در قفسه‌های اطاق دیده می‌شود .

در يك گوشه اطاق ، شخصی بنظر می‌آید که از عمرش پنجاه‌الی شصت سال گذشته دارای ریش انبوه ، ابروان پیوسته با موهائی دراز ، قبائی از قدك دربر ، شال پهنی بکمربسته و عبای نیم‌داری هم‌بدوش انداخته ، اسمش ندیم‌باشی است با خود طوری زیر لب حرف می‌زند که گاه‌گاهی سرش از شدت فکر تکانی خورده و کلاه بلندش نیز بحرکت می‌آید ...

ندیم‌باشی - من همان میرزا احمد مکتب‌دارم که بواسطه تأسیس مدارس جدید مدت پنج‌سال در فلاکت زندگانی می‌کردم و کسی بیش من شاگرد نمی‌فرستاد ...
حالا الحمد لله (گرفتار خان) را گیر آورده‌ام ، این ابله را بنام کیمیاگری -
رمالی ، تسخیر اجنه و .. تقریباً سی‌چهل هزار تومان زمین زده‌ام و باز خواهم زد ، يك لقب قشنگی برایش گرفته‌ام (حلواء الفقراء) مرد که احق چقدر خوشوقت است ! ...
(در این حال گرفتار خان وارد اطاق می‌شود و ندیم‌باشی برخاسته تعارف لازمه را مینماید) .

گرفتار خان - ندیم باشی ، رمال باشی دیر کرد !

ندیم باشی - هرچه دیر بیاید معلوم میشود که مسئله مهم است . .

گرفتار خان - بله واقعا نشان دادن اشکال وانجمنها ... در کفره مریخ خیلی

مهم است ! ... عقل حیران میماند ! ...

ندیم باشی - قربان یقین بدانید رمال باشی از اولیاء است و این کار از او ساخته

است . . .

(یکمرتبه در باز شده رمال باشی داخل میشود در حالیکه يك کاسه بزرگ

در يك دست و يك دستمال پر از تخم مرغ در دست دیگرش است) .

ندیم باشی - قربان برخیز !! احترام کن ! رمال باشی است !

گرفتار خان - رمال باشی معروف !!! (با هم تا در ورودی اطاق استقبال

میکنند سپس می‌نشینند) .

ندیم باشی - حضرت رمال باشی محو کمالات حضرتعالی هستند . . . آقای

حلواء الفقراء !!

رمال باشی - بسیار خوب ، ما نیز از شر این اجانین او را حفظ خواهیم کرد . . .

حلواء الفقراء - آن کاسه آش برای چیست ؟

ندیم باشی - «انگشت بدن‌دان گرفته» ایس . . . ایس . . . بیزرگان و اولیا

نباید گفت برای چیست ؟ از شما خیلی بعید است ؟

گرفتار خان - «متوجه بخطای خود شده» ای والله خطائی رفته باید ببخشید . .

ندیم باشی - «محرمانه لبخندی برمال باشی میزند» حضرت رمال باشی ؛

قربان ! بفرمائید چه حکمت و چه اسرار مگوئی در این کاسه آش هست !

گرفتار خان - بله بله !! البته باید شامل اسراری باشد ! الحق که ندیم باشی

شخص کاملی است .

ندیم باشی - خیر قربان ... بنده که قابلیت ندارم .

رمال باشی - «بایک نگاههای تحقیر آمیز» بله - این کاسه آش ، این کاسه

آش !! باین اندازه‌ها بی‌اهمیت نیست که تماشا میکنید ! همین کاسه شامل يك دنیا

اسرار فیثا و ثوی است !!

گرفتار خان - «مبهوتانه» چطور چطور! خوب تشریح فرمائید ملتفت شویم!
«ندیم باشی نگاهی بگرفتار خان کرده با اعوجاج دهان و ابرو میفهماند که
رمال باشی خیلی با اهمیت است».

رمال باشی - بله اما از اسرار فوق العاده این کاسه !! همین بس که در هر جای
دنیا هر کس در هر حال و خیال باشد و هر چه در آینده برش آید در این کاسه پیدا است...
پایه علم ماها همین بس که دست علمای مانیتیزم و هیپنوتیزم را از پشت بسته (رمال-
باشی در این ضمن باد بخنجره انداخته و با صدای بلند):

کیست که از این بیعد عارق بیجا زند
پشه نشاید دگر تکیه به عنقا زند !!
ندیم باشی به به ! به !

آنچه دلم در طلبش می شتافت
در پس این پرده نهان بود و یافت
گرفتار خان - واقعاً چه سیرهای غریب و عجیب ! چه سحرهای خارق العاده
حقیقتاً حضرت رمال باشی بنده فوق العاده مشتاقم که از این نمد مارا کلاهی برسند...
یعنی میخوام بفهمم که مرشد من ... مدتی است که به دکن رفته الآن در چه حال
است ... بله ! واقعاً دانستن حال او بر من واجب است ! خیلی حق بگردن من دارد ،
پیر من است !.

رمال باشی - ها ! ها ! مرشد بزرگ ! پیر کبیرا قلی ندارد ! آسوده خاطر
باشید ، من شمارا هدایت خواهم کرد . اما شرط دارد ؟
گرفتار خان - شرطش چیست ؟

رمال باشی - سه تخم مرغ که با سم پیر باشد باید بر سر شما گذاشت بطوریکه
نیفتد ، یک کمی خاک زیر پای چپ رو باه را باید روی زبان شما ریخت ، و یک شست
پای خودتان را بدیواریکه سمت دکن باشد دراز بکشید که تخم مرغها نریزد و باید
در کاسه آتش هم نگاه نکنی تا آنچه نادیدنی است آن بینی : اگر میتوانید بسم الله .
این گوی و این میدان !!

گرفتارخان - از نویدهای شما بوی جان می‌آید ... اما خاک زیرپای چپ روباه و این چیزها را از کجا پیدا کنیم ؟ فکری هم برای اینها بکنید !

رمال باشی - شما راجع بمن چه خیال کرده‌اید ؟ من خودم هزار پیشه‌ام ... بله ؛ هرچیز که لازم باشد قبلاً تهیه شده «در این ضمن از دستالی که در دست داشت سه عدد تخم مرغ درآورد» بفرمائید همه چیز حاضر است !

گرفتارخان - «حلواء الفقرا» - خیر، حضرت رمال باشی ! من از هربابت ممنونم خدمت فقرا کرده‌ام هرچه بفرمائید حاضرم !

(فورا سرش را برهنه و يك شست پایش را بدیوار گذاشته زبانش را بیرون آورده تا رمال باشی میخواهد تخم مرغها را روی سرش گذارده و از آن دوی سوزنده‌یی که باسم خاک زیرپای چپ روباه است بزبانش ریزد ، درحال در باز شده يك جوان فرنگی مآب با کلاه کوتاه ، یخه آهارزده و لباس مشکی پاکیزه باسم جمشیدخان وارد اطلاق شده متعجیانه نگاهی به اطراف می‌کند) .

جمشیدخان - سلام عليكم : آقای گرفتارخان این چه وضعی است؟! (انگشت بدهان می‌گیرد) .

رمال باشی - «متوحشانه» لاله‌الاله سرخر ، وارد شد !...

جمشیدخان - «باتندی» آقا ، من سرخر نیستم قبلا وقت خواسته‌ام !...

گرفتارخان - جمشید بنشین و هیچ حرف نزن تا من ریاضتم تمام بشود !

«جمشیدخان می‌نشیند . رمال باشی روی زبان دراز شده گرفتارخان يك خاکی میریزد کلاهش را هم مقابلش می‌گیرد و يك تخم مرغ بر سرش می‌گذارد» .

گرفتارخان - ای وای زبانم سوخت !... زبانم سوخت !... «از شدت سوزش زبان ، سر را بشدت حرکت میدهد و تخم مرغ بزمین می‌افتد» رمال باشی - ای وای ! خیلی بد شد ؛ شما دیگر ممکن نیست تا چهل روز دیگر مغیبات را به بینید ! مگر آنکه تا چهل روز دیگر چله بگیرید و هر روز صبح در تارلك و روشن سرتان را با نم و آب مرده شوی خانه بشوئید ...

ندیم باشی - «سری از شدت اوقات تلخی جنبانده» بله خیلی بد شد باید همین کار را بکنید!

گرفتارخان (باحالت شرمندگی و ترس از عاقبت این سحر) بله ، بله ، عمل خواهم کرد. خیلی بد شد و اگر این کار را نکنم حتماً ریاضت طریقتی ام باطل خواهد شد. ندیم باشی - حقاً حقاً که حلواء الفقرا اید کامل و معلوم است که خدمت پیر رسیده اید ؟

رمال باشی - خوب ، شما همین دستورها را که دادم عمل نمائید ، من چهل روز دیگر خدمت میرسم و حالا از خدمت مرخص میشوم ... (از در خارج میشود) . جمشیدخان - آخر آقای گرفتارخان ...

ندیم باشی - «کلام جمشیدخان را قطع کرده» چه ، چه ، چه ، شما يك سفر بفرنگستان رفته اید و بکلی متکرهه چیز شده اید ، آقای گرفتارخان هم لقب طریقت گرفته اند ، «درخشان عالی» بوده فعلاً متعالی هم گردیده ، الآن دو سال است که حلواء علیشاه یا حلواء الفقرا شده است ؟! «با خود قرقر میکند و زیر لب میگوید: «یکدم نشد که بی سرخر زندگی کنیم» .

جمشیدخان ای بابا حلوا هم اسم شد ؟!

گرفتارخان (بطور آمرانه) خواهش میکنم مسخره نکنید ، حلوا نیست حلواء الفقرا است ، شما اگر صد سال زحمت بکشید بشما حلوا هم نخواهند داد !... ندیم باشی - اگر بدانید چقدر زحمت کشیدیم ، چقدر خرج کردیم ، چقدر نیاز دادیم تا مرشد کبیر این لقب را التفات کرد ؛ مگر میداد ؛ میگفت که برای گرفتارخان این لقب خیلی زیاد است !...

جمشیدخان - بابا آخر اسم گذاشتن چه اهمیت دارد ؟ مگر آدم عاقل اسم خودش را حلواء میگذارد !

گرفتارخان - (بطور آمرانه) جمشیدخان خواهش میکنم خودت را داخل معقولات نکنی ! تو اگر آدمی ، سابقه داری و چیز فہمی این تاج درویشی سوزن خود را بین که چه کرده ؟! به به به «در این ضمن تاج درویشی کثیفی بدست جمشیدخان میدهد» .

جمشیدخان - «خود را جمع کرده» ایوای کثیف است من دست نمیگذارم .
 ندیم باشی - «متغیرانه» بله ! آقای فرنک رفته ! چیز تبرک شده را کثیف
 می گوئید - بله اینهم فایده مسافرت اروپا - تمدن تازه - فرنکی مآبی . به به آقای
 جمشیدخان هیچ انتظار نداشتیم ، عرق سر مرشد باین تاج خورده خوب نیست شما
 باو بگوئید کثیف ، هزاران نفر آرزو مند بوسیدن این تاج هستند کرا از من خواهش
 کرده اند ولی چون قابل نبوده اند اجازه ندادم حالا شما ...

گرفتارخان - خیر !؟ این آدم چیز سوزن خورده را چه می فهمد تا حرف
 بزنی همان الفاظ قمعیم : شمن دفر ، دیر ژابل ، دارد نوت و اینها را میگوید .
 «در هر حال در باز شده میرزا یاوه وارد میشود» .

میرزا یاوه شخص بلندقامتی است که عمامه ژولیده ای بر سر گذاشته چشمانش
 فرورفته ، از حیث ریش کوسج ، اندکی هم مجدر ، شالی بر کمر بسته ، قلعدان و
 کاغذی هم در کمر دارد ، عبای نازک بغدادی بدوش انداخته از شعرا است و در فن
 شعر باقی ید ملولائی دارد .

گرفتارخان و ندیم باشی - سلام علیکم آقای میرزا یاوه خوش آمدید چه عجب !؟
 میرزا یاوه - یک مربعی در مدح آقای حلوا علی شاه ساخته ام بسیار فصیح است
 شاید اساتید این فن هم عجز داشته باشند ! خدا رحمت کند . «ملک معارف
 دلشاد» را اگر بود قدر این زحمت ها را خوب میدانست اما افسوس که دیگر قدر شناس
 نیست ... حالا اگر اجازه بدهید میخوانم ؟

ندیم باشی و گرفتارخان - «بالا اتفاق» خیلی خوشوقت می شویم البته بخوانید
 و ما را محفوظ فرمائید .

(میرزا یاوه ورقه ای از لوله کاغذ جدا کرده با لحنی مخصوص این اشعار را
 میخواند :)

قسم بر آس حمار و قسم بدم شغال قسم به اول وصل و میان نازک یار
 که هر چه میخورم این سان قسم همه حلواست «صدای احسنت»

ندیم باشی به به به به ! اول حمار «ح» آخر دم شغال «ل» - اول وصل
 «و» - میان نازك یار «الف» این میشود حلوا - واقعا عجب قسم شیرینی «لک»
 اشاره بگرفتارخان و یک اشاره بمیرزا یاوه حمار و شغال به به حقیقتا میرزا یاوه
 سحر میکند

میرزا یاوه - «بطور آهسته رو بطرف ندیم باشی» واقعا اشعار مرا خوب
 توجیه میکنی .

ندیم باشی - «بطور نجوا ولی با صدای بلند» آخر دروغگو ، دروغ پرداز هم
 میخواهد ...

جمشیدخان - بابا اینهم شعر شد - این نامربوطها چیست - بینی و بین الله
 امروز شعرای این قرن مثل و مانند ندارند و اگر مغلطه نکتید من نمونه ای از گفتار
 بعضی از آنها را الان میخوانم اما متأسفانه یقین دارم یاسین ... خواهد بود .

ندیم باشی - آقای جمشیدخان چرا بی خود جوش میزنید شعرای ایندوره
 چه میفهمند اغلب اصلا قافیه ننیدانند .

یکی از شعرای این دوره ، بمن میگفت من نصاب نخوانده ام ، آخر کسی نصاب
 نخوانده باشد مگر میتواند شعر بگوید .

میرزا یاوه - شما را بخدا ببینید چه اشخاصی اسم خودشانرا شاعر گذاشته اند .
 جمشیدخان - اگر دولت یک مدرسه برای ادبیات میساخت که هر کس از آن
 مدرسه تصدیق نداشته باشد حق انتشار ادبیات خود را ندارد حالا شما این مهملات
 را برای احق کردن گرفتارخان نمی گفتید ! آخر ای بی انصافها نگاه کنید یکی
 از شعر که بقول ندیم باشی نصاب خوانده این حکایت را چقدر ساده و فصیح ساخته است ؟

یکی را ز بر جامه در دزدگاه	بکنند از کش پا تا کلاه
پس آنگاه ، آنروز تا شب دوید	که تا بر دهی ، نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده	که چیزی مرا ، ای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام	بد اندر دهانش ، هنوز این کلام
که آنخواجه ، خدمتگزاران بخواست	بگفتا کنون ، کین غلامی زماست

سحرگه بیازارش ، اندر برید
 فروشید و تقدینه اش آورد
 چو آن بینوا این سخن برشت
 سرازیب حیرت برون کرد و گفت:
 بگفتم غلامی که تن پوشی ام
 نگفتم غلام ، که بفروشی ام !

دلم پس ز کردار آنخواجه سوخت
 که ما را بنام غلامی فروخت !
 نوشتم من این قصه را یادگار
 که تا یاد دارد و را روزگار
 ندیم باشی - به به جشیدخان ترا بخدا اینهم شعر شد ، به منم شنیده ام غزلی
 از همان شاعر که مطلعش بخاطرم است میگوید :

این که همه کس معنیش را میفهمد چه شعرهای ساده بی ربطی است حالا بنده
 چیزی ساخته ام ملاحظه کنید :

کجاوہ فلک از آسمان بزیر آمد
 هزار حیف که این غافله چه دیر آمد
 چطور است ! دیگر از این محکمتر میشود ساخت ؟
 جشیدخان - اینکه معنی ندارد !
 ندیم باشی - آقای من اگر تو معنیش را بفهمی که شعر نمیشود ، شعر آنست
 که هیچکس معنیش را تفهید مگر نشنیده ای « المعنی فی بطن الشاعر » من خودم که
 گوینده این شعر هستم معنیش را تفهیده ام مگر هر صاحب کمالی شعر ساده میگوید ؟
 جشیدخان - اگر شعر ساده گفتن عیب باشد پس سعدی هم شاعر نبوده تمام
 اشعارش ساده است !

ندیم باشی - بابا کی سعدی شعر ساده گفته ؟ بنظر شما عوام الناس ساده می آید !
 جشیدخان - این شعر ساده است یا خیر ؟
 گربه شیر است در گرفتن موش
 لیک موش است در مصاف پلنگ
 باین سادگی و خوبی .

ندیم باشی - ها یعنی میخواهید بگوئید که این شعر ساده است و شما معنی
 این را تفهیده اید ؟
 جشیدخان - به معلوم است . ؟

ندیم باشی - خوب چنانعالی که فهمیده‌اید بفهمائید (لیک موش) چه جانوری است و یعنی چه ؟

جمشیدخان - لیک یعنی لیکن ، موش هم که معلوم است .

ندیم باشی - گویا همه شعرها را اینطورها ترجمه میکنید ، آقا ! لیک یعنی ولیکن موش هم که معلوم است چه است ؟ برخورد مطلب باشید لیک موش اسم جانوری است ، کتاب ناموس الاکشاف را بیاورند (در حال نوکر کتابی می‌آورد) خوب آقای گرفتارخان ، لیک را بالام مینویسند ؟

گرفتارخان - بله موش هم که باشین است !

ندیم باشی - پس راستای لام را در قاموس تجسس کنیم (مشغول بهم زدن اوراق میشود) .

میرزا یاوه - آقای ندیم باشی وقت عزیز خود را صرف اثبات فضل این و آن نکنید ول کنید بابا اینها هم شاعر شدند ؟

(در این حال جمشیدخان گریبان میرزا یاوه را گرفته و با چندین لگد او را بیرون میکند ، میگوید اگر دفعه دیگر این حرفها را بزنی تورا بدار المجانین خواهند برد) .

ندیم باشی - آقای جمشیدخان واقعا نادرویشی کردید کسی يك همچو مرد عزیزی را اینطور اذیت نمیکند .

گرفتارخان - جمشیدخان - معلوم میشود گوشت خوکهای فرنگستان هنوز تحلیل نرفته ؟!

جمشیدخان - والله من در فرنگ گوشت خوك نخورده‌ام اما آخر آقای گرفتارخان نمیدانی شما چه خورده‌اید ؟ مگر کسی برای کیمیا تمام اموال خودش را تمام میکند ؟ اینهم کارشده ! والله من بواسطه همدرس بودن و دوستی باشما دلم میسوزد . ندیم باشی - الان کیمیاگر باشی وارد میشود مبادا این حرفها را پیش او بزنی ، او خیلی باطن دارد شما صدمه خواهید خورد .
(در حال در باز میشود کیمیاگر باشی وارد میشود) .

کیمیاگر سلام علیکم (همه برمیخیزند).

جمشیدخان - بابا ای کیمیاگر، این حقّه بازیها چیست؟ پسر مردم را بکلی بخله سیاه نشانده اید!

کیمیاگر - یعنی چه! این نامربوط ها چیست؟ زمین بگیر این تفهیده بی معنی را!!!

گرفتارخان - جمشید! مگر از جانت سیر شدی؟

آقای کیمیاگر بزمن امر بده اورا نگیرد.

(بزور جمشیدخان را از اطاق بیرون میکنند).

کیمیاگر - (رو بطرف جمعیت) اگر میگذاشتند همین الان بصورت شغالش بیرون میآوردم.

ندیم باشی - خیر آقا برای حلواء الفقراء بد بود زیرا در منزل آقا خوب نبود شغال شود.

کیمیاگر - کوره را آتش کرده اید بیاورید آقای گرفتارخان این مرتبه پیدا کردم، این پانصد تومان آخری کار خودش را کرد.

(در حال کوره را حاضر کرده بعضی جوهرهای سبز و سرخ وزرد از جیب در می آورد و در کاسه روی منقل میریزد).

کیمیاگر - شرطش اینست مادام که من مشغول عملیات هستم هیچوجه شکل گریه در نظر نیاورید و اسم گریه را بر زبان نیاورید.

گرفتارخان - اگر اول نمیفرمودید آسان بود حالا که بیان کردید خیلی سخت است (آب مشغول جوشیدن میشود).

گرفتارخان - ایوای گریه ... ایوای شکل گریه ... شکل ... شکل ...

کیمیاگر - ایداد نگوئید! نگوئید؟ فراموش! فراموش الان باطل میشود.

ندیم باشی - آقا الان در نظر داعی هم هزار تا هزار تا شکل شکل آمده،

وای گرگر - گریه دیدم!!!

کیمیاجر - ایوای علاوه بر اینکه خراب شد زحمتم بهدر رفت ؟ شما دچار يك مخاطره بزرگی هم شدید و تا دو ساعت دیگر روی شما بکلی سیاه خواهد شد و بامن (اقلیدس) بکلی شما را خواهد گرفت !

اگر ممکن است خیلی زود يك کاسه آرد بیاورند .

(گرفتارخان خیلی مضطرب میشود؛ فوراً ندیم باشی کاسه آردی حاضر میکند.)

کیمیاجر - آقای گرفتارخان سرانرا بگذارید در میان کاسه (گرفتارخان میگذارد) .

کیمیاجر : یا اقلیدس یا اقلیدس ! این مرد خطائی کرده ببخش ، عفو کن ؛ بعد از چند ثانیه میگوید : آقای گرفتارخان الحمد لله گذشت اگر چه خیلی سخت بود ! ولی حالا بر من معلوم شد که بکلی بخشیده شدید (آینه بیاورید تا آقای گرفتارخان صورت خود را به بیند) آینه میآورند و گرفتارخان صورت آلوده به آرد خود را میبیند و بسیار اظهار خوشوقتی میکند .

گرفتارخان - الحمد لله روسفید شدم بخیر گذشت ... پرده میافتد

رستاخیز شهریاران ایران در ویرانه های مدائن (تیسفون)

این منظومه ، نخستین نمایشنامه منظوم (اپرا) است که در
زبان پارسی سروده شده و بنمایش در آمده است :

مبداء نگارش

این گوینده بسال ۱۳۳۴ کوچی (هجری قمری) در حین مسافرت از بغداد
بموصل، ویرانه های شهر بزرگ مدائن (تیسفون) را زیارت کردم تماشای ویرانه های



طاق کسری در ویرانه های مدائن نزدیک بغداد
آن گهواره تمدن جهان مرا از خود بیخود ساخت. این اپرای رستاخیز نشانه دانه های
اشکی است که بر روی کاغذ بمزای مخروبه های نیاکان بدبخت ریخته ام .

اشخاص اپرا :

- خواننده اول - میرزاده عشقی با لباس سفر در ویرانه‌های مدائن .
- خواننده دوم - خسرو دخت با کفن .
- خواننده سوم - داریوش .
- خواننده چهارم - سیروس .
- خواننده پنجم - انوشیروان .
- خواننده ششم - روانشت زرتشت .

پرده بالا میرود
تماشاگران می‌بینند



ویرانه های تخت جمشید در استخر نزدیک شیراز

ویرانه معظی را که یکی از عمارات سلطنتی مخروب دربار شهریاران ساسانی است درمداين نشان میدهد: چند قبر در زمین، ستونهای درست و نیمه مانده و مجسمه های رب النوع ها در آن دیده میشود؛ خلاصه، منظره آن پرده خیلی اسرار انگیز بنظر می آید. میرزاده عشقی وارد شده با کمال حیرت در کار تماشای پرده و در حال تأثر و آه کشیدن است!

میرزاده عشقی با آهنگ مثنوی میخواند:

این در و دیوار دربار خراب	چیت یارب وین ستون بین حساب
زین سفر گر جان بدر بردم دگر	شرط کردم ناورم، نام سفر
اندرین بیراهه، وین تاریک شب	کردم از تنهائی و از بیم تب
گرچه حال از دیدن این بارگاه	شد فراموشم، تمام رنج راه
این بود گهواره ساسانیان	بنگه تاریخی ایرانیان
قدرت و علمش چنان آباد کرد	ضعف و جهلش اینچنین بر باد کرد!
ای مداین از تو این قصر خراب!	باید ایرانی ز خجلت گردد آب!

میرزاده عشقی بعد از خواندن این مثنوی دست به پیشانی گذارده پس از مدتی تأسف خوردن و آه کشیدن، می نشیند و با آواز سه گاه قفقاز، این غزل را میخواند:

خواننده اول - (میرزاده عشقی) با آهنگ سه گاه قفقاز:

ز دلم دست بدارید که خون میریزد	قطره قطره، دلم از دیده برون میریزد
کنم از درد دل، از تربت اضماعنشی	ازلحد بر سر آن سلسله خون میریزد
آبروی و شرف و عزت ایران قدیم	نکبت و ذلت ایران کنون میریزد
مکن ایرانی امروز بفهاد قیاس	شرف لیدر احزاب جنون میریزد
نکبت و ذلت و بدبختی و آثار زوال	از سر و پیکر ما مردم دون میریزد
برج ایفل ز صنادید «گل و گلوا» ^۱ گل	بر سر مقبره ناپلئون میریزد
تخت جمشید ز بی حسی ما بر سر جم	خشت باسروش از سقف وستون میریزد

۱- گل و گلوا فرانسویان قدیم را گویند.

درمداين که سلامين همه ماتم زده اند تسليت از فلك بوقلمون ميرزد
 پرده ماتم شاهان سلف «عشقی» دید کانه در پرده بد، از پرده برون ميرزد
 کم کم بهت فوق العاده آلوده بخوابی ميرزاده عشقی را فرامیگیرد، سرش را
 روی زانو و دست گذارده چنان مینمایاند که خواب میبیند و در خواب میخواند،
 آهنگ مخصوصی که موسیقی آن از (اپرت لیلی و مجنون) ترکی اقتباس شده:
 اکنون که مرا وضع وطن در نظر آمد بینم که زنی با کفن از قبر درآمد
 سر از خاک بدر کرد بر اطراف نظر کرد
 ناگهان چگویم که چون شد شیون از درونش برون شد
 درحالتیکه (میرزاده عشقی) این ابیات را میخواند دختری بزینت آراسته
 با قیافه مات و محزون از قبر بیرون آمده بر اطراف نگاه میکند و این همان خسرو-
 دخت است.

خسرو دخت

این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
 ای مردم چون مرده استاده ایران من دختر کسرايم و شهزاده ایران
 ملک زاده دیرین جگر گوشه شیرین
 غصه شما قوم رنجور مرده ام برون کرده از گور
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

در عهد من این خطه چو فردوس برین بود ای قوم یزدان قسم این ملک نه این بود
 چه شد گردان ایران؟ جوانمردان ایران
 تاجدار خسرو کجائی یکنظر بر ایران نمائی
 این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟



داریوش

مصیبت زده سیروس
در عزا انوشیروان است

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟
و آنگاه دگر دستش بلند است بنفرین
به ننگ آلوده از جهل
شرمتان پس از ما زنان باد

این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

سیروس

در حال دیواری خراب شده از نظرها محو میشود، سیروس با هیکل پراخت
وقیافه با عظمت که درخور شاهان بزرگ است پیدامیشود و دستش راست به پیشانی
فشرده و میخواند:

ای داد، اگر من، سرم از سرم بزر است
که بودند به بندم
شرم من از ارواح سلاطین اسیر است
کنون طعنه زنم

هان ای پدر تا جور غمزده خسرو
خیز از لحد و باخبر کشور خود شو
سرای همه گور است
همه اهل قبور است
مردۀ برون از مزارند
زنده و زندگی ندارند
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
این خرابه ایران نیست ایران کجاست؟

اجداد من از تاجوران کی و ساسان
ریزند و بسر خاک غم از ماتم ایران

همه در غم و افسوس
داریوش بر سر زنان است
این خرابه قبرستان نه ایران ماست
دستی بر از مویه هبی بر زده شیرین
که ای اولاد نا اهل
شرمی از بزرگان و اجداد
این خرابه قبرستان نه ایران ماست

کای اسیر تو ما سلامین حال اسارت ملک خوددین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

داریوش

بهمان طریق که سیروس پیدا شد ظاهر میگردد و میخواند:
چین تابه رمم بوده مسخر چو بردم نصف کره خاک بر اسلاف سپردم
کنون رفته بغارت گرفتار اسارت
حیف از این جهانگیر اقلیم نک نماید از صد یکش نیم
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

انوشیروان

باوقار تمام و چهره اندوهگین، از پس دیوار و ستونی پیدا شده با ابهت تمام شروع بخواندن میکند:
ایوای که ویران شده این مملکت پیر کش روی زمین کشور خون خواندی و شمشیر
به نیروی دلبران مهین بیرق ایران
بد بلند در رم و در چین سرفراز ملک سلامین
این خرابه قبرستان نه ایران ماست این خرابه ایران نیست کجاست؟

خسرو

بالباس سلطنتی و زیور زیاد، از پشت همان دیواری که محو شد و انوشیروان پیدا گردید پیدا میشود، روی به جمعیت کرده به آواز رسا این غزل را میخواند:

به آهنگ بیات اصفهان

معلوم نیست مرده یا آنکه زنده‌اید ای قوم خواجه‌اید شما، یا که بنده‌اید؟
این زندگانی است شما میکنید؟ مرگه: زین زندگانی به‌است برای چه زنده‌اید؟
اجدادتان بحال شما گریه میکنند کز چه میانه ملل اسباب خنده‌اید؟
ایرانی از قدیم مهین بود و سربلند آیا چه گشته است شما سر فکنده‌اید؟
جانش بلب رسید ز دست شما مگر: دل از نگاهداری این ملک کنده‌اید؟

شیرین

با لباس سیاه، قیافه‌ای فوق‌العاده قشنگ و اندوهگین در نزدیکی خسرو ظاهر میگردد و با شیون مؤثر و محزون این ابیات را میخواند:

ای خاک پاک ایران زمین ایران ای حجله‌گاه شیرین
کوتاج و تخت و کونگین در بارگاه شوهر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو آن سرداران قشونی همه با تیغ و دست خونی
و آن سپاه میلیون میلیونی ایران ای مهد و مقبر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
کو خسروان عالمگیرت کوچون بوذرجمهر وزیرت
قیصر بد کمترین اسیرت ای حجله و ای بستر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
شد در بار افوشیروان مداین مهد ساسانیان
سیه پوش عزای ایران بسان جامه‌ای در بر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
جهانگیران ایران یکسر اندر مصیبت این کشور
چو من خاک ریزند بر سر هر يك گویند کو کشور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
با دست اشاره بتماشاچیان مینماید:

ای ویرانه نشین ایرانی یاد از عهد گیتی ستانی
آن يك زمان اینهم زمانی چه شد خسرو همسر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من
من شیرین عروس ایرانم عروس اسوشیروانم
من ملکه این سامانم کو آن زینت و زیور من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

این قبر ساسانیان است مزار افو شیروان است
لشکرگاه عالمگیران است خاک درگهش افسر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

اشاره بجمعیّت میکند با چهره تنفر نما
با چه روئی دگر زنده اید؟ از روی من نی شرمنده اید!
زیر پای خصم افکنده اید استخوانهای پیکر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

من در این مملکت عروسم من عروس پور سیروسم
من بر شاهنشاهان ناموسم آن بودم این شد آخر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

ای کاش اینهمه سلاطین به زرتشت منزّه آئین
درودی به آئین پیشین فرستندو بر رهبر من

ایران ای - خاک عالمی بر سر من

چون شیون شیرین باخر رسیده همه پادشاهان دستها را پائین آورده با آداب
قدیم ایران سوکواری را ختم کرده ، شروع بخواندن این درود می نمایند :

(درود بروان پاك ست زرتشت)

(آهنگ این سرود را میرزا حسینخان دیلمه موزیک ساخته)

زرتشت ایران خرابست ، ای روان پاك زرتشت ، این کشتی در گردابست

حیف از این آب و خاک زرتشت

آب و خاکی که یکوجب ویرانی در آن نبوده هیچ عصر و زمانی
آب و خاکی که مهد عزت دنیاست پرورده دست و مزد شمشیر ماست

اکنون چنان روی بویرانی نموده ، بویرانی نموده

که کس نگوید این ویرانه ایران بوده ، نه ویرانه ایران بوده

ای پیمبر آسمانی - زرتشت تو بر ایران و ایران - پیک نهانی زرتشت دست بدامان

پاك تو - حقيقت يزدان - سربپوش نهم برخاك تو سعادت ايران - ايران :
از ستوده روان تو ما خواهانيم

تجلی روان شت زرتشت

چون درود باخرسید ، کم کم يك دیواری که ذیل آن يك دهلیزی را نشان
میدهد و در طاق آن يك مجسمه رب النوع پیداست محو گردیده ، روح زرتشت با



شت زرتشت

جامه وموی سفید و گیسوهای تا کمر ریخته
بایك قیافه ملکوتی و حرکات پیمبری پیدا
میشود و شروع بخواندن این ایات میکند و
آهسته آهسته همچون روح حرکت مینماید:
من روان پاك زرتشتم که بستودید هان
پیش آهنگ همه دستور یان و مؤبدان
من سخن آرای دستور مهابادم همی
آنچه باید داد ، پند و رهبری دادم همی
کار نیک و گفت نیک و دل پاك ، این نداد !
گوش ایرانی : بید بختی امروز اوفتاد
ای جوان مردان عالمگیر خفته در مفاک
نامتان رخشنده در آفاق و خود در زیر خاک

جای دارد هر چه دلتنگید از ایران کنون

زین پسرهای در آورده پدر از خود برون

حیف نبود زادگان خسرو کشور گشای

دست بر شمشیر ناپرده در آیندی ز پای

خیرگی بنگر که در مغرب زمین غوغا پیاست

این همیگوید که ایران از من ، آنگوید ز ماست

ای گروه پاک مشرق، هند و ایران ترک و چین
 بر سر مشرق زمین شد جنگ در مغرب زمین
 در اروپا، آسیا را لقمه ای پنداشتند
 هر يك اندر خوردنش، چنگالها برداشتند
 بی خبر کآخر نگنجد، کوه در حلقوم گاه
 گر که این لقمه فرو بردند، روی من سیاه
 یاد از آنمهدی که در مشرق، تمدن باب بود
 و زکراں شرق، نور معرفت پرتاب بود
 یادشان رفته، همان هنگام، در مغرب زمین
 مردمی بودند همچون جانور جنگل نشین
 از همین رو، گله گله میچریدندی گیاه
 خیز ای مشرق زمینی، روز مغرب کن سیاه
 تا نخواستد شرق، کی مغرب برآید آفتاب
 غرب را بیداری آنکه شد که شرقی شد بخواب
 دارم امید آنکه، گر شرقی بیابد اقتدار
 از پی آسایش خلق، اقتدار آید بکار
 نی چو غربی آدمی را رانده از هر جا کنند
 آدمی و آدمیت را چنین رسوا کنند
 بعد از این باید نماند هیچکس در بندگی
 هر کسی از بهر خود زنده است و دارد زندگی
 چون کلام باینجا میرسد، شت زرتشت با دست اشاره بسقف و ستون کرد
 گاهواره آراسته با بیرق ایران و مزین بچراغهای رنگارنگ از سقف پائین میآید؛
 روان شت زرتشت بادست بآن اشاره کرده و بکلام خود ادامه میدهد؛
 در همین گاهواره خفته، نطفه آیندگان
 نطفه این مردگانی را که بینی زندگان

از همین گهواره ، تا چند دگر فرزند چند
 سر بر آرد سر بسر ، ایران از ایشان سر بلند
 بعد از این اقبال ایران را ، دگر افسوس نیست
 لکهای در سر نوشت کشور سیروس نیست
 من ابر اهریمن ایرانیان غالب شدم
 حافظ ایران بود یزدان و من غایب شدم
 شت زرتشت در پشت همان دیوار که تجلی کرده بود غایب میشود دوباره دیوار
 بجای خود بر میگردد ، شاهنشاهان ایران باستان هم پس از يك مدت حیرت و ضعف
 در دیوارهایی که محو گردیده بود و آنها پیدا شده بودند رفته رفته بحالت اولیه
 خود باز گشته ناپدید میشوند .
 خسرو دخت هم آهسته آهسته در قبر خود جای میگیرد و در این میان میرزاده
 عشقی از خواب برخاسته بایک وحشت آمیخته به تعجبی این ابیات را میخواند :
 آنچه من دیدم در این قصر خراب بد به بیداری خدایا ! یا بخواب ؟
 پادشاهان را همه اندوهگین دیدم اندر ماتم ایران زمین !
 ننگمان داندمان اجدادمان ای خدا دیگر برس بر دادمان !
 وعده زرتشت را تقدیر کن
 دید (عشقی) خواب و تو تعبیر کن

اپرت بچه گدا و دکتر نیکوکار

یا

نمایشنامه قربانعلی کاشی

(کمدی - انتقادی - اخلاقی)

غرض از این نمایش مجسم کردن استعدادهای خوب ایرانیست که در نتیجه نبودن تعلیمات عمومی بدزدی و حقه بازی و رذالت صرف شده و در پرده دوم نشان داده میشود که ممکن است استعدادهایی که در کارهای زشت ترقی میکنند آنها را از این کارها باز گرداند و در کارهای زیبا ترقی داد.

بازیکنان این نمایشنامه :

- ۱- قربانعلی کاشی- گدای حقه باز متقلب.
- ۲- اکبر- بنام غزال دختر حاجی، قربانعلی او را لباس مردانه پوشانیده بگدائی و امیدارد و بیچاره را گول میزند که ترا جادوگری خواهم آموخت.
- ۳- فرنکی مآب اولین تکدی اکبر نزد فرنکی مآب بدستور قربانعلی.
- ۴- مست- خواهان اکبر میشود، او را همراه میبرد، در بین راه اکبر او را سرکیسه کرده برمیگردد.
- ۵- نقاش- اکبر را از قربانعلی اجیر میکند که به تهران برد. اکبر در راه اثاثیه اش را برداشته فرار میکند.
- ۶- باربر- یک نفر و افورست قربانعلی او را سرزنش میکند و پارچه ای را از او میدزدد.

- ۷- پیرزن - گدائست که میآید بخرابه : قربانعلی اورا بیرون میکند که خرابه را اجاره کرده ام .
- ۸- دکتر نیکوکار - اکبر را از قربانعلی اجیر میکند و بعد دوتفری بیکدیگر عاشق میشوند .
- ۹- ترک مت - مشهدی قنبر سمسار عاشق خانمی بواسطه زلف نداشتن ، خانم اورا طرد میکند . نیمه شب آمده ازدکتر دوامیخواهد که زلف دریاورد .
- ۱۰- پاسبان - دکتر اورا میآورد که ترک مت را از محکمه بیرون نماید .
- ۱۱- نامه رسان تلگراف - از وزارت داخله تلگراف آورده که دکتر ، اکبر را بقربانعلی بازگرداند .
- ۱۲- حاجی - میآید برای فسخ اجیری اکبر ، از دکتر صیغه بخواند بعد معلوم میشود اکبر دختر و نامش غزال و این حاجی پدر اوست .

پرده اول بالا میرود .

قربانعلی و اکبر وارد سن میشوند

- قربانعلی - اکبر اگر امروز يك هفته سوار کردی که چهارشاهی عایدمان شود امشب پوست لبو بشت خواهم داد .
- اکبر - بچشم اما بشرط اینکه جادوگری بمن بیاموزی .
- قربانعلی - اکبر من ترا آورده ام که جادوگری بیاموزمت عجلتا یکنفر فکلی میآید ، بخوان بخوان .
- اکبر - (بامقام شروع بخواندن میکند) گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، گدایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم آقا آقا پول يك كف نان .
- فرنگی مآب - ولم کن ، کشیم کردی ! ششماه است اداره بمن حقوق نداده ،

این هم خودش را لوس کرده برای من شعر میخواند ، برو برو وقت ندارم .
 قربانعلی - فلون فلون شده بدفکلی را دیدی ! چقدر متعفن ؟ بوگند عطرش
 دماغم را کثیف کرد يك قاز هم نداد میگویی وقت ندارم صد دینار دادن هم وقت
 میخواهد ! بچه مچه ها : پرش عالیه جیش خالیه .

اکبر - روبه قربانعلی کرده میگویی - تو مرا از پدرم جدا کردی و آوردی نزد
 خودت که بن جادوگری بیاموزی حالا میخواهی مرا بگدائی واداشته وخوراکم
 را پوست لبو و برگ کاهو قرار دهی ، من نمیتوانم اینها را بخورم .

قربانعلی - غصه مخور اینها درجه اول جادوگری است ! من این کارها را بتو
 یاد میدهم که جادوگر شوی . در این بین شخص نقاشی پیدا میشود . قربانعلی میگویی :
 اکبر بخوان بخوان .

اکبر - گدایم من ، گدای بینوایم من ، سختی مبتلایم من . فغان از حال زار
 من ، یتیم ، غریبم . بابا ندارم آقا آقا ، پول يك كف نان .

نقاش - بیا همراه من ایدون . مکن گریه . مشو محزون . از این ویرانه شو
 بیرون . که میآئی بکار من . غم مخور . ای پسر بابای تو من . بچه میبای بامن بتهران .
 اکبر - گدایم من گدایم من ، گدای بینوایم من ، سختی مبتلایم من ، فغان
 از حال زار من ، یتیم ، غریبم ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

نقاش - شوی همراه ، شب و روزم ، چو بابا بر تو دلسوزم ، قباى نو برت دوزم ،
 بتو نقاشی آموزم ، شوی گر همقطار من ، غم مخور ، ای پسر ، بابای تو من ، بچه
 میبای بامن بتهران .

بچه گدا - (بامقام) یتیم ، بی کسم ، بابا ندارم - آقا آقا پول يك كف نان .
 نقاش - (خطاب به قربانعلی) ای مشهدی کربلائی این بچه باشما چه نسبتی دارد ؟
 قربانعلی - هلا ای مرد با ایمان ، همین طفلی که بینی هان ، گرو باشد بده
 تومان : بنام اعتبار من .

نقاش - چطور ، چطور ، چه گفتی ؟ مگر انسان ساعت است که گروش بگذارند !

قربانعلی - ساعت ماعت کدومه ، هر که میخواد ده تومن میدهد میردش ، چون شما دیروز یکی از محترمین آمد و هشت تومن داد، ندادمش ده تومان يك غروش سوهان نخواهد خورد .

نقاش - حال که حرف تو برگرد ندارد و منهم این پسر را لازم دارم ده تومان را میدهم بیا بگیر - نقاش پول را پرداخته دست اکبر را گرفته از سن بیرون برد .
قربانعلی آهسته به اکبر میگوید : زود فرار کن بیا .
نقاش - هان هان چه گفתי ؟

قربانعلی - هیچ بچون شما سفارش کردم که خوب خدمت بشما نمایند که من نزد شما روسفید باشم - نقاش و اکبر از نزد قربانعلی خارج میشوند پیرزن گدائی وارد میشود .

پیرزن - حاجی خدا عمرت بدهد سایه ات از سرم کم نشود يك چیزی بمن گدا بده .
قربانعلی - برو خدا پدرت را از بهشت نجات بدهد من خودم گدا هستم گدا بگدا رحمت بخدا !

پیرزن - وای ، وای تو کجاست گدایه ؛ دستت چلاق یا پات شله یا چشت کوره ؟
قربانعلی - نه دستم چلاقه و نه پایم شله و نه چشمم کور از همین گداهای معمولی که می بینی هستم .

پیرزن - درایت صورت منهم در این خرابه می نشینم تا تصدق سرشما لقمه نانی گیرم بیاید .

قربانعلی - پاشو برو ! من این خرابه را اجاره کردم .

پیرزن - وای چه حرفها ؟ مگر خرابه را هم اجاره میشود کرد ؟

قربانعلی - بزور پیرزن را از خرابه بیرون میکند و يك نصفه نانی را از زیر بغل ضعیفه میدزد و با خود میگوید يك فیضی هم از این پیرزن گدا بمن رسید یکمرتبه اکبر چادر بسر وارد میشود .

قربانعلی - وای غزم غزم - کوفته پزم ، آمدی عزیزم بگو چه بسر نقاشه آوردی .

اکبر- هیچی ، يك چند فرسخی که دور شدیم نقاش توی نگاری خوابش برد و منهم اسباب نقاشی و اثاثیه اش را برداشتم و فرار کردم .

قربانعلی- بده بمن ، اینهارا جائی قائم بکنم . اشیاء را از اکبر گرفته برای پنهان کردن از سن خارج میشود اکبر با لباس زنانه تنها نشسته که يك نفر مست وارد میشود . اکبر شروع بخواندن مینماید .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای ینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

مست - الا ای ماهر و دختر ، لباس نو نما در بر ، تو بمن باش هم بستر ، که میآئی بکار من .

اکبر- گدایم من ، گدایم من ، گدای ینوایم من ، بسختی مبتلایم من ، فغان از حال زار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

مست - دختر گدائی میکنی چکنی ؟ بیا همراه من هرچه میخواهی برایت حاضر میکنم .

اکبر- نیم من هرگز از آنها ، که آیم با تو در هرجا ، که با ناموسم ای آقا ، مریزی اعتبار من ، یتیم ، غریب ، بابا ندارم ، آقا آقا پول يك كف نان .

مست- برو بابا شما همه تان اولش همین حرفها را میزنید بعد معلوم میشود که همه اش ناز و غمزه است برای پول بیشتر گرفتن .

اکبر- تو پولت کجا بود ؟

مست- توجه کاری پول من داری مگر بیشتر از يك اسکن دو تائی میخواهی این پول .

اکبر- بده من و یکسی هم نگو برو تا بریم ، اکبر با مست از سن خارج شده و قربانعلی وارد میشود .

قربانعلی- اهووی ور پریده نیستش . یقین باز رفته يك نیرنگی سوار کند ، در این بین یکنفر حمال وارد میشود بار خود را بزمین میگذارد که رفع خستگی کند قربانعلی میدود نزدیک و خیره خیره بچهره حمال نگاه کرده میگوید اهووی حمال

حمال تو پسر حاجی محمد کافلم الوف (علاف) نیستی؟

حمال - چرا ای داد ویداد (خمیازه طولانی میکشد).

قربانعلی - با اینهمه دولت پس چرا باین روز سیاه افتادی؟

حمال - ازدست وافور! (پس آه سردی میکشد و با شوشتری میخواند):

هر که اندر زندگی پابند بر تریاک شد

زنده تاورد در حساب او را ، حسابش پاک شد

هر جوانی یکدو سالی لب باین عفريت زد

پیر شد فقر توت شد، مردواستخوانش خالک شد

بارها دیدم ، کزین سرمایه ادبار و فقر

کمترین بی چیز ، با ثروت ترین ملاک شد

ثروت الملك کذا ، از پرتو وافور گشت

رانده از دربار و در حمامها دلاک شد

قربانعلی - تو که پدرت ، کار و بارش خیلی خوب بود تمام این املاک و دکاکین

و کاروانسرا را در سوراخ وافور کردی؟

حمال - بنظرم تو نون داری بخوری و کاری که بکنی، من از حالا تا شام بیست

لنگه بار ببرم تو را بخدا زیر این بار را بگیر که من به پشت گرفته بروم. قربانعلی

کمک میکند که بار را پشت حمال بگذارد در ضمن يك ملاقه پارچه از کول حمال

میدزد و حمال خارج میشود. اکبر با لباس گدائی وارد میشود.

قربانعلی - اکبر بگو ببینم کجا رفته بودی؟

اکبر - يك مستی آمد اینجا خاطر خواه من شد گفتم بیا زن من شو منهم

همراهش رفتم در يك کوچه تنگ و تاریکی بزمین خورد. منم فرصت را ازدست نداده

چارق و پیهاله و غداره وساعت و پولهایش را برداشته مراجعت کردم.

قربانعلی - بده بمن.

اکبر - بیا ، اسبابهایش مال تو پولهایش مال من.

قربانعلی - (بتغیر) بله نفهیدم چی گفتی اگر دیگه از این حرفها بزنی

بیرون رفت میکنم تو هرچه میخواهی از شام و ناهار و لباس برایت حاضر میکنم دیگر پول برای چه؟ بده بمن، بده بمن، قربانعلی پولها را هم از اکبر میگیرد که یک نفر فکلی از دور نمایان میشود. قربانعلی رو به اکبر کرده میگوید من این فکلیه را میشناسم نیکوکار است خودت را بیدحالی بزنی و بخوان تا به بینم چی از آب درمیآید؟

اکبر - (با مقام شروع بخواندن مینماید) امان دکتر، فغان دکتر، دردی داشته بردلم دکتر، نمیکند آئی ولم دکتر، دلم شد خون، رود بیرون، این درد از دلم کی درد مرا درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن و درمانی کن.

دکتر - درد ترا درمان باشد و درمان باشد و درمان باشد و درمان است.

اکبر - محض رضای خدا کن، این درد دلم دوا کن، همین دنیا همان دنیا، دستم بدامانت ای دکتر.

دکتر - (رو بقربانعلی کرده میگوید) بگو بینم چند ساعت است دلش درد میکند.

قربانعلی - جان شما الان یکماه ونیم است که از درد دل آرام ندارد.

دکتر - الان او را چاق میکنم، دکتر مشغول میشود از کیف خود يك گردی بیرون بیاورد قربانعلی هم آهسته از اسبابهای دکتر سرفت مینماید دکتر گرد را میریزد بدهن اکبر و میگوید بخور، اکبر گرد را میخورد فریاد میکشد میمیرد!

قربانعلی - (دودستی بر سر زده میگوید) دکتر چه بلائی بر سر بچه ام آوردی؟ چطور شد بگو بینم!

دکتر - بض اکبر را گرفته مبیند ساقط شده گوشی را میگذارد بقلش مبیند پاك مرده، میگوید میخواستم او را چاق کنم بدبختانه مرد.

قربانعلی - میچسبد به یخه دکتر که الان بنظمیه شکایت میکنم بچه مرا کشتی - دکتر.

دکتر - (دست پاچه شده میگوید) واقعه من نبیخواستم او را بکشم هر چه بایست بشود شد حالا هر چه بخوای بتو میدهم.

قربانعلی - حالا بچه مرا کشتی تا بیست تومان ندهی و لت نمیکم .
 دکتر - بخدا قسم من همه هفت تومان بیشتر ندارم .
 قربانعلی - همان هفت تومان را بده بمن باز بهتر از هیچ است .
 دکتر - هفت تومان را بقربانعلی داده کیف خود را برداشته فرار میکند اکبر
 میبیند کسی نیست از جا برخاسته زنده میشود .

قربانعلی - آفرین آفرین منتهای درجه حقه بود که سوار کردی امروز دخلمان
 از يك تاجر عمده بیشتر بود . راستی بگو بینم چطور خودت را ببردن زدی که دکتر
 با آنهمه مهارت تفهید ؟ قربانعلی مشغول است که با اکبر صحبت میکند: دکتر در راه
 می بیند کیفش سبك است او را باز میکند می بیند بعضی اسبابهایش نیست بخيال اینکه
 در خرابه ریخته مراجعت میکند می بیند اکبر زنده شده .

دکتر - به به اکبر مرا قریب دادی تو چطور مردی ؟ که من هر چه نبض ترا دیدم
 و قلبت را معاینه کردم آثار زندگی درت نبود و پاك مرده بودی حال چطور زنده
 شدی الآن شکایتت را بنظمیه میکنم .

اکبر - (بامقام بلند شروع بخواندن می نماید) ببخش دکتر امان امان از درد
 ناچیزی ، و امیدارد بهر کاری روزی هزار مرتبه می مردم تا يك لقمه نان بگیرم باید
 ببخشائی و ببخشائی و ببخشی .

دکتر - دیگر بتو نمیبخشم و نمیبخشم و نمیبخشم .

قربانعلی - خواهش میکنم این یکدفعه را بما ببخشی آقای دکتر .

دکتر - اگر میخواهید شما را ببخشم باید این بچه را همراه خودم ببرم چون
 این نقشی که در مردن ، این بچه بازی کرد هیچ بازیگری در فرنگ نمیتواند بازی
 بکند . چون این بچه خیلی با هوش است و برای شاگردی من خوب است .

قربانعلی - دکتر بخدا قسم من همین يك فرزند را دارم اگر این بچه را از من
 دور کنی من دق خواهم کرد .

دکتر - اگر قبول نمیکنی بنظمیه شکایت میکنم !

قربانعلی - خیلی خوب اطاعت دارم اکبر را همراه دکتر روانه میکنند در ضمن آهسته میگوید زود فرار کن و بیا .
(برده میافتد)

پرده دوم

منزل دکتر را نشان میدهد که یکطرف تختخواب دکتر است و قسمت دیگر اطاق میز داروها است .
اکبر - پشدامنی سفید بخود بسته خیلی تمیز و پاکیزه این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم - عاشقم

شبهای مهتاب ، در موسم شباب دل غرق بحر عشق ، کی دیده فکر خواب ؟

ای خدا عشق دیوانه ام کرد ، عاشقم - عاشقم

در این ضمن قربانعلی وارد میشود میگوید به اکبر حالا دیگر عاشق شد ...

عاشقم عاشقم . پاشو بریم پاشو بریم .

اکبر - قربانعلی چرا دست از سرم برنیداری ، من نیایم . من همه اش

نمی توانم پوست لب و برگ کاهو بخورم .

قربانعلی - هان نیایگی من يك تلگرافی امروز در تهران بوزارت داخله کردم

و همین امشب جواب خواهد آمد . توجه بخوای من ترا خواهم برد . در این ضمن

صدای پای دکتر شنیده میشود ، قربانعلی میرود زیر تختخواب قایم میگردد ، دکتر

وارد می شود و میگوید اکبر چه میکنی ؟ دواها را حاضر کردی ؟

اکبر - بله آقا .

دکتر - برو ، آن شیشه ها را پال کن ، اکبر میرود با طاق دیگر ، دکتر بتختخواب

خود تکیه داده و این اشعار را با مقام میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد

در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !

ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم
 دکتر روی تختخواب خوابش میبرد ، اکبر برگشته پای تختخواب ایستاده
 میگوید خدایا من بدکتر قسم خوردم که راستش را بگویم حالا چطور بگویم ؟ باز
 این اشعار را میخواند :

بیدرمان است آن درد ، که اظهار نتوان کرد
 در دیده اشک گرم ، در سینه آه سرد !
 ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد ، عاشقم - عاشقم
 در این بین ترکی وارد میشود میگوید :
 دکتر کجاست پسر ؟ بگو مشهد قنبر - کاری لازم دارد !
 اکبر - دکتر خفته است : های هوی کستر کن ، های وهوی ! ای خدا عشق
 دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .
 هست - من ده بیرخانم وار گفته ، زلف بسیار گفته برود کتر بگوزلفم بگذاری
 اله عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .
 اکبر - این نصف شب گیسو ، ای مرد ابله کو - دکتر خفته است ، اهو کتر
 های وهوی - ای خدا عشق دیوانه‌ام کرد عاشقم - عاشقم .
 ترک - نه درسوز ، توده عاشقی «میرود بالای سر تختخواب دکتر میگوید»
 دکتر ، دکتر ، (دکتر بیدار میشود) .
 ترک - میگوید مشهدی قنبر سمسارم ، آمده‌ام بیردوائی ، اله بدهی زلف
 دریاورم بلند بلند .

دکتر - من همین دوائی ندارم بخوری که زلف بیرون آوری .
 ترک - دکتر تو در فرنگستان نگشته‌ای ، این گرامافونها را ندیده‌ای که درست
 کرده‌اند ؟ چطور نمیتوانی دوائی بمن بدهی که زلف دریاورم ؟
 دکتر - چرا در فرنگستان گشته‌ام . گرامافونها را دیده‌ام ولی مربوط باین
 نیست که من دوائی بتو بدهم که بخوری زلف در آوری .
 ترک - من تا دوائی نخورم و زلف دریاورم از اینجا تکان نمیخورم و میخواند .

دکتر - پس من میروم نظمیه آژان میآورم ترا بیرون کند .
 دکتر از منزل بیرون می رود . قربانعلی از زیر تخت بیرون آمده دست در جیب
 ترک کرده بیست تومان از جیب ترک درآورده فرار میکند .

ترک - دکتر تو دزدی یا دکتیری ؟ دکتر با آژان وارد میشود .
 آژان - بترک میگوید آقا آقا بلند شو از منزل دکتر برو بیرون .
 ترک خیلی خوب بیست تومان از جیب من درآوردند بدهید تا بروم .
 دکتر - کی درآورد !

ترک - بله . من نمیدانم در این خانه بیست تومان از جیب من درآورده اند .
 دکتر - منکه در منزل نبودم از این بچه هم اطمینان کامل دارم در این ضمن
 قربانعلی با غلام تلگرافخانه وارد میشوند یک پاکت تلگرافی دست غلام است میدهد
 به دکتر ، دکتر سرپاکت را باز کرده میخواند باین مضمون :
 جناب آقای دکتر نیکوکار ! برسیدن این تلگراف بدست شما اکبر که پسر
 قربانعلی است بیدرتنگ باو بازدهید . وزارت داخله

دکتر - برو قربانعلی کرده میگوید : افسوس از این پسر که مثل تو پدری دارد
 قربانعلی - مگر من چطورم ؟ دکتر تو بچه جوت ششماه است پسر مرا
 نگهداشتی ؟

دکتر - خیلی خوب حالا برو پسر را ببر .
 قربانعلی - نه همچنین است تو اجیرنامه از این گرفته ای که تا سه سال دیگر
 این نزد تو باشد الان یکتفر بیاید اجیرنامه را فسخ کند تا من او را ببرم .
 دکتر - من این نصف شب آدم از کجا پیدا کنم که اجیرنامه را فسخ کند .
 قربانعلی - من نمیدانم باید امشب اینکار خاتمه پیدا کند .
 فراش - بیست - آقا من یکتفر سراغ دارم در این نزدیکی منزل دارد اجازه
 بدهید من بروم او را بیاورم اجیرنامه را فسخ کند .
 دکتر - بسیار خوب برو بیاور .

دکتر - حالا که میخواهی این بچه را ببری اورا نزد يك آدم باکله بگذارش که کمتر از اینجا نباشد . چونکه خیلی باهوش است و اگر يك مدت دیگر نزد من میانند این درملب خیلی ترقی میکرد .

قربانعلی - من خودم فکرش را دارم کجا بگذارمش . میگذارمش دکان کله پزی که باکله بشود ! در این ضمن فراش تلگراف وارد شده بایک نفر حاجی که اسم آن حاجی گم کرده است و آن پدر اکبر است . اکبر هم پسر نیست و دختر است ، اسمش هم غزال است .

حاجی - شروع میکند این اشعار را با مقام خواندن :

ایمان دکتر ، فغان دکتر ، دردی نشسته بر دلم دکتر ، نمیکند آبی ولم دکتر ، دلم شد خون ، رود بیرون ، این درد از دل من کی دکتر ، درد مرا درمانی کن و درمان کن و درمانی ، محض رضای خدا کن این درد دلم را دوا کن ، همین دنیا همان دنیا ، دستم بدامانت ای دکتر .

دکتر در این موقع که من وقت ندارم ترا معالجه کنم . عجلتاً برو این اکبر که پسر قربانعلی است اجیرنامه اش را فسخ کن و صبح بیایید شمارا معالجه کنم . حاجی - آقای دکتر ! من يك دختر داشتم یکسال ونیم است اورا از من دزدیده اند و من از فراق او مریض شده ام .

دکتر - بسیار خوب اجیرنامه اینهارا فسخ کن فردا ترا معالجه میکنم . دکتر اکبر بیا پیش ، قربانعلی بیا پیش .

اکبر پیش آمد چشم حاجی که با اکبر میافتد یکمرتبه فریادی کشیده میگوید : غزال ، غزال تو هستی ! بیا برویم ! در این مدت کجا بودی ؟ چقدر خون بدلم کردی ! دست اکبر را گرفته ببرد . اکبر خود را بیای حاجی انداخته که پدرش باشد و این اشعار را با مقام میخواند :

اکبر - آوخ - ایندم رفتن - نمایم وداع این من ورهگذر ، عاشقم عاشقم حاجی میگوید : عاشقی دخترم - عاشق کیستی ؟ اکبر - عاشق دکترم ! عاشقم - عاشقم .

دکتر - ای مپاره دختر! تو بمن عاشقی، من بتو بیش عاشقم عاشقم.
دکتر - روبخاجی کرده میگوید: منم از دلبرم، گر نمائی جدا، سم مهلك
خورم، عاشقم عاشقم.

حاجی - معلوم میشود شما بیکدیگر عاشق هستید!

دکتر - جناب حاجی! من تابحال نمیدانستم این دختر است و يك عشق
فوق العاده ای نسبت باو داشتم ولی چون پرس بود و از عشق پرس فوق العاده نفرت
میکنم اظهار نمیکردم؛ ششماه است پیش من است خیلی باهوش است اغلب داروها
را میشناسد اگر چهار پنج سال نزد من بماند تصور میکنم بقدر من اطلاعات در طلب
پیدا کرده، يك دکتر خوبی بشود.

حاجی - آخر من یکسال ونیم است این بچه را ندیده ام حالا چطور دست از

او بردارم؟

بچه خدا! اگر بخواهی بزور مرا از نزد دکتر ببری، من خودم را خواهم

کشت.

دکتر - منم اگر بخواهید غزال را ببرید و از من جدا کنید. خود را مسموم

خواهم کرد.

حاجی - چه عیب دارد؟ موافق قانون شریعت بایکدیگر زندگانی کنید و برای

منم کمال افتخار است که دخترم را بمثل شما آدمی شوهرش داده ام.

دکتر - امیدوارم که در سایه مرحمت شما بایکدیگر زندگانی کرده باشیم.

دکتر و غزال - با مقام میخوانند:

بعد از این شادمانی است، موسم، موسم کامرانی است، کامرانی است.

عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جهان

شادمان بگذرد ماه و سال ای غزال، ای غزال، ای غزال

قریانی بیش آمده میگوید تمام نتیجه های زحمت من این شد که این عنتر

و بوزنه باهم بگویند عاشقم عاشقم و روبغزال کرده میگوید از خر شیطان پیاده شو

بیا برویم بعد رو بحاجی کرده میگوید من این بچه ترا نان داده ام .
 حاجی - تو غلط کردی ، بچه مرا دزدیدی ، آژان این را ببر نظمیه .
 دکتر - قربانعلی کرده تو میدانی چقدر بمن زحمت دادی و میگفتی پسر
 است معلوم شد که دروغ میگفتی و دختر این حاجی است ! آژان اینرا ببر نظمیه .
 فراش تلگراف - رو قربانعلی کرده میگوید تو میدانی چقدر یاداره تلگرافخانه
 زحمت دادی و تلگراف کردی پسر مرا دکتر نگاهداشته معلوم شد که دروغ گفتی !
 آژان اینرا ببر نظمیه .

غزال - قربانعلی تو چقدر بمن صدمه زدی و مرا بگدائی واداشته و گرسنگیم
 دادی بعنوان اینکه جادوگر کنی و پول این ترک را هم دزدیدی ! آژان - اینرا
 ببر نظمیه .

ترک - (از جابر خاسته) کیه اوغلی ، تو پول مرا دزدیدی ! آژان آنرا ببر نظمیه .
 آژان - قربانعلی بیا برویم .

قربانعلی - رو با آژان کرده میگوید : منکه با وزارت نظمیه کاری ندارم اگر
 آنها با من کاری دارند بگو بیا ایند این گله !
 آژان - قربانعلی را از صحنه بیرون میکشد .

بعد دکتر و غزال دست بدست هم داده میرقصند و این اشعار را با مقام میخوانند:
 بعد از این . بعد از این شادمانی - موسم ، موسم ، کامرانی است ، کامرانی است .
 کامرانی من و تو ای غزال ای غزال ای غزال
 عقد ما بسته شد ز آسمان بعد از این بر من و تو جهان
 شادمان بگذرد ماه و سال ای غزال ای غزال ای غزال
 پرده میافتد و نمایش تمام میشود .

کتاب پنجم

فروزی نامه

ادبیات جدید

بخش دوم : نظم و نثر

فروزی نامه

روش تازه من در نگارش



« مدت‌ها بود که با خود چنین می‌اندیشیدم : همانا ادبیات پارسی بیش از آنچه ستایشش بزبان و قلم آید پسندیده است و همچنین در برابر مردم همه جای دنیا همیشه ستوده بوده و اینک یکتا جنبه‌ایست که ایرانیان را در نگاه سایر اقوام ، آبرومندانه نگاهداشته ولی تمام این سخنان ، ما را محکوم نمیدارد که پیوسته سبک ادبی چندین ساله فرتوت را دنبال کرده و هی بکرات اسلوب سخن سرائی سخنوران عتیق را تکرار کنیم .

بعقیده من : هرچه را هرچند خوب و مرغوب تصور کنیم باز میتوان آنرا از

حالتیکه دارد خوبتر و مرغوبتر نمود؛ ادبیات پارسی هرچند بیش از اندازه قابل ستایش بوده و هست باز میتوانیم بیش از پیش بستودگی و پسندیدگی آن بیفزائیم. اگر صورت اسلوب ادبیات پارسی را یکقطعه صحیفه شده بسیار زیبا فرض کنیم باز از آنجا که چندین صد سال است از عمر این قطعه میگذرد، رنگ

جریان زمانه، روی نقاشی این قطعه را فرا گرفته شك نیست محتاج يك جلا، یعنی يك اسلوب تازه‌ایست تا بوسیله آن صیقلی شده باز مقام و صورت نخستین را بدست آورد.



مرحوم میرزا یحیی دولت آبادی

مگر نیست که به پند همه فلاسفه دنیا در هر آئی تمام عناصر کائنات حتی جمادات هم تغییر حالت پیدا میکند، من هرچند تا به مان کاوش کرده‌ام، هیچ دلیلی بدست نیاورده‌ام که بحکم آن ادبیات پارسی را بیش از جمادات غیر قابل تغییر بدانم!..

ولی باز با همه این سخنان: بابرخی از ادبایی که بتازه در تجدید ادبیات ایران جدیت میورزند هم آرزو نیستم زیرا آنان تجدید ادبیات پارسی را تبدیل اسلوب آن با اسلوب مغرب زمین در نظر گرفته و آنچه را مینگارند فقط غالب آن عبارت از پارسی است و گر نه تماماً روح و سخنان مغرب‌زمینی در آن دمیده شده و این خود باعث میشود که بکلی اصالت ادبیات پارسی را سلب کرده و در آینده آهنگ ادبیات ایران را رهین ادبای اروپا بدانند، شك ندارم که اجراء کنندگان این مقصد! در برابر ارواح حیثیات ملی ایرانیت مورد سرزنش خواهند بود!

پندار من اینست که بایستی در اسلوب سخن سرایی زبان پارسی تغییری داد ولی

در این تغییر نبایستی ملاحظه اصالت آنرا از دست نهاد ! اندام اسلوب ادبیات ایران چنانچه قوتش شده و محتاج بتغییر است همانا مناسب آنست که از قماش تازه دست نخورده بی درخور اندامش ، جامه آراست نه کهنه پوش جامه ادبیات سایر اقوامش کرد !

این است : این چکامه را مناسب مرسوم نوروزی و اثرات عشقی که همین موسم در سرتاپای وجود من فرما نغمائی دارد با اصالت پارسی زبانی که تنها در رنگ آمیزی نقشه سخن سرایی آن رنگهای تازه بکار برده شده انشاد داشتیم .

در این چکامه : همانا بزرزنجیر یا بندهای قافیه آرائی متقدمین ، از آنرو گردن نهادن تا اندازه ای بتوان میدان سخن سرایی را وسیع داشت و اژه های (گنه) و (قدح) و (میخواهم) را با (هم) قافیه ساختم . این نکته نیز پوشیده نیست که تصدیق و تمیز توازن قوافی برعهده گوش است و اینک (گنه) و (قدح) را هرگوشی شك ندارم با یکدیگر موزون میداند ؛ از این قبیل سرپیچی ها از دستور چامه سرایی رفتگان باز در چندین مورد بجای آوردم که از آنجمله با آنکه در همه جا هر دست چامه ای از چکامه را بیش از پنج مصرع قرار ندادم . در جایی که میباید یکباره و بالخصوص مفصلا سخن گفته شود دسته چامه را با بیست مصرع آراستم و در مصرع ششمین چکامه بواسطه کمیابی قافیه (روزی) و (آموزی) را از تکرار قوافی بی پروائی نمودم . شبهه ای نیست که یکدسته از ایادی محافظه کار (کسرو اتور) یعنی طرفداران نگهبانی اسلوب عتیق ، این عقیده و سبک تازه و شیوه ساده سخن مرا خوش نخواهند دانست و از این اسف خورند که چرا نبایستی باز دامنه اغراق باقی های متقدمین را دنباله نهاد .

در اینجا بیش از اندازه بجا میدانم این سرود را که درباره (گوهر شاد نام) سال گذشته سروده ام و با خوش آمد آنان فوق العاده مساعد نخواهد بود مندرج دارم تا فهمانده باشم نه آنکه بواسطه بی بهرگی از قدرت سخن سرایی مانند متقدمین متشبث بدین طرز تازه گشته ام ، بلکه این طرز را بدان سبک بمقتضای احساسات

مردم عهد امروز ترجیح و برتری میدهم .
 اینک این چند بیت را در جلوگیری از سرزنش همان ادبای محافظه کار
 (کنسرواتور) در حال نگارش این سطور برای (دفاع از چکامه نوین خود) انتشار
 داده و در آن نیز ستایشی از ادیب بارع آقای حسین دانش^۱ ، یکتا قلمزنی که با این
 طرز تازه من موافق است بجای آورم .
 درخاتمه بانهایت خضوع این چکامه نوین خود را بنام هدیه نوروزی ۱۳۳۶
 بعموم خوانندگان محترم تقدیم و در سرتاسر این نامه ، روی سخن همه جا متوجه
 پندارم است . »

(میرزاده عشقی)

(۱) گوینده و آموزگار ایرانی ، آنوقت دیستان ایرانیان استانبول و گویا در گذشته است .

نوروزی نامه

در توصیف بهار استانبول

بتا دیشب در آنکشتی که بردی برمدا (۱) مارا
 نمیدانم خدا میگردمان یا ناخدا ما را
 همیدانم که راند از آن خطر، دیشب خدا ما را
 ندیدی چون کشاندی سیل موج، از هر کجا ما را
 بهر غلطاندن کشتی، نمودی جا بجا ما را
 خدا دیگر چنین شب را نیارد بر کسی روزی .
 در آنحالت تو ایسه، خیره بودی موج دریا را
 من از عشق تو، از خود رفته محروم آن تماشا را
 شدم غرق تماشای تو، ماه سرو بالا را
 فشاندی باد بر رویت، دو زلف مشک آسا را
 فتاده بود عکس مه بر آب و این عجب ما را
 که مه دیگر چه افروز ده مانا چون تو افروزی .
 هوا و اماند ز آشوب و بساحل شد قرین کشتی
 من از مرسوم هر روزی، ز کشتی چون برون گشتی
 به پیرامونت می هشتم قدم، هر جا که می هستی
 زهر راهی که میرفتی، زهر جایی که بگذشتی
 زهول عشق قلبم، در ملیش مانند زرتشتی



میرزاده عشقی در حال سرودن
 نوروزی نامه

گه آتش پرستیدن به روز عید نوروزی

خرامنده درختی بد بلند ، اندام دلجویت
 نقاب نازکینت را ، هوای باد از رویت
 کشاندی و برافشاندی ز زیر وی برخ مویت
 تو درپیش و من از پس ، تا عیان شد کوجه کویت
 چو خلوت دیدم آنجا را سبک بشتافتم سویت

بنا کردم بیان عشق ، با رمزی و مرموزی

شبب اندر شبستانم ، بروز اندر دبستانم
 ز فکر تو چنان خوابم ز ذکر تو چنان خوانم؟
 چه کردستی بن ایمنه؟ که آنی بیتو چون مانم
 بود عمرم چو زنجیر و شود عالم چو زندانم
 تو میدانی چه کردستی بن؟ من خود نمیدانم

شبم روزست و روزم شب ازین خود به چه بهروزی؟

ز رنگ چهره ام بین درچه حالی اندرم رحمی!
 چو مرغی بر گشودم سوی تو بال و پریم رحمی!
 مزن سنگ جفا ایدوست! مشکن شهرم رحمی!
 گرفته آتش عشق تو ، از پا تا سرم رحمی!
 امان! آتش گرفتم یار ، برخاکترم رحمی!

نگاه رحمت از چه ، سوی ما لختی نمیدوزی؟

نگارا! عاشقم من سخت و این بد ماجرای من
 بدرد آمد ز هجرت جان، بدست آورد وای من
 همانا میروم از دست ، فکری کن برای من
 به آخر نارسیده بد هنوز ، این حرفهای من
 که تو آغاز کردی حرف و بند آمد صدای من

ابا يك لهجة زبیا و سیمای برافروزی

به آهنگی که میفهماند میترسی که تا مردی :
 مبادا در سخن بیندت ، با نا آشنا مردی .
 که ای آن کز پی چندیست پیرامون من گردی
 شنیدم مردم عشقی و عشقی نام خود کردی
 ولی هیئات کین گرمی ، بکف ناید بدین سردی

کنون بسیار مانده تا تو درس عشق آموزی

نه تنها ز آتش عشق من ، اندر تو شرر باشد
 مرا هم از تو عشقی در دل و فکری بسر باشد
 ولی دانم که بس این راه را ، کوه و کمر باشد
 خود این راهیست پر خوف و بسی دروی خطر باشد
 که عشق است آتشی سوزان ، بل ز آتش بتر باشد

همانا در دل این آتش ، میفروزان که میسوزی

من از آن روز میترسم که چون با ما بمهر آئی
 برسم عشق ، لوح دل ز نقش من بیارائی
 بحکم عشق آزاری ، سپس چون دست دنیائی
 مرا از تو جدا سازد ، تو دور از من چه بنمائی
 نه من بی تو بیاسایم ، نه تو بی من بیاسائی

گر این پندم پذیری ، عشق من هرگز نیندوژی

همان روز است میبینم که ما هردو بناکامی
 ز هجر یکدگر تلخین ، بسر آریم ایامی
 نه من را تاب هجر تو ، نه تو بی من بیارامی
 درین بین ای بسا هردو بمیریم اندر آلامی
 جوانیمان تبه گردد بناکامی و بدنامی

حذر کن زین سوانح ، دیده چون بر عشق من دوزی

هنوز عکس صدا آید بگوشم ز آن صدائی را
 که با آن راندم از خود، چو بیخیری: گدائی را
 چو گشتی دور شو از من، همانا من دوائی را
 که جستم بهر دفع میکروب آشنائی را
 جدائی بوده است ایدل، غنیمت دان جدائی را
 گر این درمان نه پذیری، کشد این درمان روزی

نمیدانی چه بر من رفت؟ از آن رفتار دلدارا
 سپس چون رو بخانه رفتی و بگذاشتی ما را
 خدا داند که در آن راه پیمودن، تو هرپا را
 که برمیداشتی در خون همی غلتید دل یارا
 چو درب در رسیدی و نگاه آخرین ما را:
 نمودی و درون رفتی و در بستند، دنیا را
 تو خود گشتی گرفت آندم، بخود دنیای اندوزی

تو رفتی و بر قتم من هم از خود، کنج دیواری
 بدرد خود گرفتار و زدرد این گرفتاری:
 نهادم قلب خود لختی، بدرب خانهات باری
 کشیده آه و کردم این ندا، با ناله و زاری
 من از پروانه نی بیشم، تو از شمی چه کم داری؟
 همانگونه که سوزاندی، مرا خود نیز میسوزی!

گرفتم آن سپس راه خود و رفتم بکار خود
 مزار است ارچه بیتو خانه، رفتم بر مزار خود
 نشستم گوشه ای غمگین، ز وضع روزگار خود
 کشیدم آه چند اول، ز دوری دیار خود
 سپس افتادم اندر فکر بر مهری یار خود
 بخود گفتم کزین کرده پشیمان میشود روزی

همه آنشب ، نخفتم تا صبح و دیده نی بستم
مگر وقت سحر ، کاندک ز فکر و غصه وارستم
ربودم خواب و اندر خواب دیدم با تو بنشتم
بساط عشق دسته دسته ، و دست تو در دستم
در این اثنا از آن خواب خوش از فرط خوشی جستم

بخود گفتم که بر این خواب باشد فال فیروزی

-۲-

مدح (موسم نوروزی و اثرات مصفای آن در عالم ، خاصه در

استانبول و تعریف منظره زیبای سحرگاهی «مدا»

چو فردا روز نوروز است و نوروز جهان آید
رود این سال فرتوت و یکی سال جوان آید
از این خوابم چنین یابم که سالی خوش روان آید
که آن نامهربان یارم ، بخوابم مهربان آید
اگرچه من حکیمم این سخن لغوم گمان آید

بنزد من زمان یکرنگ و یکسان است هر روزی

ولی امروز هست ، آنروز تاریخی و داستانی
که عالم برکند ، این رخت چرکین زمستانی
بجای آن بخود پوشد ، حریر سبز بستانی
بوژه ای خوشا نوروز و این شهر کهستانی
صفای منظر دریا ، زوضع جنگلستانی

سخن این بد که شب فارغ شد، از رخت سیه دوزی

سحر باز آفتاب آمد ، بروز آورد دنیا را
مظلا ساخت کهسار و تلالو داد دریا را
زرافشان کرد دامان قبای سبز صحرا را
توهم چون آفتاب آخر ، برون آ ، لحظه ای یارا

که باین آفتاب ، عالم بتر از شب بود ما را
سزد تو آفتاب آئی و روز ما بیفروزی

-۳-

تعریف منظره زیبای سحرگاهی «مدا»

بیا ای صبح نوروزی ، نظر کن منظر ما را
زدامان «مدا» بنگر فضائی بس مصفا را
ز نور تازه خورشید ، فرش سرخ دریا را
عمارت «قزل طوریاق» از این پرتو مطلا را
همه باغات تازه سبز در اطراف آنجا را
«قز» و آن تل در آب شکفت آر معنا را
درختان را شکوفه ، زیورین کرده سراپا را
کشیده زان میان سروی ، بهر سو راست بالا را
که ما را میدهد یادی ، ز اندام تو دلدارا
نسیمی میوزد خوش ، تازه سازد ، روح دنیا را
بهارانه دهد بر ما ، نوید مرگ سرما را
چسان تشریح سازم ، انبساط حال حالا را
بهشت است این فضا گوئی ، ندیدم ارچه آنجا را
طلوع شمس ، به به ! بین چه حالت داده دنیارا ؟
مشعش کرده هر جسم لطیف صیقل آسا را !
بدست نور خود بنهاده زرین تاج تل ها را :
درخشان کرده دریا را ، زرافشان کرده صحرا را
طبیعت گوئیا خندد : چو بیند وضع حالا را
فرا گرفته بانگ قهقهش ، این دشت زیبا را
نگارنا ! بیا بشمر غنیمت ، این تماشا را

که عالم را چنین خرم نمایی بهر روزی

-۴-

بیان رسوم و عادات نوروزی ایرانیان در روزگار باستان

بمانند چنین روزی ، به پیشین عهد در ایران
بنام پاک شت زرتشت ، سبزه در چمنزاران
مقدس بوده است و مرزبان ، در مرز با یاران
نشتندی و خواندندی ، ثنای هرمز آثاران
که خود این سبزه نوروزی ماری است ز آندوران

که ای سبزه فراوانمان نما ، این سال نوروزی

بزبور ساحت آتشکده ، چون حجله کردند
ز عشق هرمز آن حجله ، با آتش سجده بردندی
بنام پادشاه عصر و آن پس باده خوردندی
بلشکر نیزه دادندی و کشورشان سپردندی
بلی اینسان نیاکانمان ، جهان را سر بیردندی

که دائم نامشان بودی ، قرین با فتح و فیروزی

نگارنا ! تو خود ترکی و دانی رسم ترکانرا
که نیز این عید نوروزی ، بود عیدی هم آنانرا
سرا انگشتی بز : اوراق تاریخ نیاکانرا
گرفتندی و درعیش و خوشی ، آن روز ایشانرا
چه خوش کردند ، این الحاح را بنده پرستانرا

گذشتی و همه کس را ، بدی آتروز بهروزی

بیا یارا که هان هم ، چون بسر آورد عمرش دی
همه ایرانیان نوروز را ، از یاد بود کی
بیا سازند از مازندران تا شوش و ملک ری
بساط هفت سین چینند و بنشینند دور وی

همه از شوق سال نو بلب گیرند جام می
که می خوش باد امروز و مبارک باد نوروزی
-۵-

تبریک عید متضمن ستایش اعلیحضرتان پادشاه عثمانی و ایران
خلدالله ملکها و مدح نظام السلطنة مافی

تو گر آئی و گر نائی، روم من خود بکار خود
بحکم رسم نوروزی و مرسوم دیار خود
صراحی را نشانی، چون رفیقی در کنار خود
وزو دستور خواهم در قرار عشق یار خود
بدو این سال نو سازم، محول کار و بار خود

که خوش دارد مرا، این عشق باپاکی و پیروزی
نگارا ! اولین گامی که بردارم، بهر راهم :
ترا گویم، ترا پیویم، ترا جویم، ترا خواهم
همین امروز هم مدح تو میبایست و آنگاهم
ثنا شاهان ملک خویش و تو، دریک سخن باهم
یکی گو مدح من گوید که مداح دو درگاهم

غلام این دو درگاه باد، دائم فتح و پیروزی
خوشا امروز روز ما که خوش شد، روزگار ما
چنین روز خوشی بنگر، چگونه کرد، کار ما
زهرحیثی خوش اندر خوش، نموده کار و بار ما
تو در این شهر یار ما و این دو شهر یار ما
خوشا بر شهر یار ما و در این شهر یار ما

خوشا نوروز شان و روز شان خوش، در چنین روزی
نظام السلطنة، سر خط از این دو پادشه دارد
که ایشان مردو، مردانه سر از بهر کله دارد

خداوند این نگهدارنده ما را نگهدارد
گذشت آنکه که میگفتند: می خوردن گنه دارد
بزن جامی بجام من چه خوش ضوئی قدح دارد!

که بر ایران و ایرانی ، مبارك عيد نوروزی
سخن در اتحاد و یگانگی ایرانیان و ترکان و پیروزی این دو ملت
در سایه اتحاد و یگانگی

نگارینا ! من آن خواهم که با توفیق یزدانی
همان مهری که مابین من و تو هست میدانی
شود تولید بین ما هر ایرانی و عثمانی
همانروز است می بینم ، تبه این شام ظلمانی
زطل (طلعت) (۲) و (انور) (۳) فضای شرق نورانی

همانگونه که تو باطلعت خود ، عالم افروزی

میان این دو قوم ، الفت مقام معنوی دارد
دلیل منطق من را ، کتاب مثنوی دارد
«چه خوشی بادی هنوز ایران ز شاه غزنوی دارد»
بوژه هان که الفتان ، ز نو طرح نوی دارد
بتا بس سود این الفت ، ز من ار بشنوی دارد

اگر چه تو زبان من ، ندانی و نیاموزی !

چسان بدخواهمان ، آخر بهمزد آن بنائی را :
که در ما مثنوی بنهاد حیف آن صوت نائی را !!
« پی ییگانگان از دست دادیم آشنائی را »
افول آن بنا آوردمان ، این تنگنائی را
کنون ظلمت بما فهماند ، قدر روشنائی را

سزد اکنون تو شمع مرده را ، از نو بیافروزی

(۱) راجع به قافیه «قدح» بدیناچه کتاب نوروزی نامه مراجعه کنید (۲) طلعت پاشا سیاستمدار معروف

ترك (۳) انور پاشا سردار نامدار عثمانی که مجری طرح پان تور کیسم بود .

ز يك ره ميرويم ، ار ما سوی بیت الحجر با هم
 از نرو اندرین ره ، هم رهیم و هم سفر با هم
 چرا ز نرو نیامیزیم ، چون شهد و شکر با هم
 قرین یکدگر روز خوش و گاه خطر با هم
 فرا گیریم باز از سر ، جهان را سر بسر با هم
 بتوفیق خداوندی و با اقبال و فیروزی

غزل

دفاع از نوروژی نامه

ندارم شکوه ای از عشق ، در دل آتشی دارم
 که من از پرتو این آتش است اورتابی دارم
 مبدا ای طیب ، اندر علاج من بیندیشی
 که من حال خوشی ، در سایه این ناخوشی دارم
 بلی عشق است کآسایش رباید ، از جهان لیکن
 من اندر عین بی آسایشی ، آسایشی دارم
 نکردم پر ز آلایش ، چو اسلاف ، این سخن اما
 بسی آسایش اندر آن ، ز بی آلایشی دارم
 نیم چون عصر ماضی ، عارف از موهوم اندیشی
 بخورد عصر حاضر ، شکر لله دانشی دارم

گوهر شاد

«در حق گوهرشاد خانم (یکی از شاهزاده خانمهای
«بسیار نجیب و ادیب) بابت احوالات قلبی ،
«قلمی داشتم» :

ایزد اندر عالمت ، ای عشق تا بنیاد داد
عالمی بر باد شد ، بنیادت ای بر باد باد
من نه آن بودم که آسان رفتم ، اندر دام عشق
آفرین بر فرط ، استادی آن صیاد باد
سنگدل صیاد ، آخر رحم کن ، این صید تو :
تا بکی در بند باشد ؟ لحظه‌ی آزاد باد
ناله من چون رسد ، هر شب بگوش بیستون
بانگ برآرد که : فرهاد و فغانش یاد باد
بیستون ! فرهاد را هرگز بمن نسبت مده
از زمین تا آسمان فرق من و فرهاد باد
من بیژگان میکنم ، آنکار ، کو با تیشه کرد
صد هزاران فرق ریزه موی با پولاد باد
سوختی برباد دادی ، جان و عقل و دین و دل
خانه‌ام کردی خراب ! ای خانه‌ات آباد باد
منکه میدانم ز عشق تو ، نخواهم برد جان
پس سخن آزاد گویم ، هرچه بادا باد ، باد
گوهری در خانه شهزاده آزاده‌ایست
هر که دست آورد ، آن یکدانه گوهر ، شاد باد
دائماً رسوای عام و مبتلای طعن خلق
همچو (عشقی) هر که اندر دام عشق افتاد باد
کرمانشاهان - سال ۱۳۳۳ قمری

کتاب ششم

جمهوری نامه

ادبیات جدید

بخش سوم : نظم و نثر

جمهوری نامه

آثاری که باعث قتل عشقی شد

اشعاری که تحت عنوان : (جمهوری سوار) ، (مظهر جمهوری) ، (نوحه جمهوری) ذیلا درج میشود و همچنین: مقاله (آرم جمهوری) که در کتاب سوم مقالات عشقی چاپ شده از آخرین شماره روزنامه قرن بیستم (مورخ شنبه ۲۴ ذیقعده ۱۳۴۲ قمری مطابق ۷ تیر ۱۳۰۳ خورشیدی) نقل گردیده و طبع این شماره قرن بیستم است که بقیست جان عشقی تمام شد .

جمهوری سوار

تفصیل جناب جمبول

(مثنوی سیاسی ، یا داستان کاکا عابدین ویاسی)
«در صفحه اول روزنامه قرن بیستم (آخرین شماره) کاریکاتور مردی خر سوار را نشان میدهد که خود را پایی «خم رسانیده و مشغول تناول شیر است و در کنار کاریکاتور مزبور چنین نوشته شده : «جناب جمبول بر خر جمهوری ، سوار شده شیر ملت را مکیده و میخواهد بر ما شیره ببالد !» سپس در صفحه دوم جریده مذکور اشعار ذیل چاپ شده است :

هست در اطراف کردستان دهی
 قاسم آباد است آن ویرانه ده
 کدخدائی بود کاکا عابدین
 خمره‌ایرا پر ز شیر داشت
 مرد دزدی ناقل «یاسی» بنام
 بود همسایه بر آن، کاکای زار
 عابدین هر گه که میگشتی برون
 نزد خم شیر، بگرفتی مکان
 این عمل تکرار می‌گشته است
 تا که روزی، کدخدای دهکده
 لاجرم اطراف خم را، کرد سیر
 پس همه جا، جای پاها را بدید
 بانگ زد ای یاسی! از خانه درآ
 دزد شیر، یاسی نیرنگ باز
 گفت او را این چنین، کاکا سخن:
 شیر من، از بهر خود پرورده‌ام
 عابدین گفتش: «نظر کن بر زمین
 دید یاسی، موقع انکار نیست
 «گفت: من کردم ولی، کاکا ببخش،
 بار دیگر، گر که کردم این چنین
 از ترحم، عابدین صاف دل
 چونکه از این گفتگو چندی گذشت
 باز میل شیر کرد آن نابکار
 دید بسته عهد، او با عابدین
 فکر بسیاری نمود، آن نابکار

خاندان چند کرد ابلهی
 این حکایت، اندر آن واقع شده:
 سرپرست مردم آن سرزمین
 از برای خود ذخیره داشته
 اهل ده در زحمت از او صبح و شام
 وای از همسایه ناسازگار
 «یاسی» اندر خانه میرفتی درون
 هم از آن شیرین، همیکردی دهان
 شیر هم رو بر کمی میشته است
 دید از مقدار شیر کم شده
 دید پای خمره، جای پای غیر
 تا بدرب خانه «یاسی» رسید
 اینقدر همسایه آزاری چرا؟
 کرد گردن را ز لای در دراز
 «توجه حق‌داری خوری از رزق من!»
 خواست تا گوید که من کی کرده‌ام:
 جای‌های پای‌های خود بین
 چاره‌ای جز عرض استغفار نیست
 بنده را بر حضرت مولا ببخش
 کن بروم یکسر، از این سرزمین
 جرم او بخشید و شد یاسی خجل
 نفس اماره، به یاسی چیره گشت
 اشتها برد از کفش، صبر و قرار
 که ندزد شیرهایش را بعد از این
 تا در این بابت، برد حيله بکار

راند خر را در سرای عابدین
تا دلش میخواست از آن شیر خورد
با همان خر ، آمد از خانه بدر
تا نماید شیرهاش را یاز دید
همچنین از شیر خم کم شده
دید پای خمره ، جای پای خر !
هست جای پنجه یاسی پدید
هم ز خرد دل ، هم از یاسی ظنین
ای خدا اینکار ، آخر کار کیست ؟
یاسی ارگردست ، یاسی بی سم است ؟
وز تعجب بانگ برزد این چنین !
منکه از این کار ، سر نارم بدرا !



تا شوند آگاه ابنای زمان
پای های خویشان را سم کند
همچو یاسی دارد ، او همسایه ای
حضرت جببول^۱ یعنی انگلیز
وز طریق دیپلماسی میکند
بر سر ما شیرها ، مالیده است !
همچو شیر ، سرزمینی خوردنی است
دید از آن ، حاصلی نامد بکار
پشت پا بر فکر و تدبیرش زدند
کودتائی کرد و ایران شد شلوق
زد بفکر پست آنها پشت پا
این حنا هم دست او ، رنگین نکرد

رفت بر پشت خری شد جایگزین
دست خود را در درون خم ببرد
کار خود را کرد ، چون بر پشت خر
بار دیگر باز ، کاکا در رسید
باز دید اوضاع خم ، بر هم شده
پای خم را کرد با دقت نظر
اندرون خمره هم ، سر برد و دید
سخت در حیرت ، فروشد عابدین
پیش خود میگفت این و میگریست :
گر که خر گردست خرا نیست دست (!)
زد دو دستی بر سر ، آخر عابدین
چنگ چنگ یاسی و پا پای خر

این حکایت زین سبب کردم بیان
گر بخواهد آدمی ، پی گم کند
هر که اندر خانه دارد مایه ای
یاسی ما هست ای یار عزیز :
آنکه دائم ، کار یاسی می کند
ملك ما را ، خوردنی فهمیده است
او گمان دارد که ایران بردنی است
با «وثوق الدوله» بست ، اول قرار
پول او خوردند ، بر زیرش زدند
چونکه او مایوس گردید از وثوق
همچنین زیر جلی «سید ضیاء»
کودتا هم کام او شیرین نکرد

دید هر چه مستقیماً میکند
مردمان از نام او، رم می‌کنند
گفت آن به تا بر آید کام من
اندرین ره، مدتی اندیشه کرد
گفت جمهوری، بیارم در میان
خلق جمهوری طلب را، خر کنم
پای جمهوری، چو آمد در میان
پس بریزم در بر هر یک علیق
گر نگردد مانع من روزگار
فرق جمعی، شیره مالی میکنم
ظاهراً جمهوری پر زرق و برق
باطناً یاسی ایران، انگلیس
کرد زین رو، پخت و پز با سوسیال
شد سوار خر که دزد شیره را
نقش جمهوری، بیای خر بیست
ناگهان، ایرانیان هوشیار
های و هو کردند کاین جمهوری است،
پای جمهوری و دست انگلیس!
این چه بیرق‌های سرخ و آبی است
ناگهان ملت، بنای هو گذاشت
نه بزر قصدش ادا شد نه بزور

ملت آنرا زود، بر هم میزند
مقصدش را زود، بر هم میزنند
از رهی کآنجا، نباشد نام من
ناکه آخر، کار یاسی پیشه کرد
هم از آن بردست خود گیرم عنان
زانچه کردم، بعد از این بدتر کنم
خر شوند از رؤیتش ایرانیان
جمله را افسار سازم، زین طریق
میشوم برگرده آنها سوار
خره را از شیره، خالی میکنم
وز تجدد هم، کله آنرا بفرق
خر شود بد نام و یاسی شیره لیس
گفت با آنها، روم در یک جوال
پس بگیرد پنج میلیون لیره را
محرمانه زد بخر شیره دست
هم ز خر بدین و هم از خر سوار:
در قواره از چه او یغفوری است؟
دزد آمد دزد آمد، ای پلیس!
مردم، این جمهوری قلابی است
کره خر رم کرد، پا بردو گذاشت
شیره باقی ماند، یارو گشت بور



مظهر جمهوری ...!

در صفحه چهارم روزنامه قرن بیستم که این ایات چاپ شده تصویر مرد مسلح و غضب آلودی را بنام مظهر جمهوری کشیده اند که در دست راست تفنگ و در دست چپ سکه نقره (پول) دارد؛ بالای سرش سایه جببول! نمایان است؛ در اطراف اسامی روزنامه هائی را بشکل یکی از حیوانات نشان میدهد:

افعی «روزنامه ناهید» - جغد «روزنامه تجدد» - موش «روزنامه کوشش» -
سگ «روزنامه ستاره» - الاغ «روزنامه گلشن» - گربه «روزنامه جارچی» .
مظهر جمهوری فرماید :

من مظهر جمهورم - الدرم و بولدرم	از صدق و صفا دورم الدرم و بولدرم
من قلدر پر زورم - الدرم و بولدرم	مأمورم و معذورم - الدرم و بولدرم
من قائد جمهورم - الدرم و بلدرم	

افعی گوید :

من افعی بیجانم - آئنا - صدقنا	زهر است بدن دانم - آئنا - صدقنا
من دشمن ایرانم - آئنا - صدقنا	من فاقد ایمانم - آئنا - صدقنا
من بوجارلنجانم - آئنا - صدقنا	

جغد گوید :

من جغد نواخوانم - بر بام تو - قوقوقو	من لاشخور پستم - هم نام تو - قوقوقو
کر دست مرا فربه - اطعام تو - قوقوقو	اقتم بهوای پول - در دام تو - قوقوقو
بر دوش تو پرانم - آئنا - صدقنا	

موش گوید :

من موشك مسکینم ، پابند تو جیر جیر جیر
کر دست مرا سرمست ، لبخند تو جیر جیر جیر
در دزدی و قلاشی ، مانند تو - جیر جیر جیر

تا نرم شود دندم چون دند تو - جیر جیر جیر

من دست بد امانم - آما - صدقنا

سگ گوید :

من توله تفلیسم - عف عف اخوی عف عف

انبا نه سفلیسم - عف عف اخوی عف عف

هم مکتب ابلیسم - عف عف اخوی عف عف

من مظهر تدلیسم - عف عف اخوی عف عف

من منتظر نانم - آما - صدقنا

الاغ گوید :

من کره خر زارم - عرعر ابوی عرعر حیوان علف خوارم - عرعر ابوی عرعر

جفتک زن احرامم - عرعر ابوی عرعر پالان قجری دارم - عرعر ابوی عرعر

مستوجب احسانم - آما - صدقنا

گربه گوید :

من پیش پشیم مومو، گربه علیم مومو خلقند همه شاهد بر مهلمیم مومو

انگشت نمای خلق، در بزدلیم مومو سرگنده نیم چون شیر سرپشکلیم مومو

مداح و ثنا خوانم - آما - صدقنا

قرن بیستم گوید :

ای مظهر جمهوری - هی هی جبلی قم قم

جمهوری مجبوری - هی هی جبلی قم قم

مسلك نشود زوری - هی هی جبلی قم قم

تا کی پی مزدوری - هی هی جبلی قم قم

یکچند نما دوری - هی هی جبلی قم قم

من مرد مسلمانم - آما - صدقنا

نوحهٔ جمهوری

در صفحهٔ پنجم آخرین شمارهٔ قرن بیستم عکس تابوتی را نشان میدهد که عده‌ای از آن مشایعت مینمایند مرغان لاشخور سر تابوت در پروازند و پائین عکس چنین نوشته شده «جنازهٔ مرحوم جمهوری قلابی» سپس این اشعار به چاپ رسیده است:

آه که جمهوری ما شد فنا

بیرهن لاشخوران شد قبا

فکلی گوید:

شد فکلم چرک و کتم شد کیف مشت جماعت کلم کرده قیف

«ژنده» شد این کراوات ظریف (نم دودیو) زین حرکات غفیف

گشته طرف، ملت جاهل بما

آه که جمهوری ما شد فنا

جناب جمبول^۱ گوید:

بیرق جمهوری اگر شد نگون جان وی از پیری او شد برون

غصه نخور میزنم «اژکسیون» زنده شود لیک بحال جنون

بام^۲ زند بر سر خلق خدا

آه که جمهوری ما شد فنا

فعله گوید

من که یکی فعله ام، ای کردگار صحبت جمهور، مرا کرده خوار

شد شب عیدی، جگرم داغدار مطلق من، مانده بزیر آوار

در جلو حملهٔ قزاق‌ها

شکر که جمهوریتان شد فنا

بیرق قرمز جگرم کرد خون رفت جگر گوشه ز دستم برون

۱ - مقصود از «جمبول» نمایندۀ دولت انگلستان است.

۲ - مقصود از «بام» توسری زند است.

دولت ما گشته دچار جنون شکر که آخر علمش شد نگون
بسکه نمودند خلاق دعا
شکر که جمهوریتان شد فنا

لاشخور گوید :

من که یکی لاشخور آزاده ام بهر فروش وطن ، آماده ام
لنگ بود امشب ، عراده ام در پی این تازه لش افتاده ام
تا بکنم لقمه‌یی از آن جدا
آه که جمهوری ما شد فنا

جغد گوید :

«جغدکی» آنجا سر تابوت بود از سخن لاشخوره ، مبهوت بود
نوحه‌کنان در طلب قوت بود عاشق سرداری ماهوت بود
بال بهم برزد و گفت ای خدا
آه که جمهوری ما شد فنا

لاشخوران جانب لش پر زدند از غم این فاجعه بر سر زدند
بر سر و بر سینه مکرر زدند چنگ بتابوت پر از زر زدند
سهم ربودند از آن سکه‌ها
آه که جمهوری ما شد فنا

يك سگ بیچاره ، عقب مانده بود دیر ترك نوحه خود خوانده بود
زوزه‌کنان در پی لش رانده بود بوی لش معده گدازنده بود
هوا زدی اندر پی شاه و گدا
آه که جمهوری ما شد فنا

دید یکی زارعك لخت عور لش کشی لاشخوران را ز دور
گفت که ای مست شراب غرور حسرت جمهور ببر سوی گور
آه یتیمان فقیر از قفا
شکر که جمهوریتان شد فنا

جمهوری نامه

پس از بهم خوردن جمهوری که جراید مخالف و طبقات مردم علیه جمهوریخواهان قیام کردند ، از جمله اشعار معروفی که در این زمینه گفته شد : « جمهوری نامه » میباشد و این در واقع کارنامه یا تاریخچه جمهوری بشمار میرود . این اشعار بوسیله کاغذ آمونیاک چاپ شده و محرمانه به بهای ده ریال بفروش میرسید . در آن موقع گوینده این اشعار معلوم نشد لیکن آنرا برخی از عشقی و بعضی از ملک الشعراء بهار دانسته اند . این منظومه بقدری خوب و ماهرانه سروده شده بود که تا مدتها دست بدست میگردد و چنان زبانزد خاص و عام و نقل مجالس شد که هر کس ابیات آنرا کم و بیش از حفظ داشت .

مؤلف شخصاً در واقعه جمهوری روز شنبه دوم فروردین ۱۳۰۳ خورشیدی در میدان بهارستان وقایع را از نزدیک مشاهده میکرد . برای جلب موافقت نمایندگان در مخالفت با جمهوری ، قرب چهل هزار نفر از اهالی تهران : صحن دارالشوری ، محوطه بهارستان ، خیابانهای مربوط بمیدان بهارستان را اشغال کرده بودند . همه و غوغا هنگامی رو به شدت گذاشت که آیه الله آقا جمال اصفهانی در پیشاپیش بازارها ، سواره بدهلیز مجلس وارد میشد ، نظامیان نگهبان مجلس مانع از ورود بانصورت شده و سرنیزه ای بشکم مرکبش زدند ، و کلای طرفدار سردار سپه از فشار و غوغای مردم بهراس افتاده توسط سید محمد تدین رئیس مجلس ، سردار سپه را یاری خواستند ، با آمدن چند گردان نظامی سواره و پیاده از سربازخانه های عشرت آباد و باغشاه ، خود سردار سپه هم بمجلس آمد ، در نتیجه هیاهو و انداخته شدن آجری بروی ایشان ، وی فرمان داد که مردم را پراکنده سازند . نظامیان با سرنیزه و سواره نظام با شمشیر بمردم هجوم برده جمعیت را از هرسو پراکنده ساختند .

چه ذلتها کشید این ملت زار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ترقی اندر این کشور محال است که در این مملکت قحطالرجال است

خرابی از جنوب و از شمال است بر این مخلوق آزادی و بال است

نباید پرده بگرفتن ز اسرار که گردد شرح بد بختی پدیدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

اگر پیدا شود در ملک یکفرد بماند رضا خان جوان مرد

کنندش دوره فوراً چند ولگرد بفکر اینکه باید ضایعش کرد

بگویند از سر شه تاج بر دار بفرق خوشتن آن تاج بگذار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نخستین بار سازیم آفتابی

علامت های سرخ انقلابی

که جمهوری بود حرف حسابی

چو گشتی تو رئیس انتخابی

بباید گفت کاین مرد فداکار

بود خود پادشاهی را سزاوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

حقیقت بارک الله چشم بد دور

مبارک باد این جمهوری زور

ازین پس گوشها کر چشمها کور

چنین جمهوری برضد جمهور

ندارد یاد کس ، در هیچ اعصار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

چه جمهوری شود آقای دشتی علمدارش بود شیطان رشتی^۱

مرحوم سید محمد تدین

نباشد هیچ در ، قنوطی عطار

تدین آن سفیه کهنه مثنی
نشیند عصرها در توی هشتی
کند کورو و کچلها را خبردار
ز حلاج و ز رواس و ز سسار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
نموده گوز جمهوری کلافه
زند بس لاف در زیر ملافه
که جمهوری شود دارالخلافه



حسین دادگر (عبدالملك)

تدین کهنه الدنگ قلندر
نموده نوحهٔ جمهوری از بر
عجب جنسی است این ، الله اکبر
زمانی پاچه گیرد چون سگ هار
دریغ از راه دور ورنج بسیار
برای کارهای محرمانه
از ایران « رهنما »^۱ گشته روانه

۱ - مرحوم حسین سبا مدیر روزنامهٔ ستارهٔ ایران .

۲ - حسین دادگر (عبدالملك) رئیس مجلس شورای ملی بعد از مرحوم سید محمد تدین .

۳ - مرحوم سلیمان محسن (سلیمان میرزا) رئیس حزب اجتماعیون که بعد مؤسس حزب تودهٔ

ایران بوده است .

۴ - زین العابدین رهنما مدیر روزنامهٔ ایران .

گرفته پول های بی نشانه زده در بصره و بغداد چانه
 که جمهوری شود این ملک ادبار نه من گویم خودش کردست اقرار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 قسلا ها نماید اندرین بین جلمبر زاده شیخ المراقین (۱)
 کند فریاد ها ، با شیون و شین که جمهوری بود برگردنم دین
 ادا بایست کرد این دین ناچار ببااید جست از دست طلبکار
 دروغ از راه دور ورنج بسیار
 ضیاء الواعظین (۲) سالوس ريقو کند از بهر جمهوری هياهو
 چه جمهوری عجب دارم من از او مگر او غافلت از قصد یارو
 که میخواهند نشیند جای قاجار همانطوریکه کرد آنسرد افشار (۳)
 دروغ از راه دور ورنج بسیار



زین العابدین رهنا

دیر اعظم (۴) آن رند سیاسی
 بافون های نرم دیلماسی
 ز کمپانی نماید حق شناسی
 زند «تیا» بقانون اساسی
 بسردار سپه گوید باصرار
 که جمهوری نباشد کار دشوار
 نمایش میدهد این هفته «عارف» (۵)
 بهمراهی اعضای معارف
 شود معلوم با جزئی مضار
 که جمهوری ندارد يك مخالف

- (۱) تجدد (شیخ المراقین) مدیر روزنامه تجدد برادر زین العابدین رهنا .
 (۲) مرحوم سید ابراهیم ضیاء (ضیاء الواعظین) مدیر روزنامه ایران آزاد (۳) نادرشاه افشار .
 (۴) فرج الله بهرامی رئیس وقت کابینه وزارت جنگ و استاندار وزیر بعد .
 (۵) میرزا ابوالقاسم عارف قزوینی شاعر معروف .

مدلل میشود با ضرب و با تار که مشروطه ندارد يك طرفدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نمودم من جراید را اداره شفق، کوشش، وطن، گلشن، ستاره

قیامت میشود با يك اشاره دگر معنی ندارد استخاره

همین فردا شود، غوغا پدیدار میتینگ و کنفرانس و نطق و اشعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بعالم پیش رفته بالأصله تمام کارها با قاله قاله

بزور نطق و شعر و سرمقاله بیاید کرد جمهوری اماله

بر این مخلوق بی عقل و لنگار بدون وحشت از اعیان و تبحار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

که مستوفی (۱) است شخص لاابالی مشیرالدوله (۲) مرعوب و خیالی

و ثوق الدوله (۳) جایش هست خالی بود فیروز (۴) هم در فارس والی

قوام السلطنه (۵)، مطرود سرکار بغیر از ذات اشرف لیس فی الدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بود حاجی معین (۶) محتاط و معقول امین الضرب (۷) در عدلیه مشغول

علی صراف (۸) هم مستغرق پول فقیه التاجرین (۹) هم میخورد گول

اهمیت ندارد صنف بازار ز بزاز و ز عطار و بنکدار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

تدین گفته مجلس هست با من نمایم اکثریت را معین

شود این کار قبل از عید روشن بجمهوری بگیرم رأی قطعاً

(۱) مرحوم حسن مستوفی آشتیانی (مستوفی الممالک) . (۲) مرحوم حسن پیرنیا نائینی

(مشیرالدوله) . (۳) حسن وثوق آشتیانی . (۴) مرحوم فیروز (نصرتالدوله) .

(۵) مرحوم احمد قوام آشتیانی . (۶) مرحوم حاج معینالتجار بوشهری .

(۷) مرحوم حاج حسن مهندوی صاحب کارخانه برق سابق تهران .

(۸) مرحوم میرزا علی صراف پازرگان معروف .

(۹) مرحوم فقیهالتجار پازرگان نامدار .

نه قانون میشود مانع نه افکار
 بزور مشت، فیصل میدهم کار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 به تعلیم قشون اندر ولایات
 مهیا تلگرافات و شکایات
 ز ظلم شاه و دربارش روایات
 ز جمهوری اشارات و کنایات
 مسلسل میرسد با سیم و چاپار
 ز بلدان و ز اقطار و ز انصار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 ز تبریز و ز قزوین و ز زنجان
 ز کرمانشاه و کردستان و گیلان
 بروجرد و عراق و یزد و کرمان
 ز شیراز و صفاهان و خراسان
 ز بجنورد و ز کاشان و قم و لار
 تقاضاها رسد خروار خروار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار



مرحوم حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران

ز ملاها جوی وحشت نداریم
 قشون با ما بود دهشت نداریم
 حذر از جنبش ملت نداریم
 شب عید است و ما فرصت نداریم
 سلام عید را بایست این بار
 بگیرد حضرت اشرفا بدربار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار

به تهران نیست یکتا انقلابی بجز مشروطه خواهان حسابی
که از وحشت نگردند آفتابی اگر گردند خیلی بد لعابی
بیاویزشان بر چوبه دار بنام ارتجاعیون و اشرار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

موافق گشته لندن این سخن را که فوری خواست «سرپرسی لرن» را
برد گر «شومیاتسکی»^۲ سوء ظن را فرستیم پیششان استاد فن را
همان مهتر نسیم رند عیار «کریم رشتی» آن شاید طرار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نباید کرد دیگر هیچ مس مس بیاید رفت فوری ، توی مجلس
اگر حرفی شنیدیم ، از مدرس جواش گفت : باید رطب و یابس !
اگر مقصود خود را کرد تکرار به پیچیش ، بدور خلق ، دستار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بقدری این سخنها کارگر شد که «سردار سپه» عقلش ز سر شد
بجمهوری علاقه مند تر شد بنای انتشار سیم و زر شد
بمبعوثان و مطبوعات و احرار ز آقای صبا^۳ تا شیخ معمار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

نمایان شد تجمع های فردی علم در دست ، گرم دوره گردی
علمها سبز و زرد و لاجوردی عیان سرخی و پنهان رنگ زردی
بجمهوریت ایران هوادار ولو گشته میان کوچه بازار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از این افکار مالیخولیائی بمجلس اکثریت شد هوائی
تدین کرد خیلی بی حیائی بیکدم بین افرادش جدائی

(۱) وزیر مختار انگلیس . (۲) وزیر مختار دولت اتحاد جماهیر شوروی .

(۳) حسین صبا مدیر روزنامه ستاره ایران .

فتاد از يك هجوم نا بهنجار از آن سیلی که خورد آن مرد دیندار^۱

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از آن سیلی ولایت پر صدا شد دکان بست و غوغا پیا شد

بروز شنبه مجلس کربلا شد^۲ بدولت روی اهل شهر وا شد

که آمد در میان خلق سردار برای ضرب و شتم و زجر و کشتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز جمهوری بجای يك گام ره بود خدا داند که این سیلی گنه بود

که این سیلی زدن خدمت بشه^۳ بود «تدین» خصم «سردار سپه» بود

رفاقت بد بود با عقب و مار خطر دارد چو نادان اوفتد یار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

قشونی به خلق را با نیزه راندند

ولی مردم بجای خویش ماندند

رضاخان را بجای خود نشاندند

بجای گل، براو آجر پراندند

ن شاید کرد با افکار پیکار

بباید خواست از مخلوق زهار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

پیا شد در جماعت شور و شرها

شکت از خلق مسکین دست و سرها

« در قبال این هنرها

شنید از مؤتمن (۴) توپ و تشرها



حسین پیرنیا (مؤتمن الملك)

(۱) اشاره به سیلی زدن مرحوم دکتر حسین احیاء السلطنة عضو اکثریت (برادر فرح الله بهرامی دبیر اعظم) بصورت سید حسن مدرس پیشوای اقلیت. (۲) منظور آئین شنبه دوم فروردین ۱۳۰۱ خورشیدی است که جریان و چگونگی این بلوا را مؤلف در مقدمه این اشعار شرح داده است. (۳) احمدشاه قاجار. (۴) حسین پیرنیا (مؤتمن الملك) رئیس دور چهارم مجلس شورای ملی.

که این کارت چه بود، ای مرد غدار؟ چرا کردی بمجلس، اینچنین کار؟

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بسی پیرو جوان سر نیزه خوردند گروهی را سوی نظمیه بردند

چهل تن، اندر این هنگامه مردند برای حفظ قانون جان سپردند

دو صد تن تا کنون هستند بیمار بضرب تهِ تفتک و زیر آوار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

رضاخان شد، ازین حرکت پشیمان بسعد آباد رفت از شهر تهران

از آنجا شد بسوی قسم شتابان حجج بستند با او عهد و پیمان

که باشد بعد ازین بر خلق غمخوار ز جمهوری نگوید، هیچ گفتار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

ز قم برگشت و عاقل شد ولی حیف که کردش باز اغوا «ناصرسیف»^۱

بمجلس کرد توهین از سر کیف ولیکن بیخبر بود از کم و کیف

که مجلس نیست با ایشان وفادار بجز شش هفت تن بیکار و بیعار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

از او بالمره مجلس بد گمان شد عتقاید جملگی از او رمان شد

بسوی رودهن^۲ آخر چمان شد همانچیزی که میدیدم همان شد

کشیده شد، میان مملکت جبار که از میدان بدررفته است سردار

دریغ از راه دور ورنج بسیار

بمجلس قاصدی، از راه آمد که اکنون تلگراف شاه^۳ آمد

رضا خان عزل بی اکراه آمد شه از مجلس، غفیلدت خواه آمد

(۱) ناصر نداماتی (ناصرالشیعة) رشتی نماینده آتوق رشت .

(۲) رودهن و بومهن دو آبادی خریداری سردار سیه در راه تهران بازندگان ، نزدیک دماوند .

(۳) تلگرام مرحوم احمدشاه قاجار از پاریس بمجلس شورای ملی درباره سردار سیه .

* که قانون اساسی چون شده خوار دگر کس ملک را باشد پرستار؟
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 به تعلیمات مرکز از ولایات رسید از احمدآقا (۱) تلگرافات
 که سرباز لرستان و مضافات نماید از «رضا خان» دفع آفات
 قشون غرب گردد، زود سیار سوی مرکز، پی تنبیه اصرار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 امیر لشکر شرق (۲) آن یل راد يك التیماتوم از مشهد فرستاد
 بمبعوثان، دو روزه مهلتی داد که آمد جیش، تا فراش آباد
 بیاید بر مراد ما، شود کار ولی بر توپ خالی نیست آثار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 وکیلان این تشرها، چون شنیدند ز جای خویش از وحشت پریدند
 به تنبائهای خود، از ترس ریدند نود رأی موافق، آفریدند
 براین جمعیت مرعوب گه کار «سلیمان بن محسن» (۳) شد علمدار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار
 ولیکن چارده مرد مسلم (۴) نترسیدند از توپ دمام
 بآزادی بیستند، عهد محکم اقلیت از ایشان شد فراهم
 وطنخواهی از ایشان گشت پادار رضاخان را زبون کردند ازین کار
 دریغ از راه دور ورنج بسیار

(۱) سپهبد امیراحمدی امیرلشکر غرب آنوقت .

(۲) مرحوم سرلشکر خراسانی امیرلشکر آنوقت خراسان . (۳) سلیمان میرزا .

(۴) نمایندگان اقلیت مجلس که اسامی آنان در اول کتاب آمده است .

باور مکن

جان پر، گوش بهر خر مکن بشنو و باور مکن
تجربه را باز مکرر مکن بشنو و باور مکن
مملکت ما شده امن و امان از همدان تا طبرستان
مشهد و تبریز و ری و اصفهان ششتر و کرمانشاه و مازندران

امن بود، شکوه دگر، سرمکن

بشنو و باور مکن

یافته اجحاف و ستم خاتمه نیست کسی را ز کسی و احمه
هست مجازات برای همه حاکم مطلق چو بود محکمه:

محکمه را مسخره دیگر مکن

بشنو و باور مکن

نسخ شد آئین ستم گتری هیچ دخالت نکند لشکری
در عمل مذهبی و کشوری نیست بقانون شکنی کس جری

شکوه سپس بر سر منبر مکن

بشنو و باور مکن

عصر نو، آئین تجدید بود فکر نو و صحبت نو مد بود
گرچه کله های سپهد بود اصل ندارد ز تعمد بود

فکر اطاعت تو ز سر در مکن

بشنو و باور مکن

نیت ملت چه بود : ارتجاع ! کهنه پرستیش محل نزاع
 قصد وزیران نبود : انتفاع دولتیان ده نکنند ابتیاع
 نیت بد ، جان برادر مکن
 بشنو و باور مکن
 صحبت جمهوریت از بین رفت غصه مخور این نیت از بین رفت
 فرقه بی تربیت از بین رفت زمزمه عاریت از بین رفت
 خاطر آسوده مکن
 بشنو و باور مکن
 نیت بر این ملت يك لا قبا فکر اجانب پس از این رهنما
 هست دگر موقع صلح و صفا نیست ز هم دولت و ملت جدا
 واهمه از توپ شنیدر مکن
 بشنو و باور مکن
 گسر بشود مجلس شوری ظنین زود بیرید سر مفیدین
 پر خط آهن شود ایران زمین ملک شود رشك بهشت برین
 تکیه تو بر عدل مظفر مکن
 بشنو و باور مکن
 تکیه دولت همه بر ملت است ملت از آن ، حامی این دولت است
 لندن از این حادثه در حیرت است مسکو از این واقعه در زحمت است
 دولت حقه است ، فغان سرمکن
 بشنو و باور مکن
 آنکه نکردست جوانان بگور ! زر نستاندست ز مردم بزور !
 پا زده زیر چهل و يك کرور ! لندیان را بنمودست بور !
 زو طلب خویش مکرر مکن
 بشنو و باور مکن
 عصر تجدد بود و بلشویک خلق باموال تو یکسر شریک

از پی زر کس نکند آتريک مقصد احرار بود نام نيك

حمل تو بر مقصد ديگر مكن ا

بشنو و باور مكن

خارجہ ، انفار خراسان نبرد اسكله و شيلۀ^۱ گيلان نبرد

خطۀ بحرين به عمان نبرد آبروي ملت ايران نبرد

ديده ازین غصه دگر تر مكن

بشنو و باور مكن

نیمۀ شبها سر پيراهه راه کشته شدار چند تقریگناه

بود غرض راحت خلق^۲ اله هست سفارت سخنم را گواه

جان بده و مفسدۀ شر مكن

بشنو و باور مكن

(۱) مقصود شيلات است . (۲) برای مراعات وزن شعر در اینجا باید (الام) خوانده شود

تصنیف جمهوری

دست اجنبی چون کرد، کشور عجم ویران
تخم لق شکست آخر، در دهان این و آن
گفت فکر جمهوری، هست قندهستان
هاتفی ز غیب، خوش گرفت عیب :

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این
تا تهیه در لندن، شد اساس جمهوری
خود سری تدارک شد، بر قیاس جمهوری
ارتجاع و استبداد، در لباس جمهوری
آمد و نمود، حیلہ با رنود

جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این
شد خزان جمهوری، نو بهار امساله
دست اجنبی بنهاد، داغ بر دل لاله
شد نصیب این ملت، غصه و غم و ناله

بلبل سحر، کرد نوحه سر
جمهوری نقل پشکل است این
بسیار قشنگ و خوشگل است این

زین صدای نازبیا ، در وطن ملین افتاد

بین ملت و دولت اختلاف و کین افتاد

مفل پاك آزادی ، از رحم جنین افتاد

رفتمان زیاد ، نام اتحاد :

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

این صدای بیهنگام ، مایه خرابی شد

مملکت بداد آمد ، بسکه بیحسابی شد

کار هوجیان ما ؛ اجنبی مآبی شد

روس و انگلیس ، گشته هم جلیس

جمهوری نقل پشکل است این

بسیار قشنگ و خوشگل است این

کتاب هفتم

اشعار عشقی

بخش چهارم ادبیات جدید

احتیاج

این منظومه بدیع با «منظومه روزگار» که
در صفحات بعد درج شده هر دو طرز جدیدی
است که قریحهٔ عشقی از خود نشان داده است :

هر گناهی ، کآدمی عمداً بمعالم میکند
احتیاج است: آنکه اسبابش فراهم میکند
ورنه، کی عمداً گناه، اولاد آدم میکند ؟
یا که از بهر خطا خود را مصمم میکند !
احتیاج است: آنکه زو طبع بشر، رم میکند
شادی یکساله را ، یکروزه ماتم میکند !
احتیاج است : آنکه قدر آدمی کم میکند !
در بر نامرد ، پشت مرد را خم میکند !
ایکه شیران را کنی روبه مزاج
احتیاج ای احتیاج !
از اداره رانده : مرد بخت برگریده‌ئی !
سقف خانه از فشار برف و گل خوابیده‌ئی !
زن در آن، از هول جان خود، چنین زائیده‌ئی !
نمش ده ساله پسر، دردست سرما دیده‌ئی !

از پدر دور و زنان ناخورده ام بشنیده‌ئی!
 رفت دزدی خانه یک مسلکت دزدیده‌ئی
 شد ز راه بام بالا ، با تن لرزیده‌ئی
 اوفتاد از بام و، شد نعل زهم پاشیده‌ئی!
 کیست جز تو ، قاتل این لاعلاج؟
 احتیاج ای احتیاج!
 بی بضاعت دختری ، علامه عهد جدید
 داشت بر وصل جوان سرو بالائی امید
 لیک چون بیچاره ، زر ، در کیه اش بدناپدید
 عاقبت هیزم فروش پیر سرتا پا پلید
 کز زغال کنده دایم دم زدی ، وز چوب بید
 از میان دکه ، کیه کیه ، زر بیرون کشید
 مادرش را دید و دختر را ، بزور زر خرید
 احتیاج آمیخت با موی سیه ، ریش سفید
 از تو شد این نامناسب ازدواج!
 احتیاج ای احتیاج!
 مردکی پیر و پلید و احمق و معلول و لنگ
 هیچ نا فهمیده و ناموخته غیر از جفنگ
 روی تختی با زنی زیبای در قصری قشنگ
 آرمیده چونکه دارد سکه سنگ زرد رنگ!
 من جوان شاعر معروف از چین تا فرنگ
 دائماً باید میان کوچه های پست و تنگ!

صبح بگذارم قدم تا شام بردارم شلنگ
 چون ندارم سنگ سکه نیست باد این سکه سنگ!
 مرده باد آنکس که داد آنرا رواج!
 احتیاج ای احتیاج!

برگ باد برده

« این ابیات را نیز بشیوه تازه ، با نظریات
و ملاحظاتی که من در انقلاب ادبیات پارسی
و تشکیلات نوی در آن دارم هنگام توقف
در استانبول که اندیشه پریشانی دور از وطن
در فکرم گذاشته بود سرودم » .
(ر. م. عشقی)

نگاهش دیده افروز	بگردش بوکنار بوسفور اندر مرغزاری
رهم افتاد دیروز	چه نیکو مرغزاری؟ طرف دریا در کناری
بهرسو باگلی ، راز	درختان را حریر سبز بر سر زمین را از زمرد جامه دربر
نموده مرغی آغاز	
قد جمله دوتا کرد	افق ناگه چه بادی زد ، بر بخت درختان
از آنجمله جدا کرد	چه ترس آورد لرزش ، بر همه رخت درختان
بهرسویش کشانید و بیازرد	ز شاخی برگی و ورد از چمن برد
دلش پر درد گرداند	
رخش بس زرد گرداند	
که زیبا ماه دختی	مرا از دیدن آن حال یاد آید زمانی
بدین گونه بسختی	بر انگیزاند درمن ، عادت عشق و جوانی
برای خاطر او زندگانی	که می گفتم زهر چیز جهانی

ز یزدان خواستارم
 چنینش دوست دارم
 بحکم آنکه جنمی فربه ، اندامی رسا داشت
 دهانی خورد ، گونه سرخ و چشمی قهوه‌سا داشت
 سپس بر روی ماهش
 چه شهاب نگاهش
 فراز چهره ، خرما رنگ گیسوش
 چه زیبا میفتادی موبهر دوش
 که ترسیدی دوسو را
 به جز زیبایی او را
 به خیر آباد آن شهاب نگاه دلربایش
 چه شیرین خنده میکرد
 مرا شرمنده میکرد !
 همه مهتاب شبها ، زی درختان ؛ هر صفایش
 هزاران روز و شب زویاد دارم
 از او باشد هزاران یادگارم
 بوژه مهر را راز
 بدو اینسان شد آغاز
 ترا من دوست دارم ، خود تو مرا دوست داری ؟
 بل بخند آمد آنگه
 به خجلت سر بزیر انداخت پاسخ داد آری !
 بجای من هر آنکه
 جز اینهم از کجا عشقی نه بستاد
 بدی شیرین ، رخس را بوسه میداد
 پس از مدت زمانی
 به تقدیر جهانی
 ز روی شور بختی
 چه برگی بردرختی
 زشورش درچمن ، گاه وطن ، بادی وزان شد
 مرا کان درد میهن بالای این دلدار دل ، بد
 چه برگی از چمن بیرون فکندش
 سبک این باد آمد زاو ، بکندش
 سپس باخود کشانید
 بهر سویی رسانید

پس از سیر عراق و روسیه ، افکندش در اینجا
 دیار کنستانتین^۱
 من و آن برگه ، رخ زردی از این ماجرا
 چه رنگ هجرتست این
 من و آن برگه ، هان یک حال داریم
 که هر دو دور از یار و دیاریم
 گر او دور از چمن شد
 مرا رخت از وطن شد

(۱) مراد از کنستانتین یا کنستانتی نویل و قسطنطنیه همان شهر معروف استانبول است .

بنام عشق وطن

در سال ۱۳۳۷ قمری که حسن وثوق (وثوق الدوله) قرارداد ایران و انگلیس را بوسیله جراید اعلام کرد ، عشقی منظومه اعتراض آمیز زیر را در نتیجه تأثر از عقد قرارداد مزبور سرود و خود شاعر نیز در مقدمه اشعار شرحی نوشته است که بخط و امضای او پیدا کرده ذیل آن ذکر میشود :

« یا عشق وطن مندرجات ذیل را در این جا ثبت مینمایم ، شاید بعد از من یادگار بماند و موجب آموزش روح من باشد . باید دانست : این ابیات فقط و فقط اثر احساسات ناشیه از معاهده دولتین انگلستان و ایران است که از طبع من تراوش کرده و این نبوده مگر این قرارداد در ذهن این بنده جز « یک معامله فروش ایران به انگلستان » طور دیگر تلقی نشده ! این است که با اطلاع از این مسئله شب و روز در وحشتم ، و هرگاه راه میروم ، فرض میکنم که روی خاکی قدم برمیدارم که تا دیروز مال من بوده و حال از آن دیگری است ! هر وقت آب میخورم میدانم این آب . . . الخ . ازینرو هر لحظه نفرینی بمرتکب این معامله میکنم ، تقریباً قصیدهها ، غزلها و مقالهها در اینخصوص تهیه کرده ولی چون هیچکس پیرامونم برای ثبت و حفظ آنها نبود تقریباً تمام آنها از یاد رفت ، بی آنکه اثری کرده باشد . فقط ابیات زیر است که از میان آنها بخاطر من مانده . » :

هرچه من ز اظهار راز دل ، تحاشی میکنم

بهر احساسات خود ، مشکل تراشی میکنم

ز اشک خود بر آتش دل ، آب پاشی میکنم

باز طبعم بیشتر ، آتش فشانی میکند

ز انزلی تا بلخ و بم راء ، اشک من گل کرده است

غسل بر نمش وطن ، خوانابه دل کرده است

دل دگر پیرامن دلدار را ، ول کرده است

بر زوال ملکدارا ، نوحه خوانی میکند

دست و پای گله با دست شبانشان بسته اند
خوانی اندر ملك ما ، از خون خلق آریسته اند
گر گهای آنگلوساكسون ، بر آن بنشسته اند

هیستی هم بهرشان ، خوان گسترانی میکند !

رفت شاه و رفت ملك و رفت تاج و رفت تخت
باغبان ز حمت مكش ، کز ریشه كندند ، این درخت
میهمانان و وثوق الدوله ، خونخوارند سخت

ای خدا با خون ما ، این میهمانی میکند !

ای و وثوق الدوله ! ایران ، ملك بابایت نبود ؟
اجرت المثل متاع ، بجگی هایت نبود
مزد کار دختر هر روزه ، یکجایت نبود

تا که بفروشی بهر کو ، زرفشانی میکند !

ماشالله^۱ بود يك دزد ، این هزار اندر هزار
يك شتر برده است آن و این قطار اندر قطار
این چه سری بود ؟ رفت آنبای دار ، این پایدار^۲

باز هم صد ماشالله زندگانی میکند !

یارب این مخلوق را از چوب پتراشیده اند ؟
برسر این خلق ، خاك مردگان پاشیده اند ؟
دررگ این قوم ، جای حس و خون شاشیده اند

کاین چنین باخضم جانش ، رایگانی میکند !

(۱) این مصراع نسخه بدل آنت : دیگر از تاریخ دنیا نام ایران پست رخت .
(۲) ماشالله را برای آنکه در بحر این منظومه بگنجد (ماشالله) کرده است یعنی صدای نفی میکند و یا صدای بالا (مفتوح) باید ادا شود و : الف ساقط شده است در اغلب آثار استادان سخن نیز نظائر آن دیده میشود چنانکه قاضی ماشالله را لوحشالله کرده است .
(۳) تازه ماشالله خان کاشی را در میدان سپه یابدرش نایب حسین کاشی پدار زده بودند .



ماشاءالله خان کاشی در وسط عکس دیده میشود

به بحال خویشتن ، این مردم افسرده را
 مرده اند این مردم ، آگه کن دل آزرده را
 به که تقسیمش کنند ، این ملک صاحب مرده را
 تا بردش آنکس که بهتر پاسبانی میکند !
 ای عجب دندان ز استقلال ایران کنده اید !
 زنده ای ملت ! سوی گور ، از چه بخرامنده اید ؟
 دست از تابوت بیرون آورید ار زنده اید !

گفته شد! کاین نیم مرده سخت جانی میکند!

اینکه بینی، آید از گفتار (عشقی) بوی خون

از دل خونینش این گفتار میآید برون

چشم بد مجرای این سرچشمه خون تاکنون

زین سپس ریزش زمجرای زبانی میکند!

در نکوهش روزگار

آسمانت فتنه‌بار است وزمینت فتنه‌زار
دست زرعِت تخم غم‌پاش است و تخم دلفگار
ای عجب! زین تخم‌کار و اسف‌ز آن تخم‌زار
تخم در دل ریخته، از دیده روید زار زار
وہ ز تو ای زارع آزرَم کار
روزگار، ای روزگار!
دوستی با دشمنان و دشمنی با دوستان
بابدان‌خوبی و باخوبان بدی ای قلتبان!
چیره‌سازی بدسگالان را بنیکان هر زمان
تابکی بامن رقیبی، اینچنین چون این و آن
با رقیبانم همیشه یار غار
روزگار، ای روزگار!
از عدم آورده اند و می‌برندم در عدم
زندگی راه مزارست، از رحم در هر قدم
اندرین ره‌رفته‌است و شور و شر و هم و غم
کاش میدانستی این نکته را اندر رحم
تا که می‌کردم رحم بر خودم زار
روزگار، ای روزگار!

خیره و بی اعتبار و رهگذار و بد ره
 هر قدم در رهگذارت زیر پا بینم چهی
 وایکه گرداننده گردیدن مهر و مهی !
 پرده دار روزگار و خیمه ساز شب گهی
 چون تو نادیدم، مداری بیقرار
 روزگار، ای روزگار !
 خوش بود گر با تو در یک جلسه، بنشینم بداد
 تا مدلل سازم از تو، من جنایات زیاد
 بر تو بایستی، نه بر ما، محشر یوم المعاد
 تا جزایت با سیاست آنچه میبایست داد
 ای جنایتکار، چرخ بدمدار
 روزگار، ای روزگار !
 گر تو عادل بودی، آخر خلقت فلالم چه بود؟
 گر تو یکسان خلق کردی، جاهل و عالم چه بود؟
 ورتو سالم بوده ای، این کار ناسالم چه بود؟
 توده بی محکوم امروز آمری حاکم چه بود؟
 روزگار، ای بدشعار نابکار
 روزگار، ای روزگار !
 باز را چنگال: گنجشکان، بیازردن چراست؟
 شیر را برگو که آهوی حزن خوردن چراست ؟
 زنده گر سازی پس از این زندگی، مردن چراست؟
 خلق را در گیتی آوردن، سپس بردن چراست ؟
 ای سبک بن خانه بی اعتبار
 روزگار، ای روزگار !

از چه روی خوبرویان را ، چنین افروختی
کز شرارش قلب عشاق جهان را سوختی
از چه (عشقی) را لب آزاد گفتن ، دوختی
وین قدر سرمگو ، در خاطرش ، اندوختی
روزگار ای تلخکام ناگوار
روزگار ، ای روزگار !

سرگذشت تأثر آور شاعر

« این ترجیع بندی است که در ۱۳۳۷ قمری
 ساخته‌ام متأسفانه جز این يك بند که بند چهارم است
 مابقی مفقود شده و از بین رفته است . »
 « بقیه منظومه را هرچه گشتم نجسم و این مسطی
 بود که در آن : تمام ادوار بدبختی‌های دوره زندگانی‌ام
 را ذکر کرده بودم . »

در متتھالیه خیابان ، بود پدید	تهران برون شهر، خرابه یکی بنای (۱)
گسترده مه ، ز روزنه شاخهای پید	فرشی که تابد ، از بلرزد همی هوای
ساعت دوازدهست ، هلالیمه شب رسید	جز وای وای جغد نیاید دگر صدای
يك ییست ساله شاعری ، آواره و فرید	با هیکل نحیف و خیالات غم فزای
از دست میخ کفش پیا ، گه همی جهید	در کفش مینسود ، همی جابجای پای
چون دلش خوراك و چوپیراهن شهید	دوشش عبای کهنه ، کفن دربرگدای
شام از پس گرسنگی ، مدتی مدید	يك نیمه نان بخورده ، پس کوچه درخفای
در لرزه و تب ، ز تب و نوبه میمکید	اندر دهانش انگشت ، از حسرت دوای
ناگه سکوت ، پرده شب را زهم درید	از دست حزن خویش ، چوبیگریست هایهای
خواید روی خاك و عبا بر سرش کشید	سنگی نهاد زیر سرش ، بهر متکای
با آنکه در نتیجه عشق وطن گزید	در این خراب مانده وطن در خرابه‌های
بازش بین کزو ، درودیوارش میشنید	دایم زشام تاسحر ، این ناله کی خدای
گر این چنین بخاك وطن ، شب سحر کنم	خاك وطن که رفت چه خاکی بسر کنم ؟

ای کلاه نمدهیا !

عشقی در شماره سوم دوره قرن بیستم ، منظومه زیر را گفته است . در این قطعه اعتراض آمیز ، روی کلام او به احمد قوام (قوام السلطنه) . چند سطر قبل از خطاب به (کلاه نمدهیا) نگاشته که : «از آنجا که فرست دارند استعدا میشود این ابیات را در قهوه خانه ها و گذرگاههای عمومی بخوانند تا مخاطبین ابیات مستحضر شوند» و بعد بدین شرح وارد اصل موضوع شده است .

ای کلاه نمدهیا :

شهر فرنگ است ای کلاه نمدهیا (۱) !
موقع جنگ است ای کلاه نمدهیا !
خشم که از رونمی رود، تو بین روش
آهن و سنگ است ای کلاه نمدهیا !
بنده قلم دستم است و دست شماها
بیل و کلنگ است، ای کلاه نمدهیا !

زور بیارید ای کلاه نمدهیا !

دست درآرید ای کلاه نمدهیا !

رو بگو این نکته ، بر عوام نماها :
کله تراشیده ها ، سه چاک قباها
حق شما را کنند ضایع و پا مال
گر که نباشد قیام و کوشش ماها
کوشش ماها ، پی حقوق شماهاست
به که بنماها ، کمک کنید شماها

از چه کنارید ای کلاه نمدهیا

دست درآرید ای کلاه نمدهیا !

باد صبا ! روبگو ، بر مردم میدان
ما و شما راست ، نام ملت ایران
مال شما را برد وزیر ، شد (۲) اردزد
دزد سیاستمدار دوره سامان
فروق من و تو ، کلاه زرد و سیاهست
هیچ شماها ز مردمان خیابان :

(۱) برای مراعات وزن شعر در موقع قرائت «کلاه نمدهیا» یعنی با حذف «ه» باید خوانده شود .

(۲) شد مخفف (شود) .

فرق ندارید ای کلا نمدیها !

دست درآرید ای کلا نمدیها !

ای رفقا ! این زمامدار خرابست وضع اداری در این دیار خرابست

مگر چه به پندار میرزاده عشقی : هر که بکالسه شد سوار خرابست

از همه اینها خرابتر ، بود این مرد ملتی از بین برد : کار خرابست

فکرچه کاریدای کلا نمدیها !

دست درآرید ای کلا نمدیها !

ما دگر این مرد را قبول نداریم رأی بر این خائن عجول نداریم

مگر نرسیده بگوششان ، سخن ما هست ازین ره ، که ما فضول نداریم

حرف من و دوستان من ، همه حقت این گنه ما بود که پول نداریم

گوش بدارید، ای کلا نمدیها !

دست درآرید ای کلا نمدیها !

تازه شنیدم که داده او یکی پول تا که شما را ، باین زند گول

چون بدهد بایی است آنکه بگوید دزد نباید شود ، وزارت مسئول

کرده شما را بسا طرف که نماید (شوشتری) (۱) راعدوی مردم دزفول

از چه قرارید ای کلا نمدیها !

دست درآرید ای کلا نمدیها !

حرف من از روی منطقست و اساس است حرف مرا فهمد آنکه ، نکته شناس است

ارث پدر ار ، قوام السلطنه بخشید بر برادرش ، کز او اسط ناس است

دزد اگر نیست ، خانه اش زچه پولی : گشته پیا ، کو در آن مدام پلاس است

خواب و خمارید، ای کلا نمدیها !

دست درآرید ای کلا نمدیها !

(۱) مراد مرحوم سید محمدعلی شوشتری هوجی معروف است که بعدها از دزفول وکیل مجلس

شورای ملی شد ، ثروتی بهمرسانید و اخیراً درگذشت .

ارث پدر گفتمت ، به او نرسیده جیب شما ، ملت فقیر بریده
پارک بنا کرده ، از تو رفته خراسان هرچه که بوده، در آن دهات خریده
اینهمه پول از کجا رسیده باین مرد ؟ کو بسپارد ، بیانک های عذیده
خود بشمارید، ای کلا نمیدها !

دست درآرید ای کلا نمیدها !

روزی ازین روزها که روز حسابست روز حساب ، همین خجسته جنابست
باید از او این سؤال کرد که تو پول : از چه ره آورده‌ی ترا چه جوابست ؟
گفت: اگر ارث جدم است وفلان است گو بنما فکر نان که خریده آبست !
هان نگذارید، ای کلا نمیدها !

دست درآرید ای کلا نمیدها !

نیست در این «دسته بند»، مرد زبردست مرد زبردست تر ، ز دسته او هست
از پی اخراج او ، چل و سه وکیل ار چند دگر رأی داد و پاشد و بنشست :
سخت خورد او شکست و دسته او نیز بشکند او را کمر، اگر چه نه بشکست
سنگ بیارید، ای کلا نمیدها !
دست درآرید ای کلا نمیدها !

مرگ دختر ناکام

زمان نزع هجده ساله عاشق دختری دیدم
ابا سیمای پر اندوه و اندر رفته چشمانی :
فتاده گوشه‌ئی، اندر اطلاقی زار و پژمرده
ز فرط بی کسی، بنهاده بردیوار پیشانی!
عیان میبود، که بیماری سل است، از وضع سیمایش
بلی هم در ذرو حی بودش و هم درد جسمانی
چو گه فکر شفا میکرد، مأیوسانه میگفت این
بغیر از مرگ دیگر نیست، بر این درد درمائی!

بناگه از پس آه و سرشکی چند زد ضجه
که آخر عشق، آیا زین سیه اختر چه میخواهی
اگر دل بود دادم من، و گرسر بود، بنهادم
بدست خویش افتادم، ز پا آخر، چه میخواهی
زمان مرگم است ایدر، بنه آسوده ام دیگر
خدا را در دم آخر از من دیگر چه میخواهی!
پس از این ناله او خورد اندکی غلت و دگرگون شد
صدا زد مردم، اینک زین سپس ایدر چه میخواهی

سبك رخت سفر بر بست، از دنیا و چشمانش
بدنیا خیره بد کز این سفر کردن چه حاصل شد?

ندانم آسمانا ، برتوزین واداشتن يك تن

بسختی زندگانی کردن و مردن چه حاصل شد؟

ترازین جانور ، جان دادن و بگرفتن ای دنیا

بغیر از مدتی ، يك جانی آزردن چه حاصل شد؟

بگو بادهر «عشقی» آخر این ناکام را اینسان

بدنیا بهر رنج آوردن و بردن چه حاصل شد؟!

هید نوروز

در تکه پوی غروب است، ز گردون خورشید
دهر پر بیم شد و رنگ رخ دشت پرید
دل خونین سپهر از افق غرب دمید
چرخ از رحلت خورشید سیه میوشید
که شب عید حمل، خویش بگردون آراست
سال بگذشته بشد، ظرف زمانش لبریز
ریخت بر ساحت این نامتناهی دهلیز
در کف سال نو، آینده اسرار آمیز
همچو مرغی بنوائی هجن و لحن ستیز
بنشته است پیام فلک و نغمه سراست
من پیام اندر و گوشم بفغان بومی است
دو عجب سخت که امشب چه شب مغمومی است؟
این شب عید مبارک، چه شب مشنومی است
دهر مبهوت، چه آینده نامعلومی است؟
چرخ يك پرده نقاشی، از آثار بلاست
ناگه از خانه همسایه، یکی ناله زار
در فضا بر شد و برگوش من افتادش گذار
باری این ناله لرزان شده، از باد بهار
باشد از دخترکی، کز همه عالم یکبار
چهره دلبری از چهره او جلوه نماست
رخ سیمین ورا، پنجه غم بفشرد
آنچنان کاین گل نو گل شده را پژمرده

با لباسی سیاه و وضعیتی افسرده
 اشك ریزان چو یکی دختر مادر مرده
 اشك گه پاك كند دستش و گه سوی خداست
 گفتم ای دخت مهین مملکت جمشیدی
 عید جمشید است امشب ز چه رو نومیدی ؟
 سرخ پوشند جهان و تو سیاه پوشیدی
 عید گیرند همه خلق و تو در نوعیدی
 پس از این حرف بر آشت و سبك از جا خواست
 بر رخس وضعيت حال، دگرگون آمد
 گوئی این حرف، خراشیدش و دل خون آمد
 چه زبسن آه، از آن سینه محزون آمد
 بوی خون ز آن دل خونین شده بیرون آمد
 گفت: رو عیدمگو، عید چه؟ این عید عواست!
 عید بگرفتن امسال در این ویرانه
 نبود مورد طعن خودی و یگانه ؟
 عید که، عید کجا، عید چه؟ ای دیوانه !
 خانه داران را عید است، ترا کوخانه ؟
 رو مگو عید؛ که این عید که و عید کجاست؟
 ملتی را که چنان جرئت و طاقت نبود
 که بخش گوید کذب تو صداقت نبود !
 بی حفظ وطن خویش، لیاقت نبود !
 عید بگرفتن این قوم، حماقت نبود ؟!
 عید، نی، در خور يك ملت محكوم فناست !
 تو كم ای هموطن از موسوی بی وطنی !
 او شد آزاد ترا تازه بگردن رسنی !!

هست هان جامه عید چو توئی و چو منی !

بهر من رخت عزا ، بهر تو خونین کفنی

هست زبندۀ من ، این و ترا آتریاست

بن این خانه رسیدست بر آب ! این عید است ؟

و ندر این خانه خرابی همه خواب ، این عید است ؟

ناید اعداد خرابی بحساب ، این عید است ؟

خانه خود نگرا ای خانه خراب ، این عید است ؟

بعزا صاحب این عید ، نک از دست شماست !

هست از دست شما پاک ، روانش بعداب !

خانه تان ویران کردید و راخانه خراب !

چون بدین جا برسید ، از سر برداشت قباب

گفت اینت بسرو کرد سوی من پرتاب !

تو نه مردی ، کله مردی ، بر مرد سزاست !

گفتم ای بانو : این ملت قرنیست درست

زبردست است ! مرا چیست گنه ، گفت ای ست !

زبردستی و زبردستی تو ، در کف تست

دست بسته نشد آن مرد که دست از جان شست

هر گز از دست نرفت آنکه زبردستی خواست

آخر ای مردان ! از نابلامت مریدید !

این رذالت چه بود بر سر ما آوردید ... ؟

زین سخن : دیدۀ من تیره جهانرا بردید

وین سخن کارگران دزدل گردون گردید !

منقلب گشت هوا ، سخت نسیمی برخاست !

بوی این درد دل خسرو ، از آن باد آمد
 کاین چه بد برسرت ، ای ملک مه آباد آمد؟
 من چو از خسروم ، این شکوه همی یاد آمد
 در و دیوار ، در آن خانه ، بفریاد آمد !
 وین چنین روی سخن جانب خسرو آراست
 کای شه از خاک برآ . ملک تو این بود؟ بین!
 حال این ملک ، بعهد تو ، چنین بود؟ بین!
 خطه پاک تو ، ویرانه زمین بود ؟ بین !
 قصر شیرین تو ، این جغد نشین بود ؟ بین!
 بیستوی ز تو ایشه ، فقط اینک برپاست !
 همه دار و ندار تو ، بتسراج رسید !
 کار ملک تو ، در ایندوره ، بحراج رسید !
 درخور تاج سرت ، از همه جا باج رسید !
 سر بر آور ، چه بین بر سر آن تاج رسید!
 نه سری بر تنی و نی ز تنی سر پیدا است
 ز نیمه شکوه چگویم ؟ که دل من خون شد!
 ♣ زافق خونین خون دل من افزون شد
 نقش دلبر بدل ، از خون دلم . آگگون شد!
 حاصل اینهمه خون دلم ، این مضمون شد :
 عید که ، عید کجا ، عید چه ؟ این عید عز است !!

کتاب هشتم

ادبیات کلاسیک

(CLASSIQUE)

چکامدها - چامدها - مخمسات - ترجیعات - ترکیبات -
مثنویات - قطعات - هزلیات

گوه الوند و شهر همدان

این جامه تریف عشق است از مسقط الراس
خود ، در همدان قبل از مهاجرت

گوه الوند که شهر همدان دامنش است
جامه سبز بیر دارد و طولی منش است
صبحدم تازه چو خورشید، بدو تابد نور
سنگهایش زرو آتش همه سو تیره و ش است
آبشار از کمر کوه ، چو ریزد بنظر
تقره ذوب شده ، از سر زر در پرش است
دور شهر از دو طرف ، رشته کساری آن
چون دودستی است که معشوقه ، در آغوش کش است
در پناه صف کهار ، طبیعت همه سوی
از زمرد قلمی در کفش و نقشه کش است
همه سودایه جوئیست ، که در تربیت است
همه جا طفل گیاهیت که در پرورش است
وه ! از آنکه که یکی تند نسیم ، از پس که
تند و چالاک چوبک دشت سپه ، در پرورش است
هر درختی بمصافش ، سری آورد فرود
یا که در کرنش و یا در صدد کشمکش است
وه ! چه سخت است که انسان بزبانش آرد
آنچه از نقشه ایوان جهان ، در سرش است

تیه (پیر مصلی) ، ز جوانی یادش

از فر سنجر و از شوکت اهخامنش است

خفته با بالش و با ناله چنین میگوید

گرچه اندر نظر ساده دهان خمش است

که نیرزد بهمه لذت پیری خوشی ای

در جوانی که چراغانی مثنی کلش است

نوشی از لذت آنی خوانی نیش است

توجه دانی همه عمرت پس از آن در عطش است

در چنین خرگه خوش، خیمه زشت همدان

همچو در سینه گرجی، دل خلق حبش است

۱۳۲۳ قمری

در وصف طبیعت و ذکر از سید ضیاءالدین طباطبائی



سید ضیاءالدین طباطبائی

میرزاده عشق این قسیده را در بیان
چگونگی پیدایش نباتات و حیوانات بمقیده
برخی از فلاسفه و ذکر دیباچه‌ای از ارواح
فوق‌المادگان و تقدیر از خدمات دورۀ نخست
وزیری سید ضیاءالدین طباطبائی در زمان
کودتا سروده است. عشق در مقیّد چکامه
خود چنین مینویسد :

« این منظومه را در زمان زمامداری
آقای سید ضیاءالدین سرودم و در همان اوان
جریده قرن بیستم بطور هفتگی منتشر میشد
برای اینکه تعلق قریض شود از درج این
منظومه در آن ایام خودداری کردم ولی

اینکه که سید فرستگها از تهران بدوراست پشتر آن در جریده قرن بیستم مبادرت کرده ، نهایت علاقه‌امرا نسبت
بایشان اظهار و این یگانه مدیحه‌ایست که من در صرم گفته‌ام : »

(ر. م. عشق)

چو این منظومه آفاق ، سرتاسر منظم شد
همانا فارغ آفاق آفرین ، از نظم عالم شد
روان فرمود از انوار انجم ، بر زمین روحی
که آخر رشته‌ای ز آنروح ، ارواح مکرم شد
بد آنروح عمومی ، سایه‌ای از پرتو یزدان
نخستین مرتبت آنروح ، اندر قلم ویم شد
پس از تولید اجسام نباتی ، درین دریا
درون ابر رفت و بر زمین بنشست و شبنم شد
چو اشک آسمان شد او ، بشد چشم زمین روشن^۱
درون در چشمه‌ها گردید و کوه و دشت خرم شد

(۱) در اشک آسمان چون شد بشد چشم زمین روشن :

پس از تولید اجسام نباتی سر ز حیوان زد
 روان بخشید بر هر جسم بیجانی که توأم شد
 تجلی کرد در هر عضو هرگون جانور آخر
 گهی چنگال آهو گشت و گه چنگال ضیفم شد
 همین سان تا بجلد جانورهای دویا آمد
 نمیدانم چه باین دم بریده کرد ؟ کآدم شد !
 کشید از جنگل و از غار بیرونشان ، بیکدیگر
 شناسانید فردا فرد و جمعیت فراهم شد
 سپس کرد آشیان ، در مغز هر پر مغز انسانی
 سوی هرکس که پرزد ، صاحب اقلیم و پرچم شد
 بخواب داریوش آمد ، پریشان شد خیالاتش
 نه هشت آسوده اش ، تا تاجدار کشور جم شد
 قرین در قرن دارا شد بدو القرنین اسکندر
 ره دارائی دارا زد و دارای عالم شد
 هم آن در شد به نوشروان و نوشین شد روان او
 شد آن تسلیم سلمان تا مسلمانی مسلم شد
 سپس بود از حریم یزدگردی حرمت شاهی
 چو او با محرم بیت الحرام کعبه محرم شد
 فتاد اندر سر پرشور برخی جنگجویان زان
 گهی همدوش «قارون» گشت و گه همدست رستم شد
 چو ظاهر گشت بر نادر جهان گشت ازو ظاهر
 چنان کآن یل ز چوپانی بسلطانی مصمم شد
 همین روح الغرض با هرکه در هرکار شد همره
 ز تأییدات وی ، بر همگنان خود مقدم شد
 بهر مملکت که پیدا گشت ، از آن بیم فنا گم شد
 ز هر جمعیتی کم گشت ، از آن بخت بقا گم شد

کنون قرنیست ز ایران، گم شدست این روح کاین گونه
 بنای ملک در هم گشت و نظم قوم بر هم شد
 مر ایزد را سپاس از بعد از آن کز غیبتش ایران
 همه اندوهگین صحنه، سراسر پرده غم شد
 پی تجدید فیروزی نسل پاک ساسانی
 مهین «سید ضیاء الدین» خجسته صدراعظم شد
 شد او اندر شجاعت آن کزو، درمانده ضیغم شد
 شد او اندر سخاوت آن، کزو شرمنده حاتم شد
 ندانم این طیب، اجتماعی را چه درمان شد ؟
 کزو صد ساله زخم مهلك این قوم مرهم شد
 من اضمحلال ایران را بچشم خویش میدیدم
 کنون در مغز استقلال این کشور مجسم شد
 ملك محکم سزد قدر تو محکم رأی را داند
 کش از احکام تو، بنیان سست ملك محکم شد
 تو فوق العاده مافوقی فوق العادگان یکسر
 ز فوق العادگیات، فوق فوق العادگان خم شد
 چنان تاریخ ایران شد، ز تاریخ تو تاریخی
 که این تاریخ: تاریخی ترین تاریخ عالم شد
 که مینداشت ایران را، منظم سازد ایرانی ؟
 بنام ایزد، کنون، با دست ایرانی منظم شد
 بین «عشقی» که هر کابینه را تفرین نمود اینک
 چنان در مدح این کابینه قدرت مصمم شد

مخالفت با قرارداد ایران و انگلیس

این چکامه را علیه قرارداد ۱۹۱۹
سال ۱۳۳۷ قمری سروده است:

نام دؤخیم وطن ، دل بشنود خون میکند
پس بدین خونخوار، اگر شد رو برو چون میکند؟
آنکه گفتی ، محو قرآن را همی باید نمود!
عنقریب این گفته با سرنیزه مقرون میکند!
وای از این مهمان ، که پا در خانه نهاده هنوز
پای صاحب خانه را ، از خانه بیرون میکند!
داستان موش و گربه است ، عهد ما و انگلیس
موش را اگر گربه برگیرد ، رها چون میکند؟
شیر هم باشیم گر ما ، روبه دهر است او
شیر را روباه معروف است ، مقبون میکند؟
هیچ میدانی حریف ما ، چه دارد در نظر؟
اینهمه خرج گزافی را که اکنون میکند!
انگلیس آخر دلش ، بهر من و تو سوخته ؟
آنکه بهر يك وجب خاك اینقدر خون میکند!



میرزا آسود

(۱) مقصود شاعر «گلادستون» نخست وزیر
امپراطور انگلیس است که هنگام غلبه تاریخی خود در
پارلمان انگلستان پیشرفت سریع نفوذ بریتانیای کبیر
در ایران و استعمار ممالک اسلامی یا خاورمیانه را ،
در محو قرآن مجید تشخیص داد .

آنقدر میدانم امروز ، ارکه بر ما داده پنج :
 غاز ، فردا دعوی پنجاه میلیون میکند !
 دانم آخر جمله ما را بملك خویشتن
 بی نصیب از لُطْب و خاك و دشت و هامون میکند !
 آنکه در آفریک^۱ برریگ بیابان چشم داشت
 چشم پوشی ، از دیار گنج قارون میکند ؟
 دزد رهن دزد نادانست ، راحت پشت میز
 دزد دانا دزدی از مجرای قانون میکند !
 گوش آوخ ندهد ، این ملت بدینها ! ور دهد :
 گوش از این گوش ، از آنگوش بیرون میکند !
 طبع من مسئول تاریخ است و ساکت مانم ار
 هان بوجدانم مرا ، تاریخ مدیون میکند !
 ور نه میدانم در احساسات این بی حس تژاد
 گفته‌های من نه چیزی کم نه افزون میکند !
 ملتی کو مرده در تاریخ و اینش امتیاز
 نعلش خود بادست خود ، این مرده مدفون میکند !
 ملتی کز دادن تن ، با کمال امتنان :
 براسارت ، خصم را از خویش منون میکند !
 ملتی کو باز قرن بیستم بر درد خود
 چاره باختم و دعا و ذکر و افسون میکند !
 ملتی کالوده تریاک باشد صبح و شام
 دائم آگنده دماغ ، از گند افیون میکند !

(۱) یا اینکه «آمریک» و مقصود از «آفریک» آفریقا است .

ملتی کاو با چو من پور عزیز این وطن
 آنچه با یوسف نمود از بخل شمعون میکند !
 ملتی کو روز و شب بر خون خود شد تشنه لب
 دشمنان را دعوت از بهر شبیخون میکند !
 ملتی کز هر جهت بهر زوال آماده است
 صرف احساسات من احیاء ورا چون میکند !
 خود نه تنها خلق دنیا ، جملگی در حیرتند
 حیرت از اوضاع ما ، خلاق بیچون میکند !
 ز آسمان نارد ملك ، ناچار يك مشت دنی
 ز اهل این ملك ، آمر این ملت دون میکند !
 گشته است اسباب خنده : گریه بر حال وطن
 بیشم از حال وطن ، این نکته محزون میکند !
 ای خدا جای تشکر ، چشم زخم میزنند !
 چشم من همچشمی ار با رود جیحون میکند !
 آن خیانتها که ، با ایران وزیران میکنند !
 بارها بدتر بمن ، این سفله گردون میکند !
 یأس من زینقوم تا اندازه ای باشد بجا
 طبع من بیجاست ، کز اندازه بیرون میکند !
 (عشقی) از عشق وطن ، آسان مجرب شد که این
 کهنه دیوانه جنون ، تعلیم مجنون میکند !

ناراضی از خلقت

عشقی در سال ۱۳۳۳ قمری از راه حلب بیغداد
که با «شاخطورا» بر روی آب فرات سفر
میکرد سخت عصبانی و از موجودیت خود
دلتنگ بود ، این چند بیت را در آنوقت
سروده است :

خلقت من در جهان يك وصله ناجور بود
منكه خود راضی باین خلقت نبودم زور بود ؟
خلق از من در عذاب و من خود از اخلاق خویش
از عذاب خلق و من ، یارب چه ات منظور بود ؟
حاصلی ای دهر ، از من ، غیر شر و شور نیست
مقصودت از خلقت من ، سیر و شر و شور بود ؟
ذات من معلوم بودت نیست مرغوب از چه ام :
آفریدستی ؟ زبانم لال ، چشمت کور بود ؟
ای چه خوش بود ، چشم میبوشیدی از تکوین من
فرض میکردی كه ناقص : خلقت يك مور بود ؟
ای طبیعت گر نبودم من ، جهانت نقص داشت
ای فلک گر من نمیزادی ، اجاقت کور بود ؟
قصده تو از خلق عشقی ، من یقین دارم فقط :
دیدن هر روز يك گون ، رنج جور و اجور بود

گر نبودی تابش استاره من در سپهر
 تیرو بهرام و خورو کیوان و مه بی نور بود؟
 گر بدم من در عدم، استاره عورت نبود
 آسمان خالی از استارگان عور بود؟
 راست گویم نیست جز این علت تکوین من
 قالبی لازم، برای ساحت یک گور بود
 آفریدن مردمی را بهر گور اندر عذاب
 گر خدائی هست، ز انصاف خدائی دور بود
 مقصد زارع، ز کشت و زرع، مشتی غله است
 مقصد تو ز آفرینش، مبلغی قاذور بود
 گر من اندر جای تو، بودم امیر کائنات
 هرکسی از بهر کار بهتری مأمور بود؟
 آنکه نتواند به نیکی، پاس هر مخلوق داد:
 از چه کرد این آفرینش را؟ مگر مجبور بود!

درد وطن

ز اظهار درد ، درد مداوا نمیشود
درمان نما ، نه درد که با پا زمین زدن
میدانم از که سر خط آزادی ما
باید چنین نمود و چنان کرد چاره جست
تنها منم که گر نشود حکم قتل من :
گر سیل سیل خون زد و دشت ملک هم
مرگی که سر زده بدر خلق سرزند
ایرانی از بسان اروپائیان نشد
زحمت برای خود کش که خود بخود
کم گو که کاوه کیست تو خود فکر خود نما
من روی پاک سجده نهادم تو روی خاک
ضایع ساز رنج و دواى خودای طیب
مرغی که آشیانه بگلشن گرفته است
جانا فراز دیده ، عشقی است جای تو

شیرین دهان بگفتن حلوا نمیشود
این بستی ز بستر خود پا نمیشود
باخون نشد نگاشته ، خوانا نمیشود
لیکن چه چاره با من تنها نمیشود ؟
حاشا ، چنین معاهده امضا نمیشود
جاری شود ؟ معاهده اجرا نمیشود
من در بدر پی وی و پیدا نمیشود
ایران زمین بسان اروپا نمیشود
اسباب راحت تو مهیا نمیشود
با نام مرده ، مملکت احیا نمیشود
زاهد برو ، معامله ما نمیشود
در دشت درد ما که مداوا نمیشود
او را دگر بیادیه ماوا نمیشود
هر جا مرو ، ترا همه جا ، جا نمیشود

لر ناهه

در چگونگی اوضاع لرستان

ای بلهوس^۱ تراست بسر ، گر هوای لر
یا آنکه گشته تنگ ، دلت از برای لر
رو کن کمی بسوی شهر بروجرد از صفا
بنگر بکوه و دشت و بیابان جفای لر
منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست
جز آن دمی که خانه کند در سرای لر
من خود شدم بشهر بروجرد در بهار
وقتی که بود موسم نشو و نمای لر
یکدم نشد که بی سر خر زندگی کنم
در بوستان زاول شب از صدای لر
گرسرچو «عوج بن عنق» ایدون زنی بچرخ
دستت نمیرسد که بگیری تو پای لر
پشم تمام گله ایران و هند و چین
مشکل کند کفاف کلاه و قبای لر
از دست مال خویش دهد (لرد) یکسره
در لندن ار که بشنود آواز نای لر
کرد ار هزار مرتبه غارتگری کند
خواهد در آورد کمکی از ادای لر

دزد عراقی و عرب و کرد و بختیار
 باید بدیده سرمه کند خاک پای لر
 مشکل که خلق زنده ، ز لر جان بدر برند
 رحمی مگر بخلق نماید خدای لر
 لر بیگناه شهره ، بغارتگریست ز آنک
 غارتگران ملک شده پیشوای لر !
 آنکو خورد بنام وزارت ، حقوق خلق !
 یارب تو مبتلاش نما بر بلای لر
 آنکو برد باسم وکالت حقوق مفت !
 زین ملت فقیر ، کنش مبتلای لر
 يك بنده خدای بماندی بجای اگر
 بودند این وزیر و وکیلان بجای لر !
 می‌نشوند فالفه این ملت فقیر !
 یارب بگوششان برسان ، پس صدای لر
 شاید که سر ز خواب تنعم بر آورند
 بدهند بلکه خاتمه بر پرده های لر
 شاید نظر بخاک لرستان کنند باز
 بینند حال مردم زار از جفای لر
 هرگز لر تمام عیاری ، ندیده کس
 جز يك نمونه ای ز نماینده های لر

زندگی و مرگ من

گرسته چون شیرم و برهنه چو شمشیر
برهنه ام دستگیرم نکند کس!
من دم شیرم، بیازیم فگرفتند
گرسته از درد، دلش همچو تهی طبل
طبل تهی را بلند آید آواز
عزت نفسم نگر که هست خوراکم
مرده شو این مرده دوست مردم ببرد
بی سرو وضعم چو اغلبی ز حکیمان

برهنه بی شیر گیر و گرسنه بی شیر
دست نگیرد کسی به برهنه شمشیر
کس نه بیازی، گرفته است دم شیر
شهر خبر سازد، از نماید تقدیر
گرسته را فاله، بیش باشد تأثیر
خون دل و اشک چشم و چشم دلم سیرا
گشته فقط حب مرده، درشان تخمیر!
گرسته ماندم چو اکثری ز مشاهیر!

تجدید مطلع

در سر پیری برهنه پا بد «مولیرا»
زنده در آتش «برونو» را بفکندند
«بن جبرول» آنهمه زخلق ستم دید
از پی تجلیل نامشان نک! میلیون:

گاو بدزدید در شباب «شکسپیر»
مرده وی را کنند اینهمه تکبیر
شد «روسو» در عهد خویش آنهمه تحقیر
میلیون اصراف میکنند و تذیر

(۱) مولیر شاعر و نمایشنامه نویس نامی فرانسه که در آخر عمر با فلاکت و صرقت زندگانی میکرد.
(۲) ویلیام شکسپیر شاعر و نمایشنامه نویس شهر انگلیسی که در جوانی از شدت فقر و فلاکت گاو بدزدید.

(۳) برونو فیلسوف آلمانی است که او را در آتش سوزاندند.
(۴) بن جبرول یکی از فلاسفه عرب در قرون وسطی که بخشی مورد حقارت و مسخره عمومی قرار گرفته بود.
(۵) ژان ژاک روسو - نویسنده و دانشمند نامی فرانسوی که پدر انقلاب فرانسه نامیده شد عده ای از مردم آترمان، او را تحقیر کردند.
(۶) نک مخفف «اینگ» است.

من نیز آنکه که می‌بیرم و ماند .
 آنکه بیشد صد کنایه ز هر حرف
 آن یک ، اشعار من نماید تخیس
 همچو سگان بینشان ، پی‌ستخوانم
 ترک سراید که ترک بودست او ترک
 شهرت من همچو ، خسروان جهانگیر:
 سنجند از هر سخن ، هزاران تعبیر
 وین یک ، گفتار من نماید تفسیر
 جنگ بیفتد ، فتم من آنکه عجب گیر!
 شاهد من ، شرح نظم وقعه «ازمیر»



ویلیام شکسپیر

هندو گوید که هندوست او هندو
 ژرمن گوید که از منست او از من
 تاریخ آنکه گوید ، افسوس افسوس
 پستی این عصر گوید : ار نه بتاریخ
 دفتر اشعارش کشف گشته به کشمیر
 هست به برلن از هزاران تصویر
 سودنبرد، آن ادیب، از این همه تحریر!
 هیچ ندارند سیر و گرسنه توفیر

تجدید مطلع

باری ازین عمر سفله سیر شدم سیر
 تازه جوانم ز غصه پیر شدم پیر!

پیر پسند ای عروس مرگ! چرائی؟
 من که جوانم، چه عیب دارم «بی‌پیر»؟
 زود بمن هرچه میکنی، بکن ای دهر!
 آنچه ز دست آید، مباد کنی دیر!
 از چه بر اوضاع کائنات نخندم؟
 مسخره بازیست این جهان زیر و زیر!
 آخر انصاف برده، ای فلک انصاف!
 اندک وجدان، ای آسمان مه و تیر!
 گرسنه من، نخل نان مدام خورد خرا!
 برهنه من، پوستین خز، تن خنزیر؟

(۱) نخل نان یعنی پدر نان و مقصود گناه گندم است که خوراک چهارپایان میباشد. (گرچه در اصل «نخل نان» بوده است ولی صحیح آن همان است که در بالا اشاره شد).

زندانی شدن شاعر

عشقی در حبس تاریک شهربانی تهران ، خطاب به
وثوق الدوله نخست وزیر وقت و عاقد قرارداد معروف
۱۹۱۹ قسیده زیر را در تابستان ۱۳۲۷ قمری
گفته است :

خوشا اطراف تهران و خوشا باغات شمرانش
خوشا شبهای شمران و خوشا بزم مقیمانش
شب اندر صحن «زرکنده» مه است آقدر آکنده
که گردون است شرمنده ، زیکتا ماه تابانش
نگاران خود آرسته ، بهر یک لحظه یکدسته
بناز آهسته آهسته ، خرامان در خیابانش
من بیچاره درویشم ، نه در فکر کم و بیشم ،
نه در اندیش تجربیشم ، نه در تشویش بستانش
نه من دربند «دربندم»^۱ نه بر «زرکنده»^۲ پابندم
همانا «قلهک»^۳ افکندم ، همی دربند خوبانش
وثوق دولت و دین را ، زمن گوی این مضامین را :
که برچین زا بروان چین را ، چنین پرچین مگردانش
سزد کاندن نظر آری ، کنون در هر چمنزاری
نشته یاری و یاری ، نهاده شانه بر شانش^۴
چرا در اینچنین روئی ، نشان از ما نیجوئی
چرا هرگز نیگوئی چه شد عشقی و یارانش ؟

(۱) و (۲) و (۳) سه محل بیلاقی تهران در بخش شمیرانات .

(۴) مخفف «شاهنش» میباشد .

جوانان چون بگردهم ، نشینندی خوش و خرم
 نگوئی کآن جوان کو؟ چون نبینی با جوانانش
 جوان پاک پنداری ، جوان نیک افکاری ،
 جوان عارفی ، باری که معروف است عرفانش
 بس آمال نکو دارد ، جوان است ، آرزو دارد ،
 همانا آبرو دارد ، بر امثال و اقراش
 نه شمشیر است بنمودیش ، از چه درغلاف اندر؟
 نه یوسف گشته پس ، از چیست بنشاندی بزندانش؟
 زبان آوردش ارمجس ، زبانش ز آن توزین پس!
 بر آرش خواهی از ازیں ویا بر کن زبنایش
 زبانم را نمیدانم ، گنهکار از چه میخوانی؟
 چه بد کرده که گردانم ، از آن کرده پشیمانم؟
 اگر گفتم یگانه : چه میخواهد در اینخانه؟
 خیانت می نه بنموده ، چه میخواهید از جانم؟
 نگهداری این کشور ، اگر ناید ز دست تو؟
 چرا با دست خود بدهی بدست انگلیسانش؟
 از این راه و که وهامون ، نبردی بار خود بیرون!
 نباشی ناگزیر ایدون ، که بسیاری بدزدانش؟
 گنهکارم من ، از پابند استقلال ایرانم
 ویا خاطر پریشانم ز اوضاع پریشانم؟
 خطابود ار که گفتم: یارب این کشتی هدایت کن؟
 نگهدارش ز آفت کن خدایا ، ناخدایانش؟
 بویژه صدراعظم را ، وثوق دولت جم را ،
 همان کاستاد اعظم ، در سیاست خوانده دورانش

صبا بر حضرتش باری ، گذر کن گر که ره داری ،
 بدست آر دامش آری ، بگو : دستم بدامانش
 درین سختی و بدبختی ، درین بدبختی و سختی ،
 برو گر بگذرد لختی ، سپارد جان بجانانش
 دهد جان گر در این زندان ، رهد زین دردیدرمان
 ازین درب آهنین زندان ، چسان بیرون رود جانش ؟
 چه زندانیست این زندان ، که فرقی نیستش چندان ؟
 یک در بسته گورستان ، و فرقی هست چندانش ؟
 درون این چنین کاخی ، بهر یک گوشه سوراخی
 بهر سوراخ همچون لاشه ، جنبیده میمانش
 همه خاموش و افسرده ، تو گو یک انجمن مرده
 بسفر هر یکی جنگ از دوسو ، « اندیشه » میدانش
 فکنده روح در بحران ، از این غوغا در آن میدان
 امید زندگی یکسوی و یکسو بیم پایانش
 شب زندان ما را ، تا نبیند کس نه بتواند
 ز حال ما در اندیشه کشد ، نقشی ز شایانش
 اطلاق انتظار مرگ ، می خوانم من این زندان
 خدا مرگم دهد تا وارهم این ملک و زندانش
 خود این مهد اذیت را و رسم بربریت را
 بقرن بیستم هرگز نه بینی جز در ایرانش
 خوشا ایام چنگیزی و آن اوضاع خونریزی
 که گر خونریزش بد شیوه بد خونریزی عنوانش

نك^۱ از چنگیز صددتر، کنند این مردم خودسر
 كه پوشند از تمدن، جامه الفاظ الوانش
 در این عصری كه از تاریکی جهل، اندرین کشور
 نه ره از چه شناسند و نه در پیدا نه دربانش
 طبیعت اندرین تاریك صحنه، مرا همچون
 چراغی منطقی آورد تا سازد چراغانش
 چو من روشن چراغی را، فروزنده دماغی را
 نه حیف است اینچنین، كردند از انظار پنهانش
 من آن گوینده نغم، كه چون موم است در مغزم
 جهان هر صورتی خواهم، همی سازم نمایانش
 مرا آن مهد پروردست، كان پرورده سعدی را
 من آن پستان مكیدم، كومكیده شیر پستانش^۲
 من ار در عهد خاقانی^۳، بدم نابود عنوانی
 ورا از آستان خود، برون میگرد خاقانش^۴
 پس از حافظ در ایران، مام عرفان خشك پستان شد
 بی پروردن من، پر شد از نو باز پستانش
 ز بعد هفت قرن اكنون، شد، از ایران زمین بیرون
 چو من گوینده تا بوسند، خلق اوراق دیوانش
 بیایستی كه چون دزدان بزدانش كند اندر،
 و یا اندر قفس دارند، چون درنده حیوانش

(۱) مخفف اینك .

(۲) من آن پستان مكیده كان مكیده من وسجانش . (معن وسجانش دوشاعر معروف عرب).

(۳) خاقانی شروانی از گویندگان نامی دوقرن ایران .

(۴) شروانشاه مدوح خاقانی .

چو من گوینده جز ایران که قربانش کند آخر
بهر ملکی که پیدا گشت ، جان سازند قربانش
درین کنجی که در رنجم ، بگورم من نه در گنجم
بسختی اندرین کنجم که بس تنگ است ایوانش
زن شومرده هندویم که انسان زنده در قبرم
بین پیراهن صبرم که بدریده گریانش
دلا اندك صبوری کن ، ز عجز و ناله دوری کن
تضرع نیز دوری کن ، که نپسندند مردانش
زمانه زیرو رو دارد ، رخ زشت و نکو دارد ،
شب ار با گریه خو دارد ، سحر بینند خندانش

نامه عشقی

عشقی زمان اقامت خود در استانبول
یعنی پیش از استقرار حکومت جمهوری
به پیشگاه سلطان محمد خامس شهریار
کشور عثمانی این چکامه را تنظیم
کرده است :

سزد ای شام چرخ تیره‌وش ! وقتی سحر گردی
نه هر شام و سحر، ای تیره گردون تیره تر گردی
چه ظلم است ؟ این مدام آسایش آسودگان خواهی
پی آزدن آزدگان شام و سحر گردی !
چه عدل است ؟ این بکام نیکبختان نوش آشامی !
سپس اندر بجان ، زشت اختران را نیشتر گردی !
چه لازم ؟ خلقت خوش طالعان و تیره اقبالان
که بیخود باعث ترجیح این بر آندگر گردی
همانا تا رهم ز اندوه وضع زشت این گیتی
سزد ای چشم نایبنا شوی ، ای گوش ، کر گردی !
گناهت ای کبوتر چیست ، زینرو آفرینندت ؟
که بهر قوت بازی خیره ، در خون غوطه ور گردی ؟
تو هم جان داری و حیوان حی این گوسفند آخر !
چه باعث گشته قوت جان حیوان دگر گردی ؟

چه نیکو گرده ملاوس ، افسر شاهان شدش شهیر
 تو ای حیوان چه بد کردی ؟ که زیر بار خر گردی ؟
 پیاداش چه ؟ ای منعم ! بعشرت در سرا بستان
 ز غم وارسته در دریای نعمت ، غوطه ور گردی ؟
 بجرم چیست ای مفلس ، برای لقمه روزی
 سحر از در در آئی و بهر سو در بدر گردی ؟
 تو ای لفل دو ساله مرده ، گردون با مشقتها
 چه مقصد داشت آوردت که ناآورده برگردی ؟
 بجز رنج ز مادر زادن و رنجوری و مردن
 نه خیری از جهان بینی ، نه از عالم خبر گردی ؟
 چه انصاف است این ؟ ای دهخدا ، دهقان بصد زحمت
 پیا شد تخم و در آخر ، تو ارباب ثمر گردی ؟
 چه نازی ای توانگر ؟ برخود و بر ضرب دست خود
 بزور بازوی مزدوریان ، ارباب زر گردی ؟
 بریزی خون سرخ فوجی ، ای سردار سربازان
 که خود در سینه شامل ، وصله سرخ هنر گردی ؟
 کنی پاک از زمین نام و نشان فوجی از انسان
 که خود نامی شوی یا از نشانی مفتخر گردی ؟
 پیا از گردش چرخ است این دنیای نازیبا
 سزد زین ناستوده گردشت ، ای چرخ برگردی ؟
 از این زیر و زبر گردی و بنیان و بن ای گردون
 من آن خواهم که از بنیان و بی ، زیر و زبر گردی
 چرا ای بی سر و پا چرخ و دهر بی پدر مادر ؟
 ز مادر مهربان تر دایه بر هر بی پدر گردی ؟

تو خود شرمنده گردی، ای زمانه از شبانروزت !
 شب و روز از که واقف از جنایات بشر گردی ؟
 بشر يك لكه ننگی است ، اندر صفحه گیتی
 سزد پاك ای زمین ، زین دم بریده جانور گردی !
 تو هم با «عنصری» اشك نیست از يك عنصری عشقی
 چرا او گرد زر گردید و تو گرد ضرر گردی ؟

چکامه جنگ

شکایت از مهاجرین و پیش آمدهای ایام مهاجرت

چکامه پائین را میرزاده عشقی در روزهای مهاجرت سال ۱۳۳۳ قمری، درست مقارن همان ایامی که انگلیسها بغداد را گرفته تا تردیکی خانقین آمده بودند گفته است، در این موقع نیروی روسیه تراری تا «کردن» پیش آمده بودند و سید حسن مدرس رأی داده بود که مهاجران



در این عکس سید حسن مدرس، نظام السلطنه مافی، محمدعلی فرزند، قاسم سوراسرافیل، ارباب کیخسرو، ادیب السلطنه سیمی که همه در گذشته اند، دیده می شوند.

بایران برگردند و اوایل هشتی می کب از نظام السلطنه مافی، سید یعقوب انوار و چند تن دیگر بخاک عثمانی «ترکیه» رفته با آن دولت قرارداد بستند.

میرزاده عشقی خود در مقدمه این قصیده چنین مینویسد :
 « وقتی بود که انگلیسها بغداد را گرفته و مهاجرین تاقصر شیرین
 عقب‌نشسته بودند ، روسها تا کردند بعقب ما آمده و از طرفی
 نیروی انگلیس هم تا نزدیک خاتقین رسیده بودند. آقای مدرس
 رأی دادند که همه مهاجرین بایران مراجعت نمایند یعنی تسلیم
 روسها بشوند فقط خود ایشان با چند نفر از قبیل سید یعقوب
 و نظام السلطنه و غیره بعثمایی بروند . در این ضمن شنیده می‌شد
 که مدرس و کمپانی خیال دارند باستانبول رفته با عثمایی معاهده
 ببندند که آذربایجان از ایران مجزا شده بتصرف عثمانیها در آید
 چونکه اهالی آن ایالت ترکی حرف می‌زنند !!! » ..

نوع بشر سلاله^۱ قایل جابری :

آموخت از نیاش^۲ ، بجای برادری

جنگ است جنگ ، خاک اروپا نهفته است

در زیر يك صحیفه پولاد اخگری

ایتالی و فرانسه و روس و انگلیس

بلغار و ترك و ژرمن و اتریش و هنگری

بس بسب و توپ جای بجا کرده کوه و دشت

ترسم دگر فتد ، کره از این مدوری

دریای آهن است نه عنوان رسم جنگ

باران آتش است نه آئین عسگری

ایران در این میانه ، نه اندر صف جدال

نی مانده زین مجادله ، بی بهره و بری

يك دسته ای ز قحبه ایرانیان شدند

در فکر استفاده ، از اوضاع حاضری

در دیده خشم روس و بدل کین انگلیس

در سر هوای یاری آلمان عبقری

رفتیم در برابر دشمن که تا کنیم
 ابراز زور مندی و اثبات قادری
 امید ما به یاری آلمان و وی نداشت
 جز بدل زر، طریق دگر بهر یآوری
 بغداد را گرفت و جلو آمد انگلیس
 اول بزور جنگ و دوم بامدبری
 آمد شمال و مغرب ایران به جنگ روس
 ویران نمود سر بسر، از فرط جابری
 گشتیم ما مهاجر و بدبخت و در بدر
 گردون بمانمود، نهایت ستمگری
 یکسوی فوج روس، رسیدست تا کردند
 با آن رسوم وحشی و آئین بربري
 یکو بخاقین، کشیدست انگلیس
 تیغی که دارد، آهش آب مزوری
 چیزی نماند کایندو، بهم در رسند و ما
 هر يك نشان شویم، بصد پاره پیکری
 بین دو تیغ پیکر ما اوفتاده است
 در سر زمین «قصر» سختی و مضطری
 هر چند کافی است پی رفع این دو تیغ
 تنها «نظام السلطنه» با تیغ حیدری
 لیک او هم آزمود که دشمن هزارها
 از ما افزون تر است اگر نیک بشمری
 نی آنکه دل بباخت، ولیکن نظر نمود
 چنگی بدل نمیزند، اکنون دلاوری

از رزم پس کناره کشی را صلاح دید
 برهر نفر سپس ز مقامات لشکری :
 اخطار شد که گشته زهر سو خطر پدید
 جد کن که جان خویش زیکسو بدربری
 آن به که پیش خصم بتسلیم رو نمود
 و آنگاه چشم داشت بالطف داوری
 تنها « نظام سلطنه » را این اجازه است
 با چند تن ز هیئت ملی و کشوری
 تا آنکه بر ممالك ترکیه روکنند
 لیک این اجازه نیست همی بهر دیگری
 این زشت ماجرا چو بمن نیز شد بیان
 گشتم ز فرط انده و افسوس بتری
 کردم هزار ناله ، کشیدم هزار آه
 نقرین بیخت کردم و رسم مقدری
 کای ناسزا زمانه بی اعتدال دون !
 بر ما جفا گذشت ز حد جفاگری
 ما را گذاردند ، رفیقان نیمه راه
 اینگونه در مخافت و گشتند اسپری
 بگرفته شدند غم و افکار مهره وار
 در خانه حریف ، گرفتار شدوری
 از بهر یکتن من ، این گنبد فراخ
 گشته چو چشم تنگ لثیم از حد وری
 بیچاره من ، فلک زده من ، شور بخت من
 سر گشته حوادث این دهر سرسری

چون من بشیره اختری ای مادر سپهر
 دیگر مزای ، هست اگر مهر مادری ؟
 من يك تنه بسم^۱ بجهان، گر که لازم است
 کامل ترین نمونه یی از تیره اختری !
 سوی کدام خاك ، توانم پناه برد ؟
 پشت کدام سنگ ، توان گشت سنگری ؟
 این حکم داد کیست که جمعی همیکنند!
 بردوست پشت. جانب دشمن مجاوری!
 این حکم زور زاده شور مدرس^۲ است
 آن به که بیش از این. تمایذ مشاور
 این عنصر کیف لجوج سیاه فکر
 این موزی مدرس علم مزوری
 چرکین عمامه. وصله قبا ، پاره شب کلاه
 اشتر قوارو. خیره نگه. چهره قنبری
 پاپوش پاره. وصله قبا. ژنده پیرهن
 آن هیکل تمام عیار از جلنبری
 بر ما شدست این یز مضحك زمامدار
 این قائد عبا بسر خاله چادری
 بنگر چها کشیدم از او منکه باطنش
 صدبار بدتر است از این وضع ظاهری
 اطراف وی گرفته گروهی برای دخل
 چنانکه در پرستش گوساله سامری

(۱) یعنی: بس هشتم. (۲) سید حسن مدرس همان نماینده مجلس شورای ملی و سیاستمدار و روحانی معروف اصفهانیست.

بس لطمه‌ها که عاقبت ایران زمین خورد
 زینبرد حيله روبهی و کینه اشتری
 معلوم نیست بهره‌چ کرده مسافرت ؟
 بهروطن نبوده ، قسم بر مهاجری !
 تنها نه او خراب ، برون آمد از میان
 و آنانکه کرده‌اند در این راه رهبری !
 دادند هریک از دگری بهتر امتحان
 در اجنبی‌پرستی و ییگانه پروری !
 صندوق های لیره جلو ، دوش استران
 و اندر عقب مهاجر و انصار چرچری
 دنبال بار های زر ، از بس دویده‌اند
 آموختند خوب ، همه رسم شاطری !
 درویش‌وار رو به بیابان نهاده‌اند
 قومی برای کسب مقام توانگری
 زینقوم پولکی ، هنر جنگ می نخواه !
 هرگز مجو ز جنس مؤنث مذکری ؟
 يك جنگ کرده‌اند که شد روسفید از آن
 جنگی که کرده‌اند ، یهودان خیبری
 دوروز جنگ بود و دو سال است رجعت است
 این بد من آنچه دیدم از ایشان بهادری !
 آن جنگ هم نه بهروطن بد نه بهر دین
 یا جنگ بهر زر بد و بد جنگ زرگری
 آنقدر ما بدیم که این روز بد کم است
 بهر جزای ما برس ، ای روز بدتری !

ای آسمان بیار در این مملکت بلای
 این قوم را زوال ده ، ای چرخ چنبری !
 آه مرا نینگری ، کوری ای سپهر !
 نفرین من نمیشنوی ، ای فلک کری !
 این هم نگفته می‌نگذارم که بین ما
 باشد بسی کسان، هم از این عیبا بری
 آنها همه مهاجر پاکند و صاف قلب
 وجدان جمله پاکتر ، از پیکر پری
 لیکن همه کناره نموده زکارها
 وز دم همه گرفته و مأیوس و قرقری
 زینها چو بگذری ، همه آنان نموده‌اند
 بهر زر این مهاجرت و این مسافری !
 «یعقوب»^۱ نام سید رسوای بدسگال
 آنکس که من ندیده‌ام، آدم به آن خری ؟
 يك مشت لیره دارد و بر کف گرفته است
 با آن قیافه و پز منحوس شندری
 گوید که منکر عمل کینیا کجاست ؟
 اینك مهاجری ، عمل کیمیاگری !
 این است آنکه بهر مدرس کند مدام
 درگاه و نابگاه ، همی پای منبری
 ابله منم که صرف ، پی لیلی وطن
 رو کرده‌ام بدشت چو مجنون عامری
 هر آنچه میرسد بمن از زود باوریت
 بس رنجه کشیدم ، ازین زود باوری !

(۱) سید یعقوب انوار آنکه بعدها چند دوره نمایندگی مجلس از فارس بوده است .

يك ابلهی دیگر این ؛ کین گه خطر
 فکر نجات نیستم از فرط دلخوری
 مدح « نظام سلطنه » فرمانده قوا
 البته بهتر است ز افسرده خاطری
 تاریخ اگر چه زینعمل آرد بمن شکست
 خواند مرا مدیحه سرا همچو انوری
 لیکن يك جوان چو من صاحب آرزو
 چون گفته شد که در خطر از هر سواندری
 از ترس جان خویش ، بفرمانده قوا
 ناچار گوید ، این سخنان دری وری :
 ای مظهر کمال و مقامات سنجری
 ای مرکز صفات و خیالات نادری !
 گر چه ظفر نیافتی اما مظهر است
 در جبهه مهین تو ، نور مظفری
 ایران نیرو دزکف ، این ملک جسته است
 از چنگ فتنه های مغول و سکندری
 جنگ این زمانه ، همچو قمار است غم مدار
 هر چند باختی تو ، در آخر هسی بری
 خورشید تا غروب نگردد ، سحر چنان
 سازد جهان مسخر ، از انوار اخگری
 جانا تو هم فراز سپهری بملك ما
 یعنی تو نیز همسر خورشید خاوری
 امروز اگر غروب کنی از وطن چه غم ؟
 فردا کنی طلوع و بجنگش درآوری

چشم وطن بروی تو ، روشن بود کنون
خورشیدمائی، ارچه زخورشید برتری
روز وطن بما ، پس ازاینروز شب بود
ز آن چون گذر کنی تو که خورشیدانوری
من خامشم تو خویش بیندیش، این نکوست
اینگونه مردمی بگذاری و بگذری ؟
گرچه جسارتست ولی عرض میکنم :
حیف است از توئی که زیاران شدی بری
هر يك يك طریق ز سر باز کرده ای
این نیست لایق تو که بر هر سر افسری
سر بوده ای همیشه ، بر این هیئت و کنون
باید که سر نیچی از آئین سروری
تو چون سری و هیئت ما چون تن تواند
ای سر کجا روی ؟ که تن خود نمیری !
باری در این میانه یکی من ز خدمت
گر مرده ای رها نشایم مجاوری
زین قصه حال خویش بدرگاه حضرت
خاطر نشان همی کنم و یادآوری
در کشتی نشاند ، یکی طرفه ناخدای
با خود کبوتری زیبی نیک منظری
کشتی چو شد بر مرکز دریا ، شروع گشت
توفان و ناخدای شد از ترس لنگری
و آنگاه خیره شد بکبوتر که بایدت
بهر نجات خویش ز کشتی برون بری

بیچاره در زمان ، بهوا شد ولیک دید
 آبست موج تیره ، زهر سوکه بنگری
 دید او بهیچ گونه بساحل نرسد
 نی از ره پریدن و نی با شناوری
 برگشت از هوا و بکشتی نشست و گفت
 با ناخدای این سخن از روی مضطری :
 از ساحل آنچنان که بیاورده پی مرا
 بایست تا بساحل دیگر مرا بری
 من آن کبوترم ، هله در بحر هولناک
 ای ناخدا کنون ، بخدایم چه بسپری ؟
 من برفراز دوش تو ، باری گران نیم
 آن به مرا چو مردم دیگر نه بنگری
 من هم بهر کجا که خودت میروی ببر
 خواهی نیچی ار سر از آئین رهبری
 بیهوده نیست گفتم ، اگر بر تو ناخدای
 بیخود نبود بهر تو کردم کبوتری
 یعنی بیا از آینه خاطر من ببر
 با دست لطف ، گرد و غبار مکدری
 خالق نموده یاوریت تا تو هم بخلق
 در وقت خود ، دریغ نداری ز یآوری
 بشنو زمن که نیک تو خواهم ، منه زدست
 آئین بنده داری و دستور سروری
 اینهم بدان که این سخنان بهر رشوه نیست
 در حق من مباد که این ظن بدبری ؟

«قائنی» ام نه من که زنم خامه بهر آرز
نی چامه ساز ، بهر درم همچو عنصری
حاشا گمان مدار که من کرده‌ام شعار
لاشه خوری طریقتم ، از راه شاعری
هرچند لاشه خور نیم ، اما مهاجرم
صدبار لاشه به ، ز حقوق مهاجری !
آن به که حرف آخر خود را بگویمت
شاید اثر کند بتو این حرف آخری :
من تازه شاعرم ، سخن اینسان سروده‌ام
وای ار که کهنه کار شوم در سخنوری ؟
حیف است این قریحه زیبا بیوفتد
در چنگ روزگار سیاه سلندری !
شاید همین قریحه ، در آینده آورد
الواح به ز گفته سعدی و انوری
(عشقی) توخویش ، همسر دیگر کسان مکن
نی دیگران کنند ، همی با تو همسری

استاد عشق

عاشقی را شرط تنها ناله و فریاد نیست
تا کسی از جان شیرین نگذرد فرهاد نیست
تا نشد رسوای عالم کس نشد استاد عشق
نیم رسوا عاشق، اندرفن خود استاد نیست
ای دل از حال من و بلبل چه میرسی برو
ما دوتن شوریده را کاری بجز فریاد نیست
به به از این مجلس ملی و آزادی فکر
من چه بنویسم قلم در دست کس آزاد نیست
رای من اینست کاندید از برای انتخاب
اندرین دوره مناسبتر کس از شداد نیست
حرفهای تازه را فرعون هم ناگفته بود
بلکه از چنگیز هم تاریخ را دریاد نیست
ای خدا این مهد استبداد را ویران نما
گرچه در سرتاسرش يك گوشه ای آباد نیست
گر که جمه‌وری است این اوضاع برگیر و به بند
هیچ آزادی طلب برضد استبداد نیست
قلب (عشقی) بین که چون سرتاسر ایران زمین
از جفای گلرخان يك گوشه اش آباد نیست

آئین خودخواهی^۱

جهان را دائماً این رسم و این آئین نمی‌ماند
اگر چندی چنین ماندست، بیش از این نمی‌ماند
بچندین سال عمر، این نکته را هر سال سنجیدی
که آن اوضاع دی، در فصل فروردین نمی‌ماند
همانگونه که آن اوضاع دیروزی نماند امروز
بفردا نیز این اوضاع امروزین نمی‌ماند
بین امروز مردم را، بخون یکدگر تشنه
که دیری نگذرد، کاین عادت دیرین نمی‌ماند
بباید روزگار صافی و صلح و صفا روزی
بجان دوستان آروز، دیگر کین نمی‌ماند
همانا خوی حیوانیست، این «آئین خودخواهی»
اگر انسان شوند این خلق، این آئین نمی‌ماند
مگو یاسین بود، در گوش این خلق خر، آوازم
که گر آدم شوند، از اصل این یاسین نمی‌ماند
تو در این خلق عامی، عارفی گزانی که اینان را
تمیزی شد حنایت، نزد کس رنگین نمی‌ماند

استانبول - ایام مهاجرت

(۱) این قطعه منظوم را عشقی ضمن نامه‌ی هنگام اقامت در استانبول برای مرحوم عارف فرستاده و از او کلامه کرده است.

بی اعتنائی بفلك

در هفت آسمانم الايك ستاره نیست
بی اعتنا به هیئت کاینه فلك
بریشمار مهر فلك ، پشت پا زدم
عار آیدم من ار ، بفلك اعتنا کنم
کشتی ما افتاده بگرداب ، ای خدا !
بیچاره نیستم من و در فکر چاره ام
من طفل انقلابم و جز در دهان من
ای گول شیخ خورده ، قضا و قدر مطیع
احوال من نموده ، دل سنگ خاره آب

من عاشقم ، گواه من این قلب چاك چاك
دردست من ، جز این سند پاره پاره نیست

ملت مغلوب

شب ب سرم نوبه تاخت ، روز تب آمد
رفته ام از دست ، دسته دسته بس امسال
هرچه بمن میرسد ، ز دست زبانست
کس ز عزیزان ، عیادت نمیاید
هیچ تعجب ز بسی وفائلی دنیا
بی سبب کرد عزیز بی سبب خوار
ملت مغلوب حق ندارد هرگز :

عشوه سازی

بتا ، نظام ، دگر ناز و عشوه سازی نیست
که این معامله سربازی است ، بازی نیست !
مکن مداخله در کار مملکت ای شیخ
که این مباحثه غسل بی نمازی نیست
کلاه خویش نما قاضی : این همه قاضی :
چه لازم است ، که اندر خزانه غازی نیست !
فریب مهر مخور ، ای عروس ! کاین داماد :
بجز پی بکف آوردن جهازی نیست^۲
اگر بفکر خرابی خانه شد مهمان
و وظیفه تو دگر ، میهمان نوازی نیست !
خود این فضاحت اعمال روز عاشورا
قسم بذات خدا جزء دین تازی نیست !
تو نعش دشمن دین آر ، مردی ار ، ورنه
تو خویش نعشی ، حاجت بنعش سازی نیست !!
زیاد از آنچه بیایست ، گفتم و دائم
که جز ضرر ، ثمری زین زبان درازی نیست
سرم ز سر زبانم ، فراز دار رود
خوشم که بهتر از این ، هیچ سرفرازی نیست
تو چون سیاست ، باز بچه ، کار دل «عشقی» :
مگیر ، ز آنکه دگر عشق ، بچه بازی نیست !

سال ۱۳۳۷ قمری

(۱) و (۲) «اگر این دوبیت «یاه لکرم» را قافیه کردم چون شعرش خوب بود حاضر نشدم از غزل حذفش نمایم - و . م . عشقی» .

شب وصال

امشب آماده یار و بزم و شرابست
 هر شبم از هجر، آب دیده روان بود
 لب بلب میگسارش نازده مستم
 نقش گل سرخ بر حجاب چراغست
 روی فروزان یار و گونه سرخش
 عمر پر از یادگار جور بجور است
 بیست و دوسالست، تند میروی ای عمر!
 روز خراب من، از خرابی بختم
 گو که همین امشب ز عمر حسابست
 امشبم از شوق وصل، دیده پر آبست
 آنچه زیادت این میافه شرابست
 خوبی این منظر نکو ز دو بایست:
 حقه آن سرخ گل، بروی حسابست
 عشق فقط یادگار عهد شبابست
 اندکی امشب تأمل این چه شتابست؟
 نیست که از اصل، روزگار خرابست!

پریشانی ایران

ایدوست بین بی سر و سامانی ایران
 بدبختی ایران و پریشانی ایران
 از قبر برون آی و بین ذلت ما را
 این ذلت ایرانی و ویرانی ایران
 آوخ که لحد، جای تو شد تا بقیامت!
 رفتی و ندیدی تو پریشانی ایران:
 از وضع کنونی و ز بدبختی ملت
 زین فقر و پریشانی و ویرانی ایران
 گردیده جهان تیره و گشتهست دلم تنگ
 گوئی که شدم حبسی و زندانی ایران
 بگرفته دلم سخت ز اوضاع کنونی
 بیچارگی و محنت و حیرانی ایران
 (عشقی) بود، از نوحه گر امروز عجب نیست
 خون میچکد از دیده ایرانی و ایران

رخساره پاك

من چو يك غنچه بشكفته گريبان چاكم
گرچو گل باشم ، در چشم خسان خاشاكم
داده فتوای به ناپاکی من مفتی شهر
کز چه بر ساحت پاکیزه دین هتاكم
شكر يزدان كه خود اين عيب نكردند مرا
كه بر دیده ناپاك كسان ناپاكم
گر در آئينه ناپاك بينی ، رخ پاك
قص رخ نيست ، چنين حكم كند ادراكم
باری آرای حكيمانه خود را همه گاه
فاش ميگويم و يك ذره نباشد باكم
منكرم من كه جهانی بجز اين باز آيد
چه كنم درك نموده است چنين ادراكم
قصه آدم و حوای ، دروغ است ، دروغ
نسل ميمونم و افسانه بود از خاكم
كاش همچون پدران لخت بجنگل بودم
كه نه خود غصه مسكن بد و نی پوشاكم
من همان دانه بی قيمت و قدرم كه روم
در دل خاك درون ، تاكه بر آيد تاكم

دلبرا هیچکس از پاکی من نشناسد
تو شناسی که بر عشق تو چون بی باکم
آتش مهر تو بگداخته قلبم ز آنروی
تا که مهرت بنشیند ، بدل چون لاکم
نقش مهر تو چه لازم ، که بقلبم باشد
از ازل مهر تو کنده است بدل حکاکم
نه گمان دار پس از مردنم از من برهی
باد هر روزه فشانند بقدمت خاکم

استقبال از منوچهری

عشقی غزل‌پائین را تحت عنوان (قدرت عشق) در استقبال
یکی از چکامه‌های منوچهری دامغانی سروده و قبلاً
برای نمونه سه بیت چکامه منوچهری در اینجا نقل
میشود :

دل‌م‌ایدوست تودانی که هوای تو کند
رایگان مشک فروشی نکند هیچکسی
لب من خدمت خالك‌کف پای تو کند
ورکند هیچکسی زلف دوتای تو کند
چه دعا کردی جانا؟ که چنین خوب شدی؟
تاچو تو چاکر تو ، نیز دعای تو کند

قدرت عشق

دل من در قفس عشق ، هوای تو کند
بین درین شهر ، کسی مشک فروشی نکند
چشم من ، آرزوی خدمت پای تو کند
گر کند شانه بزلفان دوتای تو کند
قدرت عشق ببین ، ای بت شیرین گفتار!
دوش با ساغر می درد دل خود گفتم
گفتمش خرمن هستی من ، آتش بگرفت
گفتمش صبر چه حاصل؟ که رفیقان بروند
گفتمش گریه عاشق ، نکند هیچ اثر
«چه دعا کردی جانا که چنین خوب شدی»
دل عشقی چکند؟ اگر که هوای تو کند

در لباس دین

ای صدر نشینان که همه مصدر دیتید
 امروز نشینید بر این مستند و فرداست:
 عمر ایندو سه روز است که هر روز با آروز
 سنجید که عمر ایندو سه روز است: ولی کی
 ای زمره انگشت نما گشته به تقوی
 امروز که بنشته بصدید بدنیا
 این رتبه شما راست بدنیا و بقبی
 از پرتو دین هر دو جهانست شما را
 بنشته همی دشمن آئین بکمیتان
 من مردم (عشقم) ز چهره غمخور دینم ؟

«صدر»^۱ از میان رفت، شما صدر نشینید
 کز ذیل گرفته ، همه با صدر قرینید
 گوئید نه عمر است ، و پی روز پسینید
 آروز ، کز آن بعد «دگر روز» نبینید
 در حلقه مردان خدا ، همچو نگینید
 فرداست که در صفحه «فردوس برینید»
 زیرا که شما حافظ این دین مبینید
 دین گز میان رفت نه آئید و نه اینید
 پرسم ز شما هیچ شما هم بکمینید ؟
 این غصه شما راست شما حافظ دینید ؟

دزد پاتختی

هزار بار مرا ، مرگ به از این سختی است
برای مردم بدبخت ، مرگ خوشبختی است !
گذشت عمر بجان کندن ، ای خدا مردم !
زدست اینهمه جان کندن ، این چه جان سختی است ؟
رسید جان بلبم ، هرچه دست و پا کردم
برون نشد دگر ، این منتهای بدبختی است !
رجال ما همه دزدند و دزد بدنام است
که دزد گردنه ، بدنام دزد پاتختی است
رجال صالح ما ، این رجال خشی‌بند !
که از رجال دگر ، امتیازشان لختی است
زنان کشور ما زنده‌اند و در کفن‌اند
که این اصول سیه بختی ، از سیه رختی است !
بمیر « عشقی » ار آسایش آرزو داری
که هر که مرد ، شد آسوده ، زنده در سختی است
سال ۱۳۳۸ قمری

دفاع از زرتشت

ای دختران ترك! خدا را، حیا کنید
یا رخ نهان کنید که دل نابرید یا
یا وعده نادهید که با ما وفا کنید
یغما نموده‌اید دل و دین ما بلی
ترك ختا همیشه به یغما بنام بود
جائی کشید کار زیغما که این زمان
زرتشت! دل نبود که آنرا توان ربود!
زرتشت بردنی نبود، این طمع چسود؟
امروز قصد بردن پیغمبران، کنید:
باری در این معامله، شرم از خدا کنید!
با عاشقان دلشده کمتر جفا کنید
یا برقرار وعده، خودتان وفا کنید
کی عادت قدیمی خود را رها کنید؟
يك چند هم رواست که ترك خطا کنید
یغما یشت، پیمبر پیشین ما کنید؟
حاشا قیاس دل، زچه با انبیا کنید؟
تنها همان، بردن دل اکتفا کنید!
فردا بعید نیست که قصد خدا کنید!
(ایام‌مهاجرت - استانبول - سال ۱۳۳۵)

زبان سرخ

مگو که غنچه چرا چاکچاك و دلخون است؟
که این نمایی از زخم قلب مجنون است!
نمونه دل آزادگان بود: گل سرخ
چو این «کلیشه» اوراق سرخ^۱ دلخون است
زبان عشقی شاگرد انقلاب است این
زبان سرخ زبان نیست بیرق خون است

(۱) در پاسخ جراید ترکیه که زرتشت را ترك می‌گفتند.

(۲) مقصود شاعر روزنامه «شفق سرخ» است.

جایزه (پری)

«یکی از خانمهای خوش قریحه که از ذکر نامش در اینجا خودداری میشود مکتوب مفصلی بمن نوشته بود مبنی بر اینکه: منظومه کفن سیاه را بزحمتی بدست آوردم و خواندم، فوق العاده مرید قریحه شما شدم برای آنکه یقین کنید که این احساسات من سطحی نیست سکه ایرا در جوف این ارادت نامه خود بعنوان جایزه «پری» تقدیم حضور عالی کردم و این سکه یکی از سکه های تاریخی است. من در جواب ایات زیر را بالبداهه ساختم و برای او ارسال داشتم باید دانست که فرستنده این مکتوب و سکه را من هیچ ندیده بودم.»

«میرزاده عشقی»

دلبرا! ای که ترا طبع سخن پرور من!	مهربان کرد که دستی بکشی بر سرم
سکه ایراکه (پری) لطف نمودی برسید	ای پرروی و پری خوی و پری پیکر من
تو خودت نیز پری هستی و بهتر، زیرا	عوض این پری آن به که خود آئی بر من
از پری بودن آتقدر بمن معلومست	که مرا بینی و خود غائبی از منظر من
گرچه من سایه تو نیز ندیدم لیکن،	باز هم کم نشود، سایه تو از سرم (۱)

(۱) میرزاده عشقی باشاعره معاصر بانو مهترنج رخشان که اکنون در دعاوند سکونت دارد مکاتبه داشته، وی از پیشقدمان آزادی نسوان و خدمتگزاران قدیمی فرهنگ است. عشقی در ضمن یکی از نامه های خود ایات بالا را نگاشته، شمس در آن نامه چنین مینویسد: «مرقومه رسید خیلی از احساسات و عواطف خواهران آن دانشمند متشکر شدم. سکه ایراکه بنام «پری» مرحمت فرموده اید برسم یادگار برداشتم.. (نقل از نامه مرحوم عشقی، مورخ ۱۴ تیر ۱۳۰۲ شمسی).

خنده شاعر

من که خندم ، نه بر اوضاع کنون میخندم	من بدین گنبد بی سقف و ستون میخندم
تو فرمانده اوضاع کنون میخندی	من بفرماندهی کن فیکون میخندم
همه کس بر بشر بوقلمونی خندد	من بحزب فلك بوقلمون میخندم
خلق خندند بهر آبله رخساری و، من :	برخ این فلك آبله گون میخندم
هر کس ایدون، بجنون من مجنون خندد	من بر آنکس که بخندد بجنون میخندم
آنچه بایست : بتاریخ گذشته خندم	کرده ام خنده ، بر آینده کنون میخندم
هر که چون من ثمر علم فلاکت دیدی :	مردی از گریه، من دلشده خون میخندم

بعد از این من زnm از علم و فنون دم ، حاشا !

من بهرچه بتر علم و فنون میخندم !

۱۳۳۸ قمری

عشق وطن

خاکم بسر ، زغصه بسر ، خاک اگر کنم
خاک وطن که رفت ، چه خاکی برکنم ؟
آوخ کلاه نیست وطن تا که از سرم
برداشتند ، فکر کلاهی دگر کنم
مرد آن بود که این کلهش بر سر است و من :
نامردم ار به بی کله ، آنی بسر کنم
من آن نیم که یکسره تدبیر مملکت
تسلیم هرزه گرد قضا و قدر کنم
زیر و زیر اگر فکنی خاک خصم ما
ای چرخ ! زیر و روی تو ، زیر و زیر کنم
جائست آرزوی من ، از من بآن رسم
از روی نعل لشکر دشمن گذر کنم
هر آنچه میکنی ؟ بکن ای دشمن قوی !
من نیز اگر قوی شدم از تو بتر کنم !!
من آن نیم بمرگ طبیعی شوم هلاک
وین کاسه خون به بستر راحت هدر کنم
معشوق «عشقی» ای وطن ، ای عشق پاک !
ای آنکه ذکر عشق توشام و سحر کنم :
«عشقت نعرسری است که از سر بدر شود»
«مهرت نه عارضیست که جای دگر کنم»
«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم»
«با شیر اندرون شد و با جان بدر کنم»

عشق و جنون

یاران عبت نصیحت بی حاصلم کنید دیوانه‌ام من عقل ندارم ولم کنید
 مسنون این نصایحم اما من آن چنان دیوانه‌ای نیم که شما عاقلم کنید
 مجنونم آنچنان که مجانین زمن رمند وای ار بمجلس عقلا داخلم کنید
 من مطلع نیم که چه بامن نموده عشق؟ خوبست این قضیه، سؤال از دلم کنید
 یکذره غیر عشق و جنون، ننگریده‌هیچ در من اگر که تجزیه آب و گلم کنید
 کم طعنه‌ام ز نید که غرق بیحر بهت؟ مردید اگر؟ هدایت بر ساحلم کنید!

گل مولا

ایکه هر خواسته دل ، زفلك میخواستی
 آتقدر راضی از خود که كنت میخواستی
 من بجز تنبلی این را، چه بنامم ؟ که تو، هی :
 خفته هر روزه و روزی زفلك میخواستی
 ایکه هر روزه حوالات تو در بانك خداست !
 بخدائی خداوند که چك میخواستی !
 ایکه دست تو دراز است ، پی آ ز بخلق !
 چه كمك کرده‌ئی آخر ؟ که كمك میخواستی !
 من چه باید بکنم ؟ گر که تو درویشی ، باش
 بدرك هر چه تو از هفت ترك^۱ میخواستی !
 نان همه از قبل نیروی بازو خواهند
 نان تو از رشته و بوق و دگنك میخواستی !

(۱) غرض از هفت ترك کلاه درویشان است .

کلك است اینهمه ! در بیستین قرن برو !
تازه کارا ، توجه زین کهنه کلك میخواهی؟

سال ۱۳۳۸

ماه دندان طلا

هرمрад و آرزوئی ، کاندرون قلب ماست
دارویش اندر دهان آن‌مه دندان طلاست
من مریض عشقم ای جانان و با جان مالم
آن‌لب و دندان‌که بر هر دردی درمان دواست
بوالعجب انگشتی تشکیل دادست آندهان
حلقه‌اش یاقوت سرخست و نگیندانش طلاست
کیمیایگر در تلاقی هرچه را سازد طلا
پس لب‌این ماه بی‌تردید و شبهت کیمیاست
برکشیده چشم ترکش ، تیغ ابرو در «فرونت»
این کماندان صفش مژگان و فرمانش بلاست
آسمان در پیشگاه ماه من ، ماه تو چیست
ماه ما از هرچه پنداری به از ماه شماست
ماه ما اندر صف خوبان صاحب‌نصب است
ماه تو در رتبه‌اش تائینی ستاره‌هاست
ماه تو اندر پناه جذبه ستاره‌ایست
چاره ستاره هایش شانه های ماه ماست
ماه تو رخشان زخورشیدست و ماه ما زخویش
نسبت ماه من و تو ، نسبت خلق و خداست
ای صبا با او بگو این بیت خواجه گفته است
گر بخواهی حرمت خواجه بجای آری بجاست:

«عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
 باز گردد یا برآید» گو چه فرمان شماست ؟
 غیر (عشقی) مقصد ما از وصالت هیچ نیست
 هر که جز این حدس، حدسی میزند حدسش خطاست
 (ایام مهاجرت - کرمانشاه ۱۳۳۳ قمری)

شراب مرگ

بدان سرم که شکایت ز روزگار کنم
 بدین مشقت الا ، زندگی نیارزد
 بجامی از می چرخ است مستی ایساقی
 شراب مرگ خورم بر سلامتی وطن
 چنان در آرزوی درک نیستی هستم
 ز پیش آنکه ، اجل هستیم فدا سازد
 ز بسکه صدمه هشیاری ، از جهان دیدم
 جنون که بر همه ننگ است ، من به محضر دوست
 من این جنون چکنم ؟ یافتم زیر تو غفل
 گرفته اشک ره دیده ام ، چه کار کنم ؟
 که من زمرگ ، همه عمر را فرار کنم
 گرم که مست کنی ، هستیم نثار کنم
 بجاست گر که بدین مستی افتخار کنم
 که گر اجل بکند هست ، اتحار کنم
 چرا نه هستی خود را ، فدای یار کنم
 بدان شدم که دگر ، مستی اختیار کنم
 قسم بعشق ، بدین ننگ افتخار کنم
 چو فرط عقل جنون است من چکار کنم ؟
 بگو بشیخ مکن عییم این جنون عقل است
 ترا نداده خدا عقل من چکار کنم ؟!

يکړنگی

با هر محیط ، خویش ، نه هرڼک میکنم
نی لحن خود ، رهین هر آهنگ میکنم
مانم که تا بگردد هرڼک من محیط
آنگه بین چسان همه را رڼک میکنم
تا روز خوش گشاید : آغوش خود بمن
در روز سخت ، عرصه بخود تنگ میکنم
از نقش طبع خویش ، در این مملکت زنو
تجدید عهد نقشه ارڼک میکنم
با مدعی بگوی به تعقیب من میای
من خود نگشته خسته ، ترا لڼک میکنم
تیر و کمان ، زبان و سخن گو بخصم من :
این تیر و این کمان بودم ، جنگ میکنم
نامد بچنگ من ، زوطن غیر موی خویش
پس موی و روز مویه او چنگ میکنم
دیوانه «عشقی» است نه «مجنون» من اینسخن
اثبات با ادله و فرهنگ میکنم
مجنون زروی عقل هیچگفت دلبر است :
لیلی و دل بطره اش آونک میکنم
مجنون منم که عشق وطن دارم و فغان
از عشق آب و خالك گل و سنگ میکنم

افطار عشق

دیده معطوف دهان غنچه دلدار کردم
روزه‌دار عشق بودم، من بهیچ افطار کردم
رو برو کردم گل روی تو، با گل در گلستان
پیش چشم مردم گلزار، گل را خار کردم
شمع را گفتم ترا عیب، اینکه رازت بر زبان است
از خجالت آب شد او، تا من این اظهار کردم

مثنویات

آرزوی دل

سپس بر سرم ، تاج شاهی نهادند
در آید فرمان من لشکری
به نیکوترین قصر ، جایم دهند
بگردند دائم مرا در کنار
بنوشند بس باده بر نام من
گذارند و بس بگذرد سال و ماه
بحسرت نمایند بر من نگاه
بنم : کای بهین طالع بخت یار؟
سزد گر جهان را پسندیده‌ای
خوشی چیست جز ناخوشی ، نیست هیچ
که بوده مرا دائماً روز و شب
همین وضع پاینده استوار
همین روز و شب ، بانگ عیش و طرب
بچیزی نمود و نشد ، ز آن اوا
در ایام مهاجرت - سال ۱۳۳۶ قمری

مرا گر بجاوید ؟ عمری دهند
همانا شود ، ز آن من کشوری
یکی تخت زر ، زیر پایم نهادند
دو صد دختر مهوش گل‌لعلدار
بعشرت گذارند ، ایام من
همینگونه‌ام با همین دستگاه
همه مردم صاحب بخت و جاه
کسی گر بگوید ، در آن گیرودار
تو کافقدر عیش و خوشی دیده‌ای
بدو گویم ایدر خوشی چیست؟ هیچ
همین این همه برگ و ساز و طرب
همین بارگاه و همین اقتدار
همین کامیابی هر روز و شب
نیرزد بآن دم ، که دل آرزو

ابله‌ترین حیوانات

حکیم بخرد دانای مغرب
که بس خوش آمد از این نکته منرا:
و یا ماهی و مرغان هوایی
ندیدیم ابله‌سی مانند انسان
استانبول - سال ۱۳۳۵ قمری

«بوآلو» ، شاعر گویای مغرب
در این نکته چه خوش گفت این سخنرا
که اندر چارپایان چرائی
زهر تیره گروه نسل حیوان

تأثیر سخن

شنیدم نویسنده‌ای در قدیم
 گزیده یکی چامه ، انشا نمود
 گرفت آن هجانامه ، آنسان رواج
 بفرمود کآن نامہ هاسوختند
 بر شہ بسی نامہ ، آتش زدند
 قضا را در آندم ، یکی تند باد
 شہ از آن بلا ، راه رفتن گرفت
 مرآن شاه را میخ ، بر تخت دوخت
 سراپرده و تخت شہ هرچه بود
 بہ دہ ثانیہ یکسر ، آن بارگاہ
 بفکر شہ آنکہ نبذ هیچکس
 کس از خویش ، بر شہ نپرداختی
 بر مردم آنروز سخت و سیاه
 زبانه کشان آتش ، از قول شاه
 کہ گر نامہ‌های تو افروختم
 اگر دوختم من ، لبانت بسیخ

نویسنده برہر کہ ، آہش گرفت
 شہ ار بود بر تخت ، آتش گرفت

در صفحه غرب



ز كلك تموزين دى ، وى بسوز
 كه پيش آمد ملك نبود نكوى!
 بينديش زانگه كه افتد گرو
 كه آورده اينسان ز رى بس خزان
 ازين باد شد ، خاك ، مارا بر
 زكشور فروشان دون ميخرند
 ز باد جنوب و ز باد شمال
 هم اندر يمين و هم اندر يسار
 هم ازسوى ديگر ز زربارش است
 خسار زرین باده در ميكده

بهارا به پائيز ما ، ديده دوز
 ملك را زما نيز اين نكته گوى:
 شها ! صفحه غرب به اقليم تو
 بياداش اين جمله باد گران
 رخ ما شده زرد : زين باد زرد
 خود اين ملك غربت، بزر ميرند
 هوا تيره گرديد در اين محال
 بلند است ابر ره ، از هر كنار
 سوئى رعد پلتيك، درغرش است
 اهالى همه خواب و غفلت زده

(۱) دهشقي در ۱۹ سالگي يعنى اوایل طبع آزمائيش ، مقارن دومين سال جنگ بين المللى اول (۱۹۱۸ - ۱۹۱۴) بمناسبت استقبال اهالى غرب از سياست آلمانها و پيش آمد هاى سياسى اين مثنوى را دركرمانشاه ساخته و توسط مرحوم ملك الشعراء بهار مدير نامه نوبهار بيشگاه احمدشاه قاجار ارسال داشته است .

زباران ییگانه ، آغشته‌اند
 یکی بنده بند : روسان شده
 نهان گشته خورشید خاور نشان
 نشانهای خود ، جله برداشته‌اند
 همیدانم ایشاه شمس شمس
 برسم نبرد ، فتنه بر پا کنند
 سپس تیر و توپ و خدنک و تفنگ
 بسی قتل و غارت نمایند بر
 سپس خویشتن هیچ نبی باخته‌اند
 در این ره کجا ، کشته بنهاده‌اند؟
 کجا رزمگه خاک ، از آن شده ؟
 اگر اقتدار است ، آفاق برند
 فقط پس ، هوس ، دونی و گمراهی
 بود تیره ما را ، افق آنچنان
 شهنشه خود این ، گر تماشا کند
 (ملک احمدی) نامدار جهان
 ترا گیتی ایشاه ، خوش آفرید
 نشایسته تو شاه ایران شدی
 ای خسرو کشور پاک جم
 نه این خاور دوزخی مردمان
 خلاصه چنین گشته بد ، بخت ما
 گر از من پرسد ، کسی بیدرنک
 کنون چاره ما ، بجز جنگ نیست
 همه ما که بایست کشته شویم
 مرا این ملک را ، ای شاه رزمگه !
 چه بهتر که از بهر ایرانزمین
 همی گر بجنگم ، بخود این زمان

همه پیرو اجنبی گشته‌اند
 دگر پای بند : پروسان شده !
 در این گیرودار ، از زمین و زمان
 سپس آن ییگانه بگذاشته‌اند
 بیاید زمانی که روس و پروس :
 مر اینسو زمین را اروپا کنند
 پیاشدند هرسو ، بر آئین جنگ
 مر آن مردمی را که دارند زر
 شهدان شهوت ، بسی ساختند
 ز ایرانیان بود ، ار داده‌اند !
 خراب ار شده ، ملک ایران شده !
 وگر افتخار است ، ایشان برند
 بناند بر ایرانیان تھی !
 که مرعاجز است ، از بیانش زبان !
 شهنشاهی خویش ، حاشا کند
 ز تو تنگ باشد ، شعی این چنان !
 ولی این شعی ، زشت بهرت گزید
 نگهبان این ملک ویران شدی !
 ترا کشوری ، باید چون ارم
 که تاریخشان باید این داستان
 کنون چاره کار ، هان شود بخت ما
 نگر گویم ار گویمش : چاره جنگ
 چه روی سیاهی ، دگر رنگ نیست
 بدست دودسته ، دودسته شویم
 نبایستی آخر ، نمودن نگه ؟
 بیا گردد این داستان اینچنین
 بیایستی اول ، شهریار از میان

یکی بیرق شیر و خورشید تر
ولیکن کون ، جمله زردیده‌اند
ایا غریبان مبارک نژاد !
گر ایرانزمین است این مرز و بوم
ایا دیو دینان دون دغل !
هم از سایه شوکت شهریار
مرا نیز باشد بیانی چو سام
بمیدان کاغذ ، چه کلکم نهم
شما ای سران سپه ساز خصم !
ایا بنده گیران خود زر خرید
کجا میگذارند که بلوا کنید
من آن رزمخواه جبلی منم
بود مار بر سنگ و سنگم بچنگ
ولی ار خود آئم ، کنم بندگی
الا ای شه ! اقلیمت ، ایران زمین :
وطن گشته بیکس از این ناکسان
چو نیکو مرا خامه‌ام این نوشت :
شها اندرین نامه چاکر نیم
همه مر براین ریشه‌اند و بطون

بباید شدن هادی ما نه زر
پسندیده وی ، پسندیده‌اند
شما را چرا شوم گشته نهاد ؟
زچه دست روس و پروسندعموم
شمارا چه درس بود زین عمل ؟
بز آرمتان ای نابکاران دمار !
بعنوان وی ، بس سپاه کلام
(مانور) سپاه خود آنگه دهم
مر این نیست بستوده آئین و رسم
قلم برکشیدم ، علم در کشید
سپس غارت ملک دارا کنید
همان عشقی جنگ ملی منم
بسی ننگ باشد کنونم درنگ
به بیگانگان ، ننگم است زندگی !
پیروده دشمن بسی در کسین
که باشد عیان هرکجا چون‌خسان !
که بیگانه به ، از خود بدسرشت !
ترا بنده پاک است منکر نیم
ولی اهرمن پیشه باشند چون

همه : شیوه شهرتی ، چیده‌اند !

مرا آئین «عشقی» نه بگزیده‌اند

در بزرگداشت فردوسی

این شنیدستم که عیسی ، مرده‌ای را زنده کرد
مرده‌ای را زنده کرد و نام خود پاینده کرد

نیم گیتی شد مسخر از طریق دین او
شد جهان آئینه دار چهره آئین او

هر دو فرسخ يك کلیسائی پیا بر نام او
گشت تاریخ همه تاریخها ایام او

وقف شد یکشنبه‌ها از بهر نام نیک او
روز و شب ناقوس‌ها ، گوینده تبریک او

الغرض در مردم از سبیری تا آمریک
دائماً تعظیم و تکریم است بر آن نام نیک

گر حکیمی مرده‌ای را زنده سازد اینچنین
بهر او تکریم و تعظیم است در روی زمین

بهر فردوسی^۱ چه باید کرد ؟ کو از کار خویش
یعنی از نیروی طبع و معجز گفتار خویش :

مرده فرزندان چندین قرن ایران زنده کرد
از لب آموی تا دریای عمان زنده کرد

(۱) عشقی بسال ۱۳۳۳ قمری این مثنوی را در قرائتخانه فردوسی که زرتشتیان تهران برای تجلیل از فردوسی جشن گرفته بودند بالبداهه انشاد کرد .

در ذم ناصر ندامانی

آنکو نموده است : استیضاح از جهان
اکنون ز وی کنند ، ستیضاح ابلهان
گویند از چه ناصرالاسلام این همه ؟
... حیب میکند انگشتی در دهان
پاسخ دهد ز حالت امروز مملکت
حیرت زده همی نهم انگشت بر زبان
گویند از چه روست که همواره خفته او
پشت حیب ز اول شب تا سحرگاهان
گویند مگر تو این نشیدی که در وطن
جنگ است، گشته ام عقب سگری نهان
گویند رسم جنگ ندانی، چه میکنی ؟
گویند که داده اند نشانم نظامیان
بنگر چگونه ز آتش ظالم دراز کش
بنموده بسکه ، مهر زخم تیر بر نشان
گویند عقب نشست کماندان ز سنگرش
تو زان خود چگونه، نجنبیده تابهان
گویند که من بسنگر خود، پشت چون کنم ؟
ترسم که از عقب بخورم تیر ناگهان !

گویند هیچ تا بکنون تیر خورده‌ای ؟
 گوید چرا چرا دو هزاران تا بهمان
 گه تیر میزنیم و گهی تیر میخوریم
 گه پشتمان بزین و گهی زین به پشتمان
 باشم وکیل و (ناصرالاسلام) ملتم
 کافر شود هرآنکه ، برد بد بمن گمان
 (عشقی) اگر تو مرد مسلمان و مؤمنی
 بر صحت حمل کن ، همه اعمال مؤمنان

گلپای پرموده

این قطعه را میرزاده عشقی بعد از ایام مهاجرت و ورود به تهران در سال ۱۳۳۷ قمری سروده است :

بسی گل بره دید ووقعی نه‌هشت
تفهید فریاد بلبل ز کیست ؟
بسی شاخه ، در راه آونگ بود
بدانسان که گل بود ، بد نیز خار
بسی سر برآورد و سر زیر کرد
بیازرد و گلگون شد از زخم خار
که وقعی نمیشت بر هیچ چیز
بر آن خیره میگشت تا میشناخت
بر آن عاجزانه ، نظر مینمود
نمیدید گل ، نیز دارد وجودا



که بینم در این کشور باستان :
که بر اهل فضل و هنر ننگرند
بر او با تواضع نظر میکنند !
هیا هوچیان ملت (۱) آزارها :
همه صاحب کار و منصب شدند
بصورت نکوی و بسیرت نکوست :
گناهش همین بس که سالم بود
بدین جرم ، کورا نباشد ضرر !

خری از گلستان باغی گذشت
نسجیدکان جلوه گل، زچیت ؟
رسید او بجائی که ره تنگ بود
طبیعی است برجسم آن شاخسار
سرخر در آن شاخه‌ها گیر کرد
سرروی وی ، اندر آن شاخسار
بیا بنگر ، اینک خر بی تمیز
هر آن خار برگردنش مینواخت
مدام از دم آن ، حذر مینمود
چو بر خرزگل هیچ زحمت نبود

سرودم از این ره ، من این داستان
رجال خیانتگر آفسان خرنده !
ز آزار هرکس ، حذر میکنند
وز نیروی : جمعی تبه کارها
در ایندوره : هر يك مقرب شدند
ولی همچو گل هر کمخوش رنگ و بوست
حکیم و سخندان و عالم بود :
باو می ندارند ، هرگز نظر

نطق لرد معروف!

بلندن کرد نطقی ، لرد معروف!
برای موطن جشید و سیروس
چنان میسوزدش دل ، آن یگانه!
گاهی با روس بندد عهد و پیمان
کند اشغال از بوشهر تا رشت
وزیری را کند تطمیع و تهدید
برد خدام ملت را اسیری
گاهی چون بیوفایانش همی خواند
گاهی گسترده ، خوان نعمت از زر
بگیرد خائنین را ، او در آغوش!
صلاح اینطور میدانند که ایران
ولی خفته است در ایران بسی شیر
ز صفاری ز سلجوقی و دیلم
شه اسماعیل و شه طهماسب دیده
اگر سام و فریمان ، شد فسانه
که ایران شیر نر ، بسیار دارد
تھی هرگز از آقان ، ملک جم نی
دلیران وطن ، همت گمارند

کزو يك ملتی ، گردیده مشعوف
خورد آن ناطق مشهور افسوس!!
که صاحب خانه ای از بهر خانه
بقصد اینکه گیرد ، خاک ایران :
بگیرد کوه و صحرا و در و دشت
امیری را کند از شهر تبعید
کند از خائنین ، دستگیری
گاهی از جنس ایرانی سخن راند
که ایران را ، زند آذر در آذر
که ملک جم شود نا امن و مغشوش
شود مستملکاتی ز انگلستان!
کجا گردن نهند ، در زیر زنجیر
نگویم ز «آل بویه» بیش یا کم
چو شه عباس ، مردی پروریده
ز «نادر» کی توان جستن بهانه!
هژبر حمله ور ، بسیار دارد
که شیرانش برند ، از دشمن پی
بمطلقوم اجانب ، پا گذارند

(۱) تصور می رود عشق این مثنوی را علیه «لرد کرزن» سیاستمدار معروف انگلیسی و طراح قرارداد ۱۹۱۹ مرشد نظم کشیده و در شماره پنجم نامه هفتگی (پدر) پیردبیر قاضی محترم آقای محمد چناب زاده مورخ سوم شهریور ۱۳۰۰ انتشار داده . مرحوم فرخی یزدی در این زمینه اشعاری دارد که يك بیت آن چنین است:
لرد کرزن عصبانی شده است
داخل مرثیه خوانی شده است!

در نگویش نوع بشر



داروین

و یا کرم یقوت افسرده‌ای ؟
اگر گرگ آشفته حالی بدم ؟
معذب‌ترین جنس حیوان شدم !
خوشا بر تو مرغی و انسان نه‌ای
که ناگشتی انسان و گشتی گراز
ز حیوان درنده درنده‌تر
ز روبه صد اندازه ، موزی‌تری
ولی همچو عقرب زنی نیش خود

به پندار دانشای مغرب زمین
پدید آور پند نو « داروین »^۱
زمانه ز میسون ، دمی کم نمود
سپس ناسزا نامش ، آدم نمود
اگر آدمیت بر این بی‌دمی است ؟
دمی کو که من عارم از آدمیت
چو اجدادم ایکاش ، میسون بدم
که در جنگلی ، راحت اکنون بدم
مرا آفریدند ، انسان چرا ؟
چرا آفریدند ، اینسان مرا ؟
اگر پشهای بودم اندر هوا ؟
اگر اشتري بودم اندر چرا ؟
بدم گر که مور لگد خورده‌ای
اگر کند دندان شغالی بدم
از این نیک‌تر بدکه انسان شدم
تو ای مرغ آسوده در لانه‌ای
گراز ، تو بر طالع خود بناز
تو ای بدترین جنس انسان بشر
نه روباهی اما بموزی‌گری
توئی گو که عقرب نیم پیش خود

من ای قوم ! جنس شما نیستم
 نه ازتان فروزم نه ازتان کم
 ولی چون شما، پست و دون و پلید !
 هراکلیت را بس ز مردم گزند !
 من آن آدمی ، برسگان اجنبی
 سگ ار اجنبی دید ، عوعو کند
 همین قصه اکنون بود حال من
 کسانیکه اکنون ، مرا هو کنند
 چه غم دشمنان گر مرا هو زنند ؟
 تاسی بخصم دنی میکنند !
 گر این دشمنی از حد میکنند
 من این نوع خود ، ناپسندیده ام
 مرا گرچه طبعی است پر اقتدار
 بهر نکته طبعم ، گمارم بکار
 ولی از پی نم نوع بشر
 کند هرچه کوشش ، فزاید بکار
 نجویم یکی ناسزا در کلام
 بناچار نوع بشر خوانمش
 کجا ناسزا آدمی را سزاست
 براین دم بریده ، دنی جانور
 همه فحشها بهر آدم کم است

دوپا دارم ، اما دوپا نیستم
 که من نیز مثل شما آدمم
 جهان آفرین ، مرا فافرید
 رسیدی همی گفت مردم سگند
 چو در قوم غدار فاسق ، نبی !
 مرا نیز این قوم دون هو کند
 که عوعو نمایند ، دنبال من
 سگند اجنبی دیده ، عوعو کنند
 ولی دوستان از چه نارو زنند !
 بمن دوستان ، دشمنی میکنند !
 قسم بر رفاقت که بد میکنند
 بسی رنج دیدم که رنجیده ام
 چو من دیده کم دیده روزگار
 بود وصفش اریک : نماید هزار
 همین دم بریده ، دنی جانور :
 نیارد سراپد یکی از هزار
 کلام است در دم او ناتمام
 همین نام را ناسزا دانش
 بر ناسزا آدمی ناسزا است
 چه فحشی دهم به زنوع بشر ؟
 که فحش همه فحشها آدمست !

به پندار (عشقی) ز «نوع بشر»

نباشد بقاموس ، فحشی بتر !

نامه منظوم

مرحبا ای (کوهی)^۱ نیکو نهاد
 آفرین بر خامه حَقگوی تو
 این یکی میگفت می با آن یکی
 پای کوهی ، لایق پوتین بود
 ازچه «کوهی» لات و «دشتی»^۲ پولدار
 تو، یخه چرک ، آن یکی بسته فکل
 من ترا آیم : دلیل ای با خدا !
 لشخوران گفتند : پولت میدهم
 دشمن خود هستی : ای خانه خراب !
 جان من کم غصه ، بهر ما بخور
 گر که میدادند آنها بر تو پول
 پس به لشخورها ، تو مهمان میشدی
 داش کوهی ! ای خدا مرگت دهد
 توسری خور تا که دیگت سر رود

لشخوران مردند ، کوهی زنده باد
 مرحبا بر چشم و بر ابروی تو
 تازه گشته ، کوهی ما عینکی
 کی سزای گیوه چرکین بود
 کوه بالاتر زدشت است ای نگار !
 تو پیاده ، او نشسته در هتل
 تو برو : دعوی جمهوری نما !
 سر خط رد و قبولت میدهم
 از چه رودادی ، با آنها این جواب ؟
 شیخنا رو کربلا خرما بخور !
 داشتی گر عقل ، میکردی قبول
 هم وکیل شهر کرمان میشدی
 ایدرخت لخت ! حق برگت دهد
 حرف حق گو ، تا که جانت در رود

۱- مراد : مرحوم حسین کوهی کرمانی مدیر نامه هفتگی نسیم صباست که این قطعه در صفحه اول شماره ششم بیاد دوم آن نامه ادبی بامشای د ح - حَقگوی چاپ شده است .
 ۲- مقصود آقای علی دشتی صاحب روزنامه شفق سرخ منطقه تهران و وکیل و ستاور بوده که از کربلا بایران آمده . و اکنون هم ستاور انتصابی تهران است .



سید حسن مدرس اسفهبانی

تو برای خویش ، الرحمن بخوان
کنج غربت جان بده ، از گشنگی !

هی ز آقای «مدرس» مدح کن
هی ز آقای «ستاره» قدح کن
از اقلیت^۲ بکن : توصیف ها
از وطن خواهان : بکن تعریفها
هی بسمت «آشتیانی»^۳ ها برو
هی سراغ «بهبهانی»^۴ ها برو
هی بگوتو : «کازرونی»^۵ زنده باد
«حائری زاده»^۶ بگو پاینده باد
هی بگوتو : «کازرونی»^۵ زنده باد
باد پشتیبان آقای «زعیم»^۷
از سفاقت تکیه بر ملت بکن
خوشتن را مایه ذلت بکن
پول و سور و عیش و نوش از دیگران
روز و شب ، لهله بزنی از تشنگی

۱- حسین صبا مدیر روزنامه ستاره . ۲- اقلیت مرکب از ۱۴ نفر مخالف در دوره پنجم مجلس تحت رهبری مرحوم مدرس . ۳- میرزا هاشم آشتیانی نماینده دوره پنجم مجلس . ۴- مرحوم سید محمد بهبهانی . ۵- مرحوم میرزا علی کازرونی . ۶- آقای سید ابوالحسن حائری زاده یزدی . ۷- مرحوم سید حسن زعیم کاشانی .

در هجو ضیاءالواعظین

چراغ‌الذاکرین^۱، آن مرد جیفو
چراغ‌الذاکرین، مانند زاغ است
نماید جیسو و ویر نابهنگام
همه داند خوب، این هوچی‌لوس
همه داند خوب، این روضه‌خوانست
اگر اولاد‌های شمر ملعون
برای شمر، او خواند ثنا‌ها
غرض اینست، برای آدم‌لوس
دو سال قبل، این هوچی‌آرام
گرفتند و دو سه سیلی زدندش
فرستادند او را شهر سمنان
نوشت او کاغذ با آب و تاب
بیاوردند او را سوی تهران
چورفت این بیست تومان توی جیش
به (سردار سپه) مداح گردید
نوشت اینبرد: آزادی‌پرست است
بدو گفتند: یاران صمیمی

کند در مجلس شوری هیاهو
گمان دارد که مجلس مثل باغ است
دهد بر حامیان ملک دشنام
زشه زر خواست اما گشت مأیوس
که مزد روضه او یکقران است
دهند از مزد روضه پول افزون:
برای آن لعین، گوید دعا‌ها!
دهند از پول خواند روضه معکوس
به (سردار سپه) میداد دشنام
که تا ایمن بماند از گزندش
به «سردار سپه» با آه و افغان:
تملق گفت و دادندش جوابی
بدادندش خسارت بیست تومان
بشد آن مبلغ عالی نصیبتش:
همه چیز و را دیگر پسندید
شکست او، با آزادی شکست است
چه هست این حرف و آن حرف قدیمی؟

۱- این منظومه را بنوان چراغ‌الذاکرین گفته که در شماره ۸ سال دوم نامه‌نمایا بامضاء «احقر سید ضیاء قشقائی» چاپ شده که در حقیقت مخاطب عشق در این منظومه مرحوم سید ابراهیم ضیا «ضیاءالواعظین» نماینده سابق مجلس از قشقائی است.

چرا حرف تو هر روزی برنگیست
 زیاران این ملامتها چو بشتفت
 «به (سردار سپه) من زشت گفتم
 «باو بد گفتم و داد او بمن بیست
 «بداعی بیست تومان داده (سردار)
 «دگر دنبال ملک نگیرم
 «چرا زیرا که بنده گشته هستم
 «تملق گویم و گیرم اعانه
 «دعا گویم ، بنام نیزه بازی
 «پیولداران کنم خدمتگزاری

مگر مغز تو چون توت فرنگیست !
 جواب دوستان را اینچنین گفت :
 به رشوت بیست تومانی گرفتم
 اگر خوبش بگویم حق من چیست ؟
 نیم زین گنج ، دیگر دست بردار !
 که تا زو بیست تومانها بگیرم
 که حمالی نمی آید ز دستم
 خرم سر چشمه من یکباب خانه
 خورم با چای ، نان پادرازی
 نمایم لقمه بی نان کوفت کاری

ملت فروش

یکی را ز تن ، جامه در دزدگاه	بکنند از کفش پا تا کلاه
پس آنگاه ، آروز تا شب دوید	که تا بر دهی ، نیمه شب در رسید
بشد در سرای خداوند ده	که چیزی مرا ای خداوند ده
که تا پوشد اندام خود این غلام	بد اندر دهانش هنوز این کلام:
که آنخواجه خدمتگزاران بخواست	بگفتا کنون کاین غلامی زماست :
سحر گه بیازارش ، اندر برید	فروشید و تقدینه اش آورید !
چو آن بینوا ، این سخن بر شفت ؟	سراز جیب حیرت برون کردو گفت :
بگفتم غلامی که تن پوشی ام	نگفتم غلام که بفروشی ام !

دلم بس ز کردار آنخواجه سوخت	که مارا بنام غلامی فروخت !
نوشتن من این قصه را یادگار	که تا یاد دارد ، ورا روزگار

مقطعات

چشم کور!

خیال خواجگیت بود، بر تمام جهان
شدی زخانه خود هم جواب، چشم کور!
جزای نیت زشت تو هست، اینکه چنین:
ز هر کنار شوی طرد باب، چشم کور!
شدی ز خوی بد و فعل زشت و نیت شوم
در آتش ستم خود کباب، چشم کور!

آهن پرنده!

در قرن بیستم بشود، آدمی سوار
بر آهنی پرنده، دل آکنده از بخار
و آنکه رهی که مابد و سالتش کنیم طی
اودرها دوروزه، از آنرا کند گذار!

عید خون

ای بشر! مظهر ظرافت شو	نه ز سر تا پیا، قباح باش
مرضی، مانع شرافت تست	در پی رفع این قفاحت باش
وین تعدی است بر حقوق بشر	از پی دفع این جراحت باش
عید خون گیر، پنجروز از سال	سیصد و شصت روز، راحت باش

خانه بیگانه!

امان از خویش را بی خانه دیدن	خود اندر خانه بیگانه دیدن
سپس بیگانه بی خانمان را	بجای خویش صاحبخانه دیدن!

روش ناپسند

ای دغل ! با همه کس ، ناکسی اظهار مکن
ناکسی باش ولی باکسی اظهار مکن !

تمثال عشقی

مکش که بیهده این نقش میکشی نقاش
که خون بگریی ، اگر پی بری به احوالم ؟
چه حاجت است پس از من بماند این تمثال ؟
فلک چه کرد بمن ، تا کند به تمثالم !

جام همز

الا ای مرگ ! در جانم در آویز
که جام عمر من ، گردید لبریز !
چنان من زنده مانم : ملک ایران
بسر گیرد دوباره ، دور چنگیز

(۱) طبق تقریر آقای مصطفوی عموزاده عشقی ، عشقی قبل از مرگش این قطعه را سروده و در ذیل تصویر که آنروز دوعکاسخانه خادم (چهارراه حسن آباد) گرفت نوشت و برای پدرش بهمدان ارسال داشت .
(۲) درباره این شعر دوست سخنور مؤلف : آقای فضل الله اعتضادی مقیم اسفهان ضمن نامه مورخ ۱۳۷۲/۱۲/۲۴ نوشته که : در یک کتابفروشی اسفهان کتابی بنام (امتحان الفشل) دیدم تألیف میرزا سنگلاخ خراسانی که سال ۱۲۹۱ قمری در شهر بمبئی یا چاپ سنگی چاپ شده و در سال ۱۳۰۰ قمری مرحوم میرزا حسینخان جابری انصاری آنرا مطالعه کرده و حاشیه نوشته است که «این کتاب در این تاریخ (۱۳۰۰ ق) بررسی شد» .

کتاب مزبور دارای دیباچه مفصلی است . در دیباچه کتاب یک عکس قلمی از میرزا سنگلاخ به چاپ رسیده و پیرامون آن شعرهایی در مدح او طبع گردیده و از بالا و پائین این دو بیت شعر هم هست . بالین ترتیب باید این دوبیتی متعلق به گویندگان قبل از عشقی باشد .

کابینه نیم بند ۱

در نخستین روز های اسفند ماه ۱۳۰۱ خورشیدی که کابینه مرحوم حسن متوفی (متوفی المعاليك) متزلزل شد ، نخست وزیر مزبور در برابر مخالفت های دسته مخالف که دولتش را «کابینه نیم بند» نامیدند بسخنی ایستادگی کرد و شب هفدهم اسفند ماه در مجلس شورای ملی با اکثریت ۶۴ رأی تثبیت شد. عشق فردای آتش بهواخواهی این کابینه « سرمقاله قرن بیستم را بنام «کابینه هفت جوش» نوشت که دولت وقت برغم مخالفین هفت جوش گردید. شناً این قطعه را همان شب سرود و روز بعد انتشار داد که ساعت سه دینپ کابینه با اکثریت ۶۴ رأی تثبیت گشت. قطعه ذیل فی البدیهه سروده شده :

با آنهه منطق چسبندی :
ایسن دولت آبروی مندی
شد دولت شصت و چار بندی
کای خائن صد هزار فندی
با این سخنان ریشخندی :
چون بز بیری تو بر بلندی
در خانه بمانی و بگندی !

پس از انتشار قطعه بالا روزنامه قانون یکی از جراید طرفدار قوام السلطنه تحت عنوان « کابینه نیم بندی » در جواب عشق مقاله ای نوشت . میرزاده عشق هم در پاسخ آنمقاله :
قطعه ذیل را بگفت و در روزنامه قرن بیستم (مورخ ۳۰ بهمن ۱۳۰۱) منتشر ساخت :

ای یار لطیفه گوی مرشد !
« کابینه نیم بند » خواندی
دیدم که بر غم گفته تو
از من تو بگو بمرشد خود !
گویا تو خیال کرده بودی
کابینه کند سقوط و از نو
زین پس تو باین خیال : آن به

آن زن که غفیف و بی کمال است
 ز آن عالیه لوند بهتر
 آن میوه که بو ندارد اصلا
 ز آن میوه که کرده گند بهتر
 ز آن دولت عهد با عدو بند
 کاینه نیم بند بهتر

سپس یکی از مخالفین عشقی (که نام او
 بر این بنده مؤلف مجهول است) قطعه پائین را
 در روزنامه قانون چاپ کرد :

آن زن که نجیبه و غفیف است
 بر خود در خلوت و ره غیر
 در خانه نشسته باد بهتر
 بگشوده و بسته باد بهتر
 آن میوه که بو ندارد اصلا
 ز آن میوه که کرده گند بهتر
 ز آن دولت عهد با عدو بند
 کاینه نیم بند بهتر

آنگاه شادروان عشقی اشعار زیر را تحت عنوان
 «زن نجیبه» در قرن بیستم انتشار داد و بدین
 ترتیب جروبحث روزنامه قانون و روزنامه
 قرن بیستم راجع به کاینه مستوفی الممالک پایان
 یافت .

گفتی که زن نجیبه باید :
 آن زن که نجیبه است با کسی
 هر جا که رود تو مطمئن باش
 و آن زن که لوند بود برعکس
 در خانه نشسته ، کم خروشد
 از خانه برون ، همی نجوشد
 در حفظ خود او ، نکو بکوشد
 پند و سخن تو ، کی نیوشد ؟
 هم عصمت خود ، دهد بر ندان
 هم آبروی ترا فروشد !
 آن به که زن لوند خانه :
 بنشیند و خون دل بنوشد !

در لباس نیستی

«چون زیر يك عكس با لباس درویشی^۱ این
رباعی را نوشته بودم لذا معلوم میشود : آنوقت
هم قریحه‌ام پمبتدیای شباهتی نداشته ام سال
۱۳۳۳ قمری - عشق

عشقی ار مجهول ، چون اسرار عالم زیستی !
هرکسی گردد بگرد تو ، بیند چیستی ؟
خواهی ار چون نقطه سرگردان تو عالم شوند
هستی خود را بیوشان در لباس نیستی

راه نجات

دانه با خاک چو پیوست ، سری پیدا کرد
هر که شد خاک نشین ، برگ و بری پیدا کرد
تا پریشان نشوی ، راه بمقصد نبری
بیضه چون جامه فرو ریخت ، پری پیدا کرد

دولت رنجبر

اعلان زوال سیم و زر خواهم داد
دولت همه را به رنجبر خواهم داد
یا افسر شاه را نگون خواهم کرد
یا در سر این عقیده سر خواهم داد

(۱) این عکس در صفحات اولیه کتاب اول چاپ شده است .

سایهٔ مرد

در شمارهٔ ۱۱ روزنامهٔ خود تحت عنوان
(سابقهٔ قرن بیستم) این سابقه را طرح کرد:
«فراسویان میگویند زن سایهٔ مرد است هر چه
از او فرار کنید شما را تعاقب میکند و هر چه
او را تعاقب کنید وی از شما فرار خواهد
کرد».

مقدم بر همه کس، خود عشقی شرکت کرد
و این نکته را بازبان شعر ادا کرد و آن قطعه
اینست:

مر ترا ای مرد! زن خوش سایه است
لاجرم: چون سایه، اقبال کند
هر چه دنبالش کنی، بگریزد او
هر چه بگریزی تو، دنبالت کند

میانیت انگلیس

نازم بگوی بازی مردان انگلیس
خم گشته پشت دهر، ز چوگان انگلیس
ایران و هندو تازی و سودان و ترک و چین
افتاده همچو: گوی، بیدان انگلیس

دو بیت از يك فزل

عشقی بخدا همانکه میگفت: خدای:
از عشق وطن، سرشت آب و گل من
چون کالبدش ز پای تا سر دیدم
عشق همه چیز داشت: جز عشق وطن!

عید قربان

عشق به بیت پائین را بمناسبت تصادف با
اجرای قرارداد ۱۹۱۹ در محضر حاج آقا جمال
اصفهانی مرتبلا ابتدای نطق بر حرارتش گفته
است :

مرا عزاست نه عید ! این چه عید قربان است ؟
که گوسفند وطن ، زیر تیغ خصمان است !
الا که عید من امروز نیست ، چون : قربان -
شوم بی وطن ؟ آسروز عید قربان است !
مرا بجای عیدی میبین ، دلم خون است .
درون خانه عزا ، و برون چراغان است !!

افتخار شاعر

قطعه پائین را (میرزاده عشقی) درباره فقر و قناعت طلبی خود
گفته و ضمناً چند سطر از هم مقدمه بشرح زیر بر آن نوشته است :
«چون بعضی دانشمندان فقر و بی چیزی را عیب بزرگی شمرده اند
لذا لازم شد این شعر را انشاد نمایم و بنظر آنها برسانم در ضمن به آنها
متذکر میشوم : اگر منم میخواستم چشم پوشی از نیکنامی خود بنمایم ،
شاید تاکنون يك خانه گلی از خود داشتم و تا این اندازه در زحمت و
احتیاج نمیدانم ، افتخار یگفتار است نه مال و تقرب پدربار» :

سوگند بمردی ، ار پی زر گردم
تا مردم اگر ، ز گفته ام پسر گردم !
خوانند مرا همسر قارون و روچلد^۱
گر ز آنکه کلاترین توانگر گردم
بگذار ، ادیب بی بضاعت باشم
با سعدی و شکسپیر^۲ ، همسر گردم

گردون من

دل پر خون من را کس ندارد
 سر مجنون من را کس ندارد
 همه کس را، ز گردون دل کباب است
 ولی گردون من را کس ندارد

لزوم انقلاب

این ملک، يك انقلاب میخواهد و بس
 خونریزی بیحساب میخواهد و بس
 امروز دیگر درخت آزادی ما
 از خون من و تو آب میخواهد و بس

مناحت طبع

مرا اگر که زر و سیم و ثروت دنیا؟
 بر آنچه هست تسلط دهند و چیره کنند؟
 تمام برگ درختان گر اسکناس شود؟
 تمام ریگ بیابان اگر که لیره کنند؟
 گر آسمان همه زر گردد و بمن بخشند؟
 سپس بگنجهام افلاك را ذخیره کنند؟
 بدین نیرزد هرگز که مردم از چپ و راست:
 بچشم نفرت بر من نگاه خیره کنند!

نام نيك

من این پیری! جوانی را نخواهم
 چونام نيك باشد، زندگی چیست؟
 بسیرم زندگانی را نخواهم
 چو باقی هست فانی را نخواهم

نمایندگان رباکار

رند شیادی که دارائی وی
 ریش بتراشیده ، اسبیل از دوسوی
 گرچه او را نیست ، دیناری بچیپ
 در خیابان هر که بیندش اینچنین
 شغل این جنتلمن عالیجناب
 مسلکش دزدی زهره شد ، کنون :
 از قضا روزی ، خیابان دیدمش
 ظهر تابستان و خور بالای سر
 داده او تفسیر یز ، من در عجب ا
 جبه و لباده و شال و قبا
 بر سرش عمامه ، رنگی نو ظهور
 هشته يك خروار ریش و عقل مات
 زود بگرفتم سرراهش که هان :
 خر ز گرمای هوا ، تب میکند
 و آنکه این ریش دم گامیش چیست ؟
 گفت این ریشی که بینی ریش نیست :
 تازه در خط و کالت رفته ام
 گفتش : تغییر « اونفورم » هم
 هشتی عمامه ، کله برداشتی !
 وین لباس و هیکل مردم فریب

يك كت وشلوار و يك سرداری است
 راست بالا رفته ، كج دمداری است
 هیکلش چون مردم درباری است
 گوید این شارژدافر بلغاری است
 در خیابانها قدم برداری است
 للمعجب بهر وطن غمخواری است
 تند از بالا روان چاپاری است
 از در و دیوار ، آتش یاری است
 کاین چه طرز تازه طراری است ؟
 در برش جای كت و سرداری است
 قینه ئی و رشته چلواری است
 زین خروزین ریش یکخرواری است
 بازت این چه بازی و بیعاری است ؟
 ای خراین پالانت سنگین باری است !
 کاین چنین در صورت گلنداری است !
 ریشخند مردم بازاری است !
 با عوامم عزم خوشرفتاری است !
 در و کالت ، چون نظام اجباری است ؟
 گفت : این رسم کله برداری است !
 اولین فرمول مردم داری است !!

ریش انباری ز رأی مردم است	رأی مردم اندر آن انباری است
اولین شرط وکالت : ریش و آنک	میتراشد از وکالت عاری است
دیدمش آنکه که میگفت اینسخن	آبی از بینی بریشش جاری است

کااولین شرطش کثافت کاری است !

هزلیات

آبروی دولت

دولت بریش زرد «ظهیر»^۱ آبرو گرفت
کناس را بیار، که کاینه بو گرفت
بعد از دو سال، خواست «تدین» کند نماز
با فاضل آب حوض سفارت، وضو گرفت
نازم به «رهنما» که «تدین» کشید رنج:
در پیشگاه اجنبی و مزد او گرفت
«حلاج»^۲ پنبه زن، وطن خویش را فروخت
با پول آن، دو دست لحاف و پتو گرفت
آری شکم: عزیز تر از مملکت بود
«علاج»^۳ را که ملک بداد و لبو گرفت
دستت رسد اگر تو، بکن قطع بیدرنک:
دستی که، دوستانه دو دست عدو گرفت
میخواست حق خلق «.....» خورد بزور
رو شکر کن که لقمه ملت گلو گرفت (۱)
طوری نموده بود به جمهوریت نعوذ
گوئی پسر عموست که دختر عمو گرفت
تقرین بلیدر سوسیالیست^۴ باد کو
دنبال این سیاست بی آبرو گرفت

۱- مرحوم ظهیرالدوله . ۲- مرحوم حسن حلاج مدیر روزنامه حلاج .

۳- مرحوم محسن سلیمان (سلیمان میرزا) رئیس دسته اجتماعيون :

عاقل طباطبائی کور است^۱ کو بمکر
 با هر طرف بساخت ، که مزد از سه سو گرفت
 گه «اعتدال» و گه رادیکال ، گاه سوسیال ،
 بد تر از آن زنیست که هفتاد شو گرفت



مرحوم سید محمد صادق طباطبائی

خلق گویند در خزانه ، نماندست يك فلوس
 مارا هزار خنده ، از این گفتگو گرفت
 این پولها چه میکند ؟ آندولتی که باج
 از لوله هنگ مسجد ملا عمو گرفت !
 میخواست «رهنما» بخورد حصه «صبا»
 آن حقه باز معرکه ، با های وهو گرفت
 «گلشن» بمثل گفت که عباس دوس کیست
 برجست و زود ، آینه اش روبرو گرفت
 از بسکه وام خواست «تدین» ززید و عمر
 دیگر بوام خوردن بی ربط ، خو گرفت
 مستی حرام باد ، بمیخانه کاندر او
 عارف غرابه کش شد و «دشتی» سبو گرفت

۱- مرحوم سید محمد صادق طباطبائی رئیس دیگر دسته اجتماعيون و همکار سلیمان میرزا که بعدها رئیس مجلس شورا و رئیس مجلس مؤسسان شد .

ماستمالی

هر آنکه بی خبر ، از فن خایه مالی شد
دچار زندگی پست و نان خالی شد !
بهل بعیرند ، آن صاحبان عزت نفس
که پشتشان همه از بار غم هلالی شد !
سعادت و خوشی و روزگار بهبودی
برین گروه ، در این مملکت محالی شد
مگوی از شرف و علم و معرفت حرفی
که هر که گفت خداوند زشت حالی شد
خدای را مفرستید ، کس دگر بفرنگ
که « لاله زار » بهین مکتب مرالی ^۱ شد
« قوام دوله » ازین مکتب آمدست برون
که حکمران لرستان و آنحوالی شد
صبا بگو به « قیخان آصف الدوله »
جهان بکام جناب اجل عالی شد

۱ - مرال وجیران (مرال حرف اول مفتوح) ترکی ؛ نوعی از «آهوه» است معروف بزیبایی و طنازی ، معنی چنین میشود : «لاله زار بهترین مکتب طنازیست» همچنین مرال (حرف اول مضموم) بزبان فرانسه یعنی «اخلاق» و مقصود اینست که خیابان لاله زار بهترین مکتب اخلاق است (بطور تمسخر و طعنه) .



شاهزاده عبدالحمید میرزا (عین الدوله)

تو صدر اعظم آینده ای ز بس دادی
 «قوام السلطنه» نصف تو داد والی شد
 «نظام سلطان» سومیال انقلابی بود
 بیک حکومت، از اشراف اعتدالی شد
 ز «عین دوله» بیاموز مسلک اندر دهر
 شد انقلابی و در خرج اعتدالی شد
 جزای حسن عمل بین که میرموسی خان
 نرفته «خوار» نماینده اهالی شد
 من از سفیدی عمامه «ملک» دانم
 که بی کلاه سرش ماند و ماستمالی شد
 ز کودکی «ماژرفضل الله» نما تقلید
 که او طریق ترقی، چه خوب حالی شد

هر آنکه دوسیه خدمتش بود در پشت
 بنام سابقه، دارای پست عالی شد !
 «ظهیر دوله» کسی را که زیر خرقه کشید
 پروفور بدبستان بی خیالی شد
 پناه بر بخدا از : «طباطبائی کور»
 کز اعتدالی یکدفعه رادکالی شد
 دگر بخانه «نرمان» نه پوست ماند و نه مو
 ز بس بدست همین کور دستمالی شد
 «وزیر جنگ» خیال مقام بالا تر
 فتاد و، غوطه در افکار «ایدآلی» شد
 تو از «اداره مالیه» مالیات مخواه
 که صرف ساختن پارکهای عالی شد

خزانه رفت همه خانه « فهم الملك »
 بدل پيارك و دكاكين و ميل و قالی شد
 « دخانیات » ز نفتی چنان گرفت آتش
 كه آن اداره در و پيكرش زغالی شد
 وه از ذكاوت تسوله سگان والی فارس^۱
 كه میخ سابقه هر يك بخورد ، والی شد
 شد ار وکیل به تبریز « مدولی میرزا »^۲
 بدست حزب طرفدار بی خیالی شد
 بخوان ز « نصرت دوله » تو تعزیت برترك
 كه خاك بر سر دربار « بابعالی » شد
 « وثوق دوله » بر اسبیل خویش میباید
 ز حد گذشت چو بالیدنش ، مبالی شد
 در این دو ساله كه مسئولیت بریش گرفت
 به گه کشید جهانی و انفصالی شد
 ز دشت ماربه^۳ « دشتی » باتخاب « هوارد »^۴
 وکیل ملت و ذوالمجدد و المعالی شد
 ز اكل شیر شتر ، سوسمار و موش دوبا
 بفكر شغل وزارت ، پیی تعالی شد
 در این دیار « هشلهف »^۵ عجب نه ، گر حلاج^۶
 قرین مرتبه فضلی و کمالی شد

۱ - مقصود نصرت الدوله ، محمد ولی میرزا و محمدحسین میرزا پسران عبدالحسین میرزای فرمانرواست كه در كاپیتو وثوق الدوله مدتی والی فارس بود .

۲ - (مد) مخفف محمد است .

۳ - دشت ماربه نام دیگر کر بلا است . ۴ - كنول معروف دولت انگلیسی در تهران ،

۵ - هشلهف لغتی است فارسی كه در فرهنگ ها آمده است و معنی آن « بی نظمی و درهم پودن »

است . ۶ - مرحوم حسن حلاج مدیر نامه هفتگی حلاج كه اخیراً در گذشت .

بین سابقه « رهنا » که افلاطون^۱
 ز همقطاری او پست و انفصالی شد

.....

.....

مکن تو عیب که او از فشار خصم جنوب
 بزیر سایه همایه شمالی شد
 « نصیر دوله » که سالون ضد مافوقش
 هزار مرتبه پر شد، دوباره خالی شد :
 بود یکی ز رجال بزرگ امروزی
 از آن سبب که زن خلق، در لیالی شد^۲
 چو صحن مملکت، از « مردکار » خالی ماند
 دوباره نوبه مردان لایالی شد
 گمان مدار که آمد، سیاستی از نو
 همان سیاست دیرینه، ماست مالی شد !
 جهان عدوی تو شد، زین قصیده « عشقی » لیک
 قصیده یی که توانی بدان بیالی شد
 اگر که قافیه تکرار گشته یا غلط است
 مگیر خرده که منظومه « ارتجالی » شد^۳

۱ - در اصل اقیانوس بود. ۲ - بکودکی چو زن خلق در لیالی شد (لیالی) یعنی شبها.
 یعنی چیزی بر اندیشه گفتن « مرتجلا و بالبدیهه ».

چه معامله باید کرد؟

بعد ازین بر وطن و بوم و برش باید رید !
بچنین مجلس و برکر و فرش باید رید !
بحقیقت در عدل ، ار دراین بام و دراست !
بچنین عدل و بدیوار و درش باید رید !
آنکه بگرفته از او ، تا کمر ایران گه
به مکافات ، الا تا کمرش باید رید
پدر ملت ایران ، اگر این بی پدر است
بچنین ملت و گور پدرش باید رید
به «مدرس» توان کرد جسارت اما
آقدر هست که بریش خرس باید رید
این حرارت که بخود ، احمد! آذر دارد
تا که خاموش شود برش ریش باید رید
«شفق سرخ» نوشت «آصف کرمانی» مرد
غفر الله کنون بر اثرش باید رید
آن «دهستانی» تحمیلی بی مدرک و لر
بهر این ملک ، بنفع و ضررش باید رید
گر ندارد ضرر و نفع «مشیرالدوله»
از نوک پاش ، الی فرق سرش باید رید
گر رود «مؤمن الملک» بمجلس گاهی
احتراماً بسر رهگذرش باید رید

(۱) مقصود احمد میرزا قاجار پادشاه منسلوع است . (۲) مرحوم یدالله دهستانی وکیل آنوقت مجلسی از ساوجبلاغ تهران و سناتور بود .

خر تو خر^۱

این چه باطلی است، چه گشته مگر؟ مملکت از چیست؟ شده محضر!
موقع خدمت همه مانند خر جمله ابلش، به گل مانده در
به به ازین مملکت خر تو خر!

نیست بدزدی شما، در جهان؟ کیست که خر کرده، شما را چنان؟
چیست که خفتند، همه بی گمان؟ وه بشما، ای همه افتادگان!
به به ازین مملکت خر تو خر!

مادر بیچاره، فتاده علیل دخترک اندر پی هر کج سبیل
پرستارانش ز وزیر و وکیل جمله فتادند، بفکر آجیل
به به ازین مملکت خر تو خر!

۱ - این قطعه را عشقی در سن ۱۴ سالگی سروده است. «نقل از شماره یکم سال اول «نامه عشقی»
چاپ همدان» مورخ ۱۸ ذی قعدة ۱۳۳۳ قمری.

خرنامه'

دردا و حسرتها که جهان شد بکام خر !
زد چرخ سفلہ ، سکہ دولت بنام خر !
خر سرور ار نباشد؛ پس هرخر ازچه روی ؟
گردد همی ز روی ارادت غلام خر !
افکنده است سایہ ، ہما بر سرخران
افتادہ است طایر دولت بدام خر
خر بندہ خران شدہ ، آزادگان دہر !
پہلو زن است چرخ ، باین احتشام خر
خرها تمام محترمند ! اندرین دیار !
باید نمود از دل و جان احترام خر
خرها وکیل ملت و ارکان دولتند
بنگر کہ برچہ پایہ رسیدہ مقام خر ؟
شد دائمی ریاست خرہا بملک ما
ثبت است بر جریدہ عالم دوام خر
ہنگامہ بی پیاست ، بہرکنج مملکت
ازفتنہ خواص پلید و عوام خر
آگاہ از سیاست کابینہ ، کسی نشد
نبود عجب کہ «نیست» معین مرام خر
روزی کہ جلسہ وزرا ، منعقد شود
دربار چون طویلہ شود ز ازدحام خر

در غیبت وزیر ، معاون شود کفیل
 گوساله ایست نایب و قائم مقام خر
 یارب «وحیدالملک»^۱ چرا میخورد پلو ؟
 گرگاه و یونجه است ، بدنیا طعام خر
 گفتم بیک وزیر ، که من بنده توام
 یعنی منم ز روی ارادت غلام خر
 این شعر را بنام «سپهدار»^۲ گفته‌ام
 تا در جهان بماند ، پاینده نام خر
 خرهای تیز هوش ، وزیران دولتند
 یا حبذا ز رتبه و شأن و مقام خر
 از آن الاغتر و کلایند ، از این گروه
 تثبیت شد بخلق جهان احتشام خر
 شخص رئیس دولت ما ، مظهر خر است
 نبود بجز خر ، آری قائم مقام خر
 چون نسبت وزیر بخر ، ظلم برخر است
 انصاف نیست ، کاستن از احترام خر
 گفتا سروش غیب، بگوش «امین‌الملک»^۳
 زین بیشتر ، زمانه نگردد بکام خر
 «سردار مقتصد»^۴ خرکی هست جرتغوز
 کز وی همی به تنگ شد ، آلوده نام خر
 امروز روز خرخری و خرسواری است
 فردا زمان خرکشی و انتقام خر

(۱) مرحوم وحیدالملک شیبانی. (۲) مقصود مرحوم فتح‌الله اکبر (سردار منصور رشتی) است.

(۳) مرحوم دکتر مرزبان رشتی که وکیل و وزیر هم بوده است. (۴) مرحوم اکبر رشتی

وکیل سابق مجلس که دراین اواخر فرزندش حسن اکبر هوکالت و سناتوری رسید.

قهر کردن مؤمن الملك

دوش شنیدم که گفت «مؤمن الملك»^۱:

پا نگذارد دگر بساحت مجلس

گفت «تدین» که ای بگوز مساوات

گفت «مساوات» کای برش «مدرس»!

(۱) مرحوم حسین پیرنای ناآینی رئیس آندوره مجلس شورای ملی .

در هجو و حید دستگردی

ای وحید دستگردی ! شیخ گندیده دهن
ای بنامیده همی ، گند دهانت را سخن !
ای شپش خور ! شیخ باوه گوی ، شندرپندری -
ای نداده امتیاز شعر با گند دهن ؟
پوستین برپیکرت چون جلد خرسی کول سک
هیكلت اندر عبا ، چون دوش «نسناسی» کفن
برسرت عمامه ، چون آلوده با گچ سنده ای
رو در آئینه نگر ! باور نداری مگر زمن ؟
ای سخنهایت همه ، مانند گوز اندر هوا
ای زبانت در دهان مانند گه اندر لکن !
این شنیدستم نمودی : مدح سردار . . .
بهر او قدح است مدح تو ، قسم بر ذوالنن
مدح مانند توئی بی آبرو ، ذم است ذم :
بهر سرداری چو او ، از بین بر دار فتن
گرچه تو از بهر پول ، این مدح گفתי نی ز قلب
هرچه میخواهی بگو ، کلاش دون ، سوری بز
لیک از بهر چه ؟ در پایان آن دستان مدح
گفته بودی : «عارف» و «عشقی» دوبرخواه وطن !
تا بیندوزند مثنی لیره از تفت جنوب
در خیانت میزنند ، آتش بجان انجمن
این یکی با ناله میگوید که ای «سید ضیاء» !
صندلی های «سپهسالار» را بر ده بمن

آن یکی با آه میگوید که تار و پود ملک
 ای «ضیاء»! بگسل زهم، تا من پیوشم پیرهن
 چند روزی از شراب ناب و از ترناک مفت
 مست بودند و خماراستند^۱ اکنون این دو تن
 نیستند این هردو شاعر، بلکه ننگ شاعران
 ای دریا کو در این کشور، شناسای سخن؟
 واقعا از خود، خجالت ناکشیدی ای وحید؟
 در زمان گفتن این جمله های حق شکن!
 عارف و عشقی همی گیرند پول از انگلیس؟
 تف برویت! ای کنیز پست «سرپرسی لرن»^۲
 از وثوق الدوله آنوقتی که گشتی مدح خوان
 عشقی بیچاره بد، در حبس تار افروز مخن
 در همان دوریکه توخواندی، قصیده بهر کاکس^۳
 عارف بدبخت بد آواره، در کوه و دمن
 زن صفت! مانند بیچه مرده زن نالیده اند
 سالها از دست ظلم انگلستان این دو تن
 یادآور، ز آن قصیده، کاندرا آن گفتی همی
 چون وثوق الدوله کو دیگر جهانداري حسن؟
 عارف و عشقی بجز ذم وثوق الدوله ها
 هیچ بسرودند شعری با تملق مقترن؟
 پاکدامن تر از این دو شاعر هست بلند
 از تو پرسم شاعری باشد درین دور زمن؟

(۱) استند «هستند». (۲) وزیر مختار انگلیس در ایران که بعد بیونان انتقال یافت.

(۳) سرپرسی کاکس وزیر مختار انگلیس قبل از سرپرسی لرن در ایران هنگام عقد قرارداد ۱۹۱۹.

هیچ عارف گفت ! مدحی از پی کسب عطا ؟
 هیچ عشقی گفت : شعری از پی اخذ ثمن ؟
 در کتاب این دو ، يك مدحی نمی بینی ز کس
 فخر این بس ، از برای این دو تن استاد فن
 گر که از «سید ضیاء» کردند تعریفی رواست
 چون و را داند : تازه ساز ایران کهن
 تو خودت هم بارها ، در مدحت سید ضیاء
 بر گشودستی زبان ، چون کودکسی بهر لبس
 تو بر هر کس که پولی پی بری ، خوانی ثنا
 خواه خدمتکار ملک و خواه بدخواه وطن



مرحوم ابوالقاسم عارف قزوینی
 شاعر محبوب ملی

هم نمائی مدح بیجای قوام السلطنه
 هم وثوق الدوله خائن بخواندی مؤتمن
 مادر تو را گاد عارف خواهرت عشقی سپوخت
 زمین دو تن آخر چه دیدستی تو ای کیر خوارم زن
 خوب تو آخوندخر ! شعری بگو پولی بگیر
 عارف و عشقی چه کردند ای الاغ بی رسن ؟
 هیچ آوردست : عارف اسمی از تو بر زبان ؟
 هیچ بگشودست : عشقی از پی نامت سخن ؟
 این چه آزاریست داری تا که آزاری همی
 این دو مرد پاك گوشه گیر در بیت الحزن
 تو دولت خواهی که با اینها نمائی همسری
 ای سزایت ریشخند و درخور ریش لبین
 تو کجا و همسری با این دو تن مرد شهیر
 هیچ دیدی

همشین ببلان گردد زغن ؟

این دو تن شاعر همی ، مانند همچون آفتاب
هرکجا پیدا و بر هر سرزمین پرتو فکن
این یکی را میستایند ، از خراسان تا بنجد
و آندگر را میپرستند ، از مداین تا دکن
شعر این ورد زبانها : از مراغه تا کلات
نام آن معبود مردم ، از بخارا تا ختن
در جهان افکار این نام آوران ، باشد بنام
از واشنگتن تا به پاریس و زلندن تا پکن
بی سرود عارف و عشقی ، تو خود دانی بگو
نگذرد خوش ، بر بساط بزم در هیچ انجمن
هر کسی از هر ولایت مینویسد نامه‌یی :
از برای اقربا یا آنکه یاران کهن
مینویسد تازگی (عشقی) نسروده^۱ سرود ؟
مینویسد تازگی ، (عارف) نفرموده سخن ؟
از تو بی عنوان که پرسد زنده‌یی یا مرده‌یی ؟
گر بمیری هم نفهمد هیچکس جز قبرکن !
از خودت میپرسم ؛ ای وجدان کش بی آبرو ،
از دم افغان زمین بگرفته تا حد عدن :
کیست آنکس ، کو ندارد شعری از عارف زیر ؟
در کدامین قریه ویران ، کدامین بیوه‌زن ؟
گر توانی گفت تو بهتر ز (عشقی) شعر نفز
ور توانی بود تو اندر غزل عارف شکن

۱ - «ب» زائد را گویندگان برای ضرورت وزن شعر و احیاناً در جهت زینت آن بکار میبرند.
مثلاً یکی از متقدمین قسیدهای دارد که مطلع آن چنین است : «غم مغور ایندوت کاین جهان بنماید -
آنچه تو میبینی آنچنان بنماید».

این تو و یکصفحه کاغذ ، این دوات و این قلم
 این نوا را گر تو بهتر میزنی ، بستان بزن
 بدترین طعن است بر آنها که کردی مدحشان
 بهتر از آنها چه لازم ، طعنه و تهمت زدن ؟
 باری آزدن چه لازم ، ایندوکس را روزگار :
 داده است آتقدر ها ، آزار و اندوه و محن ؟
 گفتمی از بعد «ایرج»^۱ شاعر ماهر منم
 هم ز (ایرج) کرده‌یی تعریف و هم از خویشان
 (عشقی) ار اشعار نغز تازه‌اش را چاپ کرد
 میشود معلوم آنکه کیست استاد سخن
 بد زایل بختیاری ، گفتمی در آن مدیح
 من نمیگویم که این ایل است خوب و مستح
 تو چرا از بهریك تومان ، سرودستی^۲ ثنا ؟
 هم صله بگرفته‌یی ، از يك قران تا یکتومن^۳ !

(۱) مرحوم ایرج میرزا (جلال‌المعالمک) صاحب دیوان اشعار و اثر معروف «زهره و منوچهر».

(۲) سرودن . (۳) مضفف تومان .

سوگند و کالت

این پرسش بامضای «تماشچی» از طرف
عشقی در شماره ۱۳ سال دوم (نامه نسیمیا)
بمدیریت مرحوم حسین کوهری کرمانی درج
گردیده که هر دو قسمت یکی پس از دیگری
در اینجا ثبت میشود :

رده پشت تربیون ، پاك وارو
پیا بنموده ، فریاد و هیاهو
برای خودنمایی ، نزد یارو
که بر هوچیگری بگرفته ام خو
زدست این وکیل لوس پر رو
چه بود آنوضع و اینصورت تو برگو ؟

ضیاء الواعظین ، آن رند جیغو
برای خاطر هم مسلکانش
بقانون اساسی پشت پا زد
بگفتا من نخواهم خورد سوگند
خدا رحمی ، بقشقائی نماید
ولی بعد از دو روز ، آخر قسم خورد

برای پول میکرد ، این هیاهو
بزد پشتك زبندش چند وارو
چنین اشخاص را نامند پر رو
که با شمر است ، حالا هم ترازو
چنین مخلوق ، باید کرد جارو !

گمان دارم نخست این سید لات
چو پولی دید نبود در میانه
نباشد چون عقیده ، اینچنین است !
بمثل او بود «یعقوب»^۱ ناچار
زمسجن مجلس شورای ملی

در هجو شیخ ممقانی

«شیخ اسدالله ممقانی در اوائل انقلاب مشروطیت ایران، برهنه و گرسنه از نجف باستانبول می‌رود و در آنجا اول پاچنیه زهد و ریا مشغول گول زدن مردم شده، بعد داخل دسته آزادیخواهان می‌شود و باینوسیله خود را مستشار سفارت استانبول میکند. در ضمن آشنائی با دسته‌های عثمانی از راه شقه‌بازی خود را قاشی کونسولخانه ایرانیان معرفی نموده، با تمام وسائل مشغول کلاهبرداری از عمر و زید می‌گردد: گاهی وسی، زمانی قیم شده اموال این و آنرا میریاید.»

«و تئیه که بتوان مهاجر در استانبول بودیم تمام ایرانیان مقیم استانبول را میدیدیم که از دست او بشوئه آمده ووی برای اسکات مهاجرین، ماهی یکی دوپار از رؤسای مهاجرین که آنها هم کمتر از خود او نبودند مهمانی میکرد.»

«از شخصی من، فوق‌العاده می‌ترسید و نفرت داشت، چونکه شنیده بود که گاهی بنظم مترض اشخاصی مانند او می‌شوم: اتفاقاً شب عید نوروز (۱۳۳۵ قمری) کتابچه منظوم این‌گونه که بمناسبت جنگ بین‌المللی سروده بودم چاپ شد، ایشان در هر جا که نسخه‌ای از آنرا میدید پاره میکرد و هیچ دلیلی از برای این حرکت عنیف ا ذکر نمیکرد.»

در قبال این شناخت، قصیده زیر را که در واقع وصف الحال اوست سرودم، اگر چه می‌خواستم این ابیات را مانند سایر هجویانی که دارم در این کتابچه ثبت ننمایم ولی این مسئله را در نظر گرفتم که البته در هر زمانی از این جنس خبیث روحانی افرادی خواهند بود که با جنبه روحانیت خود را در داخل هر کاری بنمایند و همه‌گونه موجبات زحمت مردم را برای راحت خود فراهم سازند از اینرو در کتابچه خود ثبت کردم تا این ابیات در هر موقعی مورد استفاده خوانندگان قرار گیرد.»

سال ۱۳۳۶ قمری - «عشق»

از دست هر که هر چه، بستانده و ستانی

از دست تو ستانند، با دست آسمانی

کف رنج بیوه‌گانرا، مال یتیمه‌گانرا

اموال این و آنرا، حینی که میستانی:

گیرم حیا نداری، شرمی ز ما نداری!

ترس از خدا نداری؟ ای شیخ مامقانی!

تو کمتر از گدائی ، نان گدا ربائی ،
 گر غیر از این نمائی ، کی اندر این گرانی :
 هر روز میتوانی ، خوانی بگسترانی
 در خورد دعوت عام ، شایان میهمانی
 از پرتو سفارت ، وز شاهراه غارت ،
 هم خوب میخوری و ، هم خوب میخورانی
 دزدی و پاسبانی . هم گرگ و هم شبانی
 در هر دو حال گشتن ، الحق که میتوانی
 گراین چنین نبودى ، دانی کنون چه بودى ؟
 میبودى آنکه قرآن ، در مقبری بخوانی !
 یاد از نجف کن اندك ، خاطر بیار يك
 آن هیکل چو «اردك» و آن رنگ زعفرانی
 شیخی بدی گزیده ، در حجره یی خزیده ،
 لب دائما گزیده ، از فقر و ناتوانی
 تو بودی و حصیری ، نان بخور نمیری ،
 براشکم تو سیری ، میخواند لئترانی
 مبل تو بود سنگی ، یا آنکه لوله هنگی ،
 با قوری جفنگی ، از عهد باستانی
 يك جامه در برت بود ، هم بالش سرت بود ،
 هم گاه بستر بود ، و آن نیز بود امانی
 آن جبه سیاهت ، و آن چرب شبکلاهی ،
 بد یادگار گویا ، از دوره کیانی
 در جمله وجودت ، غیر از شپش نبودت :
 چیزی زمال دنیا در این جهان فانی

نی مسلکت مبرهن ؟ نی مسکنت معین ،
 همچو خدای هر جا ! حاضر ز لامکانی
 گویند روضه خوانی است ، راه معیشت تو
 به به چه خوب فنی است ، این فن روضه خوانی ؟
 هر گه کسی بمردی ، تو فرصتی شمردی
 و آنروز سیر خوردی ، حلوائ نوحه خوانی
 ای شیخ کار آگاه ، امروز ماشاء الله ،
 کردی اداره چون شاه ، ترتیب زندگانی
 یکخانه شهر داری ، یکخانه اسکو^۱ داری
 از وقعه^۲ فلان و از غارت فلانی
 این حشمت و حشم را ، وین کثرت درم را
 این خانه ارم را ، والله در جوانی :
 گر خواب دیده بودی . یا خود شنیده بودی ،
 برخویش ریده بودی ؟ از فرط شادمانی
 ای مایه خبثت ! ای میوه نجاست !
 اندر ره سیاست ، می بینمت روانی
 گه پیرو «وکیلی» ، گه خویشتن دلیلی ،
 گه یار «سد جلیلی»^۳ گه یاور «یگانی»^۴
 با سد جلیل گردی ، خواهی وکیل گردی
 رو رو عبث در اینره ، پوتین همی درانی !
 باری در این میانه ، از چیست غائبانه ؟
 کردی مرا نشانه ، در طعن و بد زبانی !

(۱) یکی از بیلاقات استانبول - (۲) مخفف سید - (شادروان سید جلیل کارمند شهرداری
 برادر مرحوم سید حسین اردبیلی مدیر اسبق روزنامه نیم رسمی «ایران» و مردی بزرگوار بود .
 (۳) آقای اسمعیل یگانی از قضات عالیه قضاة فلی دیوان کشور و مدیر اسبق روزنامه نیم رسمی ایران .
 (۴)

از روی زشتخوئی ، صدگونه زشت گوئی ،
 چون نظم من نجوئی ، چون شعر من بخوانی
 از من چه دیده ای بد ؟ از من خطا چه سرزد ؟
 جز صفت فصاحت ؟ جز قدرت بیانی ؟
 از من خطا ندیدی ، لیکن جلو دویدی ،
 دانی که من زمانی ، با منطق و معانی :
 وصف توسازم آغاز ، مشت ترا کنم باز ،
 برگیرمت گریبان ، چون مرگ ناگهانی
 من ار بکنج عزلت ، بنشته بی اذیت ،
 گاهی بنفع ملت ، بگشوده ام زبانی
 من ار که نکته سنجم بر تو رسید رنجم
 پس از چه در شکنجم ؟ دائم دسیه رانی
 دانستم از چه راهست و آنرا چرا گناهست
 خودروی تو سیاهست ، ترسی که من زمانی :
 شرحی کنم کتابت ، در حق گفته هایت
 و آنروز هر جفایت ، گردد همی علانی
 چون تو در این خیالی ، یاد آمدم مثالی
 از عهد خردسالی ، هان گویت بدانی
 یکروز کودکی را ، خسته همی نمودند
 دختی براو نظر داشت ، در گوشه نهانی
 چون برگریست لختی ، آزرده شد بسختی
 بگریست زار چون ابر ، در موسم خزان
 گفتندش این چه زار است ؟ ما را بتوجه کار است :
 او را کنیم خسته ، تو از چه در فغانی ؟
 پاسخ بداد او نیز ، این آلتی است خونریز
 گردید بهر من تیز تا روز کامرانی !

تو نیز این چینی ، چون نظم من به بینی ،
 از طبع من ظنینی ، وز خویش بدگمانی
 من خامه تیز کردم ، صدچون توهیز کردم ،
 تو نیز گریه سرکن ، هر قدر میتوانی
 ای شیخ دم بریده ! ای زیر دم دریده ،
 ای برجلو دویده ، تا در عقب نمائی
 با اینهمه زرنگی ، با من چرا بجنگی ؟
 حقا درین دبنگی ، تکلیف خود ندانی !
 این شید و شیطنت را ، این کید و ملعنت را
 با هر که میتوانی ، با من نمیتوانی

شعر و شکر

عامیان شعر تو با شکر ، برابر میکنند
 عارفان زین وهم باطل ، خاک بر سر میکنند
 کارگاه قند نبود ، آن دهان کاید برون
 هر سخن ، تشبیه آن بر قند و شکر میکنند
 کارگاه قند از يك درش ، قند ار میبرند
 از در دیگر چغندر ، بارش اندر میکنند
 از دهانت هر سخن کاید برون ، چون شکر است
 پس یقین رندان ، بماتحت چغندر میکنند
 ای صبا بر گیر ریش مدعی و گو ز من
 عنقریب رندها ، چرخ تو چنبر میکنند
 هیچ میدانی طرف گردیده‌ی با مردمی
 کت چغندر ریخته ، هر چیز بدتر میکنند !!

.

ای خدا این خلق ، عطر مشک را بینند و باز
 با گل افیون دماغ خود معطر میکنند
 طعم شکر طبع «عشقی» را نهادند و همه
 بر علفهای بیابان ، حمله چون خرمیکنند !
 خلق را پیغمبری نوح ، باور نیست ! لیک
 دعوی یزدانی از ، گوساله باور میکنند !
 این وزیران را خیانت ، ارث از «جانوسیار»
 مانده ، «دارا» را فدا بهر «سکندر» میکنند !!

يك عمر آه و ناله

مرا چكار كه يك عمر ، آه و ناله كنم ؟
كه فكر مملكت شش هزار ساله كنم !
وطن پرستی ، مقبول نیست در ایران
قلم بیار ، من این ملك را قباله كنم
من التزام ندادم كه گر ، در این ملت
نبود حس وطن دوستی ، اماله كنم !
بگو به . . . خر آماده باش و حاضر كار
بمادر وطنت ، زین سپس حواله كنم !
سزای مادر این ملك ، انگلیس دهد !
چرا ز . . . خر آقادر استماله كنم ؟

مستزاد مجلس چهارم

این مجلس چارم بخدا ننگ بشر بود !
 هر کار که کردند ، ضرر روی ضرر بود
 این مجلس چهارم «خودمانیم» ثمر داشت ؟
 صد شکر که عمرش ، چو زمانه بگذر بود
 دینگ و کلا جوش زد و کفش و سر رفت
 ده مژده که عمر و کلا ، عمر سفر بود
 دیگر نکند هو ، نزند جفته «مدرس»
 بگذشت دگر ، مدتی ار محشر خر بود
 دیگر نزند با «قر و قنبیل» معلق
 یعقوب خر بارکش این دو نفر بود
 سرمایه بدبختی ایران ، دو قوام است
 يك ملتی از این دو نفر ، خون بجگر بود
 آنکس که قوام است و بدولت همه کاره است^۱
 در بی شرفی ، عبرت تاریخ سیر بود
 بر سلطنت آنکس که قوام است و بخوبر^۲
 زین دزد که دزدیش ، از اندازه بدر بود
 هر دفعه که این قجه ، رئیس الوزرا شد
 ایندوره چگویم ، که مضارش چقدر بود ؟
 آن واقعه مسجدیان ! کم ضرری داشت ؟
 دیدی چه خبر بود ؟
 دیدی چه خبر بود
 والله ضرر داشت
 دیدی چه خبر بود
 باد همه در رفت
 دیدی چه خبر بود
 در سالون مجلس
 دیدی چه خبر بود
 یعقوب^۱ جعلق
 دیدی چه خبر بود
 این سکه بنام است
 دیدی چه خبر بود
 از بسکه بود پست
 دیدی چه خبر بود
 شد دوسیه ها پر ؛
 دیدی چه خبر بود
 دیدی که چها شد
 دیدی چه خبر بود
 یا کم خطری داشت ؟

(۱) مرحوم سید یعقوب انوار نماینده فارس تا پایان دوره سیزدهم .

(۲) مرحوم قوام الدوله استاندار آتوق لرستان .

(۳) مرحوم قوام السلطنه نخست وزیر وقت .

آن فتنه ز مشروطه ، شکانده کمر بود دیدی چه خبر بود
 آروز که در جامعه : آن نهضت خر شد دیدی چه خبر شد
 از غیظ جهان در نظرم ، زیر و زبر بود دیدی چه خبر بود
 در بیستین قرن ، ز بس حربه تکفیر ؟ ای ملت اکبر !
 افسوس نفهمید که آن از چه ممر بود دیدی چه خبر بود
 تکفیر سلیمان^۱ نمازی دعائی ملت به کجائی ؟
 این مسئله کی ، منطقی اهل نظر بود دیدی چه خبر بود
 از من بقوام این بگو : الحق که نه مردی زینکار که کردی
 ریدی بر هر چه که عمامه بر بود دیدی چه خبر بود
 من دشمن دین نیستم ، اینگونه نبینم من حامی دینم
 دستور ز لندن بد و با دست بقر بود دیدی چه خبر بود
 با « آشتیانی »^۲ ز چه این مرد کم از زن شد دست بگردن
 ایکاش که بر گردن این هر دو تبر بود دیدی چه خبر بود
 آنکس که زند این تبر ، آن « سیدضیا » بود او دست خدا بود
 بر مردم ایران ، بخدا نور بصر بود دیدی چه خبر بود
 کافی نبود هر چه (ضیا) را بستائیم از عهده نیائیم
 من چیز دگر گویم و او چیز دگر بود دیدی چه خبر بود
 دیدی که (مدرس) و کلا را همه خر کرد در مجلس چارم ، خر تر با خر تر بود
 زد صدمه (مدرس) بسی از کینه بملت با نصرت دولت^۳

(۱) مرحوم سلیمان میرزا نماینده معروف که چند دوره تا دوره ششم وکیل مجلس بود و بعد وزیر فرهنگ شد ، در سال ۱۳۲۳ خورشیدی درگذشت .

(۲) مرحوم میرزا هاشم آشتیانی نماینده اسبق مجلس .

(۳) مقصود شاعر : مرحوم نصرت الدوله « فیروز میرزای فیروز » پسر مرحوم عبدالحسین میرزای

فرمانفرماست که وزیر امور خارجه کابینه وثوق الدوله و همدست او در عقد قرارداد ۱۹۱۹ بود .

آن پوزه که عکس العمل قرص قمر بود دیدی چه خبر بود
 شهزاده فیروز همان قحبه خائن با آن یز چون جن
 هم صیغه «کرزن»^۱ بد و هم فکر ددر بود دیدی چه خبر بود
 خواهرزن کرزن که محمدولی میرزا^۲ است مطلب همه اینجاست
 چون موش ، مدام از پی دزدیدن زر بود دیدی چه خبر بود
 سید تقی^۳ آن کلفت ممد^۴ ولی میرزا مجلس چو شد افنا
 این چنده زن ، افسرده تر از خفته ذکر بود دیدی چه خبر بود
 هرچند که «یعقوب»^۵ بنام است به پستی در دزد پرستی
 این مردکه زان مردکه هم (مردکه) تر بود دیدی چه خبر بود
 آن شیخک کرمانی زر مسلک رفقو کم مدرک و پر رو
 هر روز سر سفره اشرف ، دمر بود دیدی چه خبر بود
 شد مصرف پرچانگی شیخ محلات مجلس همه اوقات
 خیلی دگر این شیخ پدر سوخته لچر بود دیدی چه خبر بود
 سرچشمه پستی و خداوند تلون آقای «تدین»^۶
 این زنجلب از «داور» زن قحبه پتر بود دیدی چه خبر بود
 آقای لسان «عرعر» و تیز و لگدی داشت خوب این چلهدی داشت
 چون چاره اش آسان، دوسه من یونجه تر بود دیدی چه خبر بود
 میخواست (ملک) خود برساند بوزارت با زور سفارت
 افسوس که عمامه ، برایش سر خر بود دیدی چه خبر بود

(۱) منظور شاعر «لرد کرزن» وزیر امور خارجه متوفای انگلیس است که طراح قرارداد ۱۹۱۹ برای محو استقلال ایران بود .

(۲) مقصود شاهزاده محمد ولی میرزای فیروز برادر شاهزاده نسرالدوله است که از آذربایجان نماینده مجلس بود .

(۳) نماینده اسبق مجلس . (۴) مخفف «محمد» .

(۵) مرحوم سید یعقوب انوار .

آن شیخک خولی ریز و بدر بخت امین نیست
 آنکس که رخس همچو سرین بزگر بود
 تسبیح بکف ، جامه تقوای به تن شد
 گویم ز چه عمامه بسر ، در پی شر بود
 عمامه بسر هر که ، که بنهاد دو کون است
 آن گنبد مندیله سرش ، کون دگر بود
 آن مردکه خر ، که وکیل همدان است
 یک پارچه کون ، از بزیا تا پس سر بود
 آن معتمد السلطنه^۱ خائن مأیون
 یکروز که در جایگه خویش پکر بود
 میگفت که بر کرسی مجلس چو نشینم
 راحت نیم ای کاش که این کرسی ذکر بود
 اغلب وکلای این سخن ، از وی چو شنفند
 دیدند در این نطق ، بسی حسن اثر بود
 افسار وکیل همدان را چو بیستند
 گفتند که این (ماچه خر) آستن زر بود
 این مجلس چارم ، چه بگویم که چها داشت
 پس من خرم ، این مرد که گرنوع بشر بود؟
 از بسکه شد آستن و زائید فراوان
 گوئی کمر آشتیانی ، ز فقر بود
 مستوفی^۲ از آن نطق که چون توپ صدا کرد
 ایست و جز این نیست
 دیدی چه خبر بود
 خواهان وطن شد
 دیدی چه خبر بود
 یک کوش که کونت :
 دیدی چه خبر بود
 دیدی که چنانست
 دیدی چه خبر بود
 در پشت تربیون
 دیدی چه خبر بود
 از دست نشینم
 دیدی چه خبر بود
 احسنت بگفتند
 دیدی چه خبر بود
 یاران بنشستند
 دیدی چه خبر بود
 (سلطان علما) داشت
 دیدی چه خبر بود
 قاطر شده ارزان
 دیدی چه خبر بود
 مشت همه وا کرد

(۱) مرحوم معتمد السلطنه وکیل دوره چهارم و برادر قوام السلطنه .

(۲) مرحوم میرزا حسن خان «مستوفی الممالک» چندین بار نخست وزیر بود و در نخست وزیری دوره چهارم مجلس ، در مقابل استیضاحی که اقلیت مجلس تحت قیادت مرحوم مغروس از کابینه^۳ او کرد ، نطق مشهور خود را باین جمله ختم کرد : «کابینه من نه آجیل بگیر است نه آجیل بدم و سو هاشمه^۴ منهم اجازه بره کنی بمن نمیدهد .»

فهماند که در مجلس چارم چه خبر بود
 من نیز یکی ، حرف بگفتم وکلا را
 هر چند که از حرف ، در ایران چه ثمر بود ؟
 نه سال گذشته که گذشتم ز مداین
 آزرده بدانسان که پدر مرده پسر بود
 ویرانه یکی قصر شد ، از دور نمایان
 گفتند که اینسرا پسر از خوف و خطر بود
 جایی است خطرناک و پر از سارق و جانی
 عریان شود آنکس که از آن راهگذر بود
 کسرای عدالتگر ، اگر زنده بد اینمصر
 گفتم که باعصار گذشته ، چه مگر بود ؟
 گفتند که بود است عدالتگه ساسان
 سرتاسر برش ، مملکت علم و هنر بود
 من در غم این ، کز چه عدالتگه کشور ؟
 زین نکته ، غم اندر دل من بیحد و مر بود
 این منزل دزدان شدن ، بارگه داد !
 همواره همین مسئله ، در مد نظر بود
 تا اینکه در این دوره بدیدم وکلا را
 دیدم دگر این باره ، از آن باره بتر بود
 ویران شده ، شد دزدگه ، آن بنگه کسرا !
 ویران نشده دزدگه و مرکز شر بود
 این مجلس شورا بند و بود کلویی
 از هر که شب از گردنه ، بردار و بیر بود
 هر گز یکی از این وکلا زنده نبود

دیدنی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدنی چه خبر بود
 گشتم ز مداین
 دیدنی چه خبر بود
 در قافله یاران :
 دیدنی چه خبر بود
 آن گونه که دانی
 دیدنی چه خبر بود
 اینسان نداین قصر
 دیدنی چه خبر بود
 آروز که ایران :
 دیدنی چه خبر بود
 شد دزدگه آخر
 دیدنی چه خبر بود
 بیرون نشد از یاد
 دیدنی چه خبر بود
 در مجلس شورا
 دیدنی چه خبر بود
 وین مجلس شورا
 دیدنی چه خبر بود
 یک مجمع خوبی
 دیدنی چه خبر بود
 پاینده نبودی

این جامعه زنده نما زنده اگر بود
 و آنگه شدی از بیخ و بن ، این عدل مظفر
 حتی نه بتاریخ ، از آن نقش صور بود
 تنها نه همین کاخ ، سزاوار خرابی است
 ایکاش که سرتاسر «ری» زیر و زبر بود
 ای «ری» تو چه خاک کی که چه ناپاک نهادی !
 از شر تو یک مملکتی ، پر ز شر بود !
 «شمر» از بی تو ، جدمراگشت ، چنان زار
 صد لعن باو نیز ، که رنجش بهدر بود
 ایکاش که یکروز ، بینم درین شهر
 در هر گذری ، لخته خون تا بکمر بود
 از کوه (وزو) آنچه که شد خطه (پمپی)
 ایکاش که در کوه دماوند اثر بود
 این طبع تو «عشقی» بخدائی خداوند
 محکمر و معظم تر و آنشکده تر بود
 دیدی چه خبر بود
 با خاک برابر
 دیدی چه خبر بود
 اینحرف حسایست
 دیدی چه خبر بود
 تو شهر فساد
 دیدی چه خبر بود
 لعنت بتو صدبار
 دیدی چه خبر بود
 از خون همه نهر
 دیدی چه خبر بود
 آن به که شود ری
 دیدی چه خبر بود
 از کوه دماوند :
 دیدی چه خبر بود

در هجو خلخالی

در ده : سگ زشتی بود ، مو ریخته و لاغر
پیوسته دم اذر پا ، پژمرده سر و یالی
چندی سوی شهر آمد ، از شدت بی‌قوتی
اشکم ز عزا برهاند ، تا ماند در آنسالی
ناگاه چه باز آمد ، دیدند که گردیده
در فربهی و چاقی ، يك زبده سگ عالی
گفتند (خلیلی) اش ، بایست و همی دیدند
بر هر که زند نیشی ، با ضربت چنگالی
نابود خلیلی چون ناچار شده بستند
از پارچه خلخال ، بر گردن آن شالی
گویند که شد ممتاز ، آن خرقه زهمسرها
ز آنروی دگر گردید معروف به (خلخال)
من خویش نمیدانم ، بر گردن آنکو گفت
گویا که همان باشد : خلخال الحالی

مهدی کچل

کار و بارت جور ، مهیا شده	نور علی نور ، مهیا شده
دخترکی خنوب ، مهیا شده	خفته و خود عور ، مهیا شده
تاری و تنبور ، مهیا شده	هم آب انگور ، مهیا شده
بس آجیل شور ، مهیا شده	ترباک و وافور ، مهیا شده

مهدی کچل سور مهیا شده

چر چر ما جور و مهیا شده

لوطی حسین صاحب عنوان شود	بند قبا قرمزی و خان شود
دور دگر ، دوره دونان شود	یکسره این ملک پریشان شود
خاطر ما ، جيله پریشان شود	تا که ورا سفره ، پراز نان شود
یا که فلان ، گربه هر خوان شود	ایران ، ویران ز وزیران شود

مهدی کچل سور مهیا شده

چر چر ما جور و مهیا شده

هجو دیوان بیگی

«زمانی عارف تروینی شاعر معروف معاصر
در هجو (دیوان بیگی) مشهور که نام خود را
بمناسبت لقب اشراف فرانسه «دو» گذارده بود
ابیاتی بسرود ، متهم در مقابل ، ابیات دیگری
ساختم .»

«چون برخی اشعار مرا پراییات او ترجیح
دادند لذا این پیش‌آمد باعث کدورت خاطر
عارف و بدگوئی او نسبت بمن شد !»
«بالاخره با نوشتن نامه و سرودن اشعاری
که در دفاع از خود و جواب بدگوئی او منتشر
کردم ویرا خاموش و ساکت ساختم .»
«عشق»

اینک دوهجوناامه مزبور یکی پس از دیگری
ذیلا درج میشود :

از طرف عارف

وقتی آلو شده در تهران (دو)	همه رفتند پی (دو) بشکی
هست (دو) آنجا میم دو جوان	نیست جز ایران دیوان (دو) بیکی
خواستم از تو هتک پاره کنم	حیف و افسوس نمانده هتکی
دانم از بهر چه کردی داخل	در حمایت سرکی ، از درکی
خایه هیأت دولت ، چندی است	شده با خایه تو ، خانه یکی

فکر ناکرده ، مشارالدوله	بستی داد ، چه از صد چه یکی
تو چه وی ، کونی بی فکر مباش	فکر حال خود و من کن کمکی
من باوضاع فلك میخندم	سر خود گیر و برو ، ای کلکی !

از طرف عشقی

«باید دانست که دیوان دوبگی موقعی که
عارف علیه دولت شعری سرود و با کمال بی انصافی
در هیأت دولت از عارف سعایت کرد ولی وی
با من از سالها خصومت میوزید ، منم بمناسبت
آن موقع ، ابیات ذیل را سرودم :

آلو که (دو) تا بود دگر باره یکی شد
اکنون (دو) دگر منصب دیوان (دو) بگی شد
هر کس بدرستیش ، کند فخر در عالم
فخریه این خیره ، همانا ترکی شد !
آنکس که بدان شوری ، شوریش فلان بود
از بسکه فلان خورد ، بدین بی نمکی شد !
میخواست هتك پاره نماید ، ز وی عارف
اسباب خلاصیش همان بی هتکی شد
بیچاره دو قزوینی اش ، آزار نمودند
زین هجو ز قزوینی دیگر کسکی شد
گه (احمد قزوینی) خفتاندش و بر زد
کای خیره فراموش تو کار سبکی شد
گه عارف قزوینی اش این گفت که دانم
از چه ز تو بر هیأت دولت کمکی شد

چندیست که با خایه تو خایه دولت
همایه یکجا محل و خانه یکی شد «
حقا که به بیهوده شود سر زنش از خلق
گر چه ددری گشت و یا خود کلکی شد
زین خایه وی جای زیادی بد و محتاج
بر خایه اغیار ، برسم یدکی شد
بر حضرت (دو) کیست که از ما برساند
کاینگونه ترا باعث تصدیع یکی شد
کای «دو» ز دوئیت نبری ، صرفه دیگر
بایست یکی بود و یکی گفت و یکی شد

میرزاده عشقی :

«یکی از مفاخر ادبی این مملکت است . این شخص اگر در اروپا دنیا می‌آمد یکی از رجال تاریخی دنیا محسوب میشد .

میرزاده عشقی کسی است که ادبیات ایران را در عصر خود يك ادبیات آبرومندی معرفی کرد .

آثار قریحه این متفکر بزرگ و شاعر فوق العاده ، حس وطن پرستی و ایرانیت را که بواسطه تبلیغات وثوق الدوله داشت از بین میرفت احیاء کرد .

رستاخیز سلاطین ایران یکی از نمونه های حقیر آثار این شاعر شهیر است .

«نقل از روزنامه نهضت اسلام مورخ ۵ جوزا (خرداد) ۱۳۰۲»



مشیر سلیمانی مؤلف کتاب